

دو قدم تا قاف

نوشتہ: میثاق امیر فجر

۰۰۵۲



نوشتہ: میثاق امیر فجر

دو قدم تا قاف

۱-۸۰۰-۰۰۷-۱



بہا: ۱۵۰۰۰ ریال

شابک ۳-۰۶۷۹-۰۰۰-۹۶۴
ISBN 964-00-0679-3

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

امیر فخر، میثاق، ۱۳۲۸ -
 دو قدم تا «قاف» (مجموعه داستان) / نوشته میثاق امیر فخر. - تهران : امیرکبیر،
 ۱۳۷۹.

۳۲۲ ص.

ISBN 964-00-0679-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

چاپ دوم: ۱۳۸۰

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴، الف. عنوان.

۹ د ۸۴۸ م / PIR ۷۹۵۳ ۳/۶۲ فا ۸

۱۳۷۹ د ۸۲۹ الف

۱۳۷۹

۲۰۴۸۱-۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

فهرست مطالب

۷.....	سرخ
۳۱.....	غرقاب
۶۳.....	خاکسترهای آشیان
۱۲۳.....	داستان باغ
۱۳۵.....	دو قدم تا «قاف»
۲۱۹.....	سرباز
۲۳۱.....	ارس
۲۶۵.....	لایحه طب ملی
۲۸۵.....	نرون و نمایندگان
۳۲۵.....	مرگ دیکتاتور



دو قدم تا قاف

نوشته : میثاق امیر فخر

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ دوم با ویرایش جدید: ۱۳۸۰

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۶۷۹-۳ ISBN 964-00-0679-3

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

از خانه همسایه صدای چرخ چاه شنیده شد. یک دم قرقره در رفت و لاوک به قلوه سنگهای دیواره چاه خورد و وسط آب نشست. اسبی از دور بر گدار اولین خانه‌ای که در امتداد درختان توسه بود گذشت. اسب در اصطبل خانه شیهه‌ای کشید.

آنا ساچلی سر راه گوساله همسایه را که به جوزار کوچک خانه‌اش آمده بود و با چشمان پف کرده و اخمالو و سر و روی ابلهانه پیش پای خود را می‌نگریست نهیبی زد:

- آهای بالاخانم گوساله‌تون رو از شیر گرفتین؟

صدایی زیر، شوخ و زنانه به شادمانی از آن سوی پرچین جواب داد: نه همسایه جان هنوز شیریه.

- شیر کیو میخوره؟ خودت که مدتی از کار افتاده‌ای.

- مادرش که میره صحرا دیوونه میشه. اون وقت پی بورو میگیره و میره طرفش.

- ای زبان چال قی^۱ نیگا کن شاید بالاخت^۲ فرار کرده است.

- نه والله پرسه میزنه همین اطرافا.

- که چی بکنه.

- که قصیل همسایه رو بخوره. مفتکی!

آنا ساچلی خندید و به علامت تهدید دست بلند کرد.

اسب خرناسه شادی سرداد و از سرمستی و شوخی توپره را پس زد.

آنا ریسمان توپره را بالای سرش محکم کرده پیرون آمد.

در کوچه، بچه‌ها فریادکنان همدیگر را از بالای درختها می‌خواندند. کسی

اسب ریحان خاله، پیرزن یک چشمی که شوهرش در دریا غرق شده بود، را

۱. چال قی: شاخه‌های پر خار درخت که با آن جارو می‌سازند.

۲. بالاخ: گوساله گاو میش.

پشت پرچین خانه‌اش نعل می‌کرد. و پسربچه‌ای علف حیاطشان را می‌دروید. انه ایران بوغ ورزوهایش را به دوش گرفته از برابر خانه می‌گذشت.

شکوفه‌های صورتی و بنفش درخت سیب در آسمان روشن زنگاری مثل گل آتش در سفال آبی می‌درخشید و گلبرگهای ارغوانی‌اش در دعوای گنجشکان پرگو که سرمست فصل لانه‌سازی بی‌محابا خود را به شاخه‌ها می‌زدند مثل گل پنبه در تندباد فرومی‌ریخت.

آنا ساچلی نگاهشان می‌کرد و از سر خشم مشت تکان می‌داد و گاه با تکه سنگی پریشان می‌داد. خانه را سایه خنک خفچه که برگهای نورسته‌اش تا بالای نیار می‌رفت، می‌پوشاند.

از لابه‌لای گزنه‌های وحشی کنار جوی، در میان سرخسهای افشان و باران‌شسته، عطر بوته سمن وحشی و بنفشه در خانه می‌پیچید.

تاری وردی پسرک قلی کندی ترکه نرم توسه‌ای در دست از پشت مادبان کهرشان می‌آمد. از حاشیه جنگل هیزم بار کرده بود. گامهای کوچکش از قدم تند اسب فرومی‌ماند. با این همه مردم کنار جاده به چیزی مشغول می‌شد. اسب و بارش را فراموش می‌کرد. بر جوی کوچک جگن‌پوش خم می‌شد؛ بچه لاک‌پستی را از آب در می‌آورد، در دست گرفته، می‌دوید. با تمام قوت می‌دوید. و باز به شنیدن صدایی دوباره حس ارضانشدنی کنجکاوی کودکانه‌اش متوقف می‌شد. به دیدن مار سبزی که از تالاب به در می‌آمد، افسون‌شده، می‌ایستاد و چون می‌دید که از مادبان خیلی عقب افتاده باز بنای دویدن می‌گذاشت و باز...

آنا ساچلی برای قرض گرفتن مایه نان از خانه خارج شد.

دشت پربار در نور زرین خورشید غنوده است. ملخها غرکنان از لای بوته مرزنگوش، مستقیم در آفتاب می‌پرند. در یک لحظه بالشان چون رنگین‌کمانی نازک از رنگهای متنوع در فضا گسترده می‌شود. صدای

رویش بوته‌ها و جریان سرشار زندگی از مرتع شنیده می‌شود. مرتع تا افق دوردست تا دامنه کوه بلند و نیلی که رگه‌های سفید برف مثل مروارید غلتان برگردنش آویخته است ادامه دارد.

در آسمان بلند و آبی دو عقاب سر در پی هم گذاشته بر موج ابرها پرگشوده به خواب رفته‌اند.

نوبار بر تخته‌سنگی نشسته در نی لبکش می‌دمد. نغمه‌ای غم‌انگیز و سرشار از نومی‌دی که پیایی اوج می‌گیرد و ناگهان به آسانی خاموش می‌شود. حوصله ندارد. قلوه سنگی برمی‌دارد و بالای سر پرتاب می‌کند و سوت می‌زند. گله پراکنده به صدای سوت او جمع می‌شود و قزل‌ماده سنگ گیرای گله، درخشان و کهربایی‌رنگ بسان طلای ناب پارس‌کنان گرداگرد رمه می‌دود. سگ فرفره‌آسا و مطیع در پای نوبار می‌چرخد و خود را به خاکساری بالا و پایین می‌اندازد.

غمی سنگین بر دل پسرک جنگ انداخته است؛ اندوهی گنگ و مبهم. اندوه آرزویی که برآورده نشده و آدمی نمی‌داند چیست. آرزویی سرشار، لبریز و در عین حال از دست رفتنی؛ مثل لحظه‌ای که تشنه آب را در کف خود می‌گیرد و هنوز جرعه‌ای تمام ننوشیده، آب از سرپنجه‌هایش فرومی‌ریزد...

پسر یک لحظه در بیداری، خاطره‌ای نشاط‌انگیز را در عمق قلب خود حس می‌کند، و پیش از سیرابی در می‌یابد که آب از سر پنجه‌ها گریخته است، در اندیشه‌ای است...

از گله، دو قوچ بیرون زدند. بلند و قوی و پر، مست جنگ، روبه‌روی هم ایستادند. یک دم خاموش همدیگر را نگرستند و به یاد آوردند که کینه‌های خفته‌شان هم‌اینک فرا می‌جوشد و بیدار می‌شود. به چالاکی میدان گرفتند.

نوبار نگاهشان می‌کرد؛ نباید می‌گذاشت بجنگند، چه ممکن بود زخمی و یا کشته شوند، اما شیفته قدرت و جوشش خیزابه‌های خون و سرمست تماشای پیروزی فاتح نهایی به تن آسانی نشست. نی لبک را که به لب نزدیک کرده بود بر زمین گذاشت و غرق تماشا شد.

قوچ‌ها، آنکه نرگله بود پشیمی خاکستری و طوسی مثل پارچه قلمکار داشت: ابلق مات. با چشمانی شرربار حریف را می‌پایید و آن یک گوسفندی جواتر با پشم فرفری و سیاه یکدست، جنگنده و پر قدرت، نزاده قره‌گل ایستاده بود. در سرش خاطره نوشکفته رؤیاهای دوارانگیز عشق و تحقیر موج‌زنان بیدار شده، غوغا می‌کرد.

پسر، قوچ سیاه را که می‌رفت بر سر فرماندهی گله بجنگد به یادآوری داستان‌هایی که در کودکی شنیده بود قره‌گش می‌خواند.

هر دو جنگاور مست از بوی فحلی پراکنده در گله، شور باز یافته بهار، روبه‌روی هم سرها پیش‌انداخته عقب‌عقب رفتند و میدان گرفتند. قره‌گش به حالت رقص سرش را از چپ به راست تکان می‌داد. شاخهایش هوا را می‌شکافت. از خوشی دیوانه می‌شد. اولین جنگ پرمعنای زندگی‌اش را آغاز می‌کرد. مصمم بود؛ یا کشته و یا نیاز گله می‌شد.

دو جنگاور به یک دم فتروار از جا برکنده شدند و زمین را چهارنعل درنوردیدند. فاصله بیست گام را در یک لحظه طی کردند و در سه گامی هم از برجهدند، قوسی مرگبار را در هوا طی کردند و شاخها راست مقابل چشمان هم با سنگینی تن پرزورشان کله‌ها را محکم بر هم کوفتند. -توق-

صدا همچون برخورد دو پتک پولادین در طنین پژواکی تندرگون در

۱. نیاز: قوچ قوی هیکل و نیرومندترین گوسفند و یا بز نری که پیشاپیش گله می‌رود و آن را راهنمایی می‌کند.

دشت پیچید. نوبار از این ضربه مدهش برجا یکه خورد. زمین از غبار پرشد. جنگجویان با حرکات موزون عقب عقب از هم جدایی گرفتند و دوباره جبهه بستند و باز فروکوفتند. طنین زنگوله‌ها بسان کوس جنگ تحریکشان می‌کرد.

رَمه از چرا باز ایستاده، نگاه می‌کرد. چکاوکی جیغ‌کشان از بالای رَمه پرواز کرد و قوچی یک‌ساله بع‌کشان رمید و از گله گریخت و در فاصله‌ای دور از صحنه جنگ به چرا پرداخت. ترسیده بود، جنگ خونین ادامه داشت. غبار هر دم غلیظ‌تر می‌شد. ابلق دوبار به زمین خورد. یک‌بار در تردید گریز جاخالی کرد و شاخ قره‌گش کم مانده بود به تمامی پهلویش را بدرد. اینک خسته و با سر منگ‌گشته دیگر قدرت دفاع نداشت. دستش می‌لنگید و از دماغش خون می‌ریخت. به چه می‌اندیشید:

- شاید مخش داغان شده؟

قره‌گش پیروز می‌شد. بوی خون نوبار را آشفته می‌کرد. با این همه اگر از ترس مادرش، آناساجلی، نبود جدانشان نمی‌کرد. دلش ملتهبانه در آرزوی قدرت می‌سوخت و در نهانگاه اندیشه‌اش شعله خاموش ناشدنی نیرومندی و آرمانها و آرزوهای قهرمانانه بشدت می‌افروخت.

همچنان‌که ابلق کنارش بر زمین نشسته و بی‌حال از دماغش خون می‌ریخت، غروب بر دشت بنفشه‌گون فروافتاد.

ابلق فری کرد و راست ایستاد. خود را تکان داد و لنگان به سوی رَمه رفت. سر فروانداخته، عقب گله ماند و به حسرت به رقیب پیروز نگاه انداخت. به ناگاه دل پسرک از شادی فروریخت. از پس پشته‌ای کنار تک‌درخت آلوچه وحشی سایه‌ای آشنا به چشمش خورد. قزل را که دردمندانه می‌گرید خاموش کرد. قلاده‌اش را گرفت و پیش پای خود خوابانده پا را بر گردنش نهاد. چوبدستی‌اش را انداخته، برخاست و به

تماشای سایه که از پس صخره سنگ خزه‌پوش نمایان بود ایستاد. گوسفندی بع‌کشان دوید و از حاشیه پرعلف خود را به متن گله رساند. لرزه‌ای غریزی رَمه را فراگرفت. سایه مثل شعله‌ای سرخ که در کاه افتد، از پشت سنگ بالا کشیده اینک در علفزار سوخته پیش می‌آمد. پسرک همه عمرش موجودی به این قشنگی ندیده بود. زیر لب غرید:

- سرخ، سرخ. بالاخره مال من خواهی شد.

و قطره اشکی از چهره‌اش فروافتاد.

مدتها بود که سرخ گرگی بزرگ و جوان، از دور پیدا می‌شد و گله را نگاه می‌کرد. نگاهی دوستانه و خواهان. آیا از روی فریب و یا مهر واقعی بود؟ هنوز نمی‌دانست. اوایل از گرگ قوی‌هیکل ترسیده بود. اما پس از ماهها حیوان درنده‌خو به دوستی کنار گله می‌خرامید و حتی نزدیکی‌اش قزل را به پارس کردن نمی‌انگیخت.

جوشش احساسهای نهفته و امیال پنهان و آرزوهای بزرگ آرمانهای جوانی که به بالا به سوی زندگی کشیده می‌شود و خوابهای سحرانگیزی که در رؤیاهای سرشار از طلسم قدرت می‌بنددش و افسونش می‌کند. نوبار کوچکترین نشانه سبعتی در حیوان ندیده بود. حتی وقتی که ابلق از پا می‌افتاد و قره‌گش تا پای مرگ حیوان را شاخ می‌زد با این همه نشانه‌هایی از بیرحمی در سرشت پسر جوان نبود. در قاموس وی طبیعی‌ترین چیز دنیا، پیروزی پیروز بود. اینک دلش در تکان غمی شیرین که به یاد می‌آورد، فروریخت. زندگی‌اش از حضور سرخ پرمی‌شد و از هم‌اکنون منتظر روزی بود که سرخ که بی‌هیچ نشانه درندگی، به مهرخوبی گله را از دور می‌نگریست، بندهای سرشت رمنده خویش را گسسته، نزدیک آید. سرخ با پوستی صاف و کشیده از دور بسان شعله‌ای می‌درخشید. وقتی دهان می‌گشود دندانهای تیز و صدفی‌اش از سپیدی برق می‌زد.

تقریباً دو برابر قوی‌هیکل‌ترین سنگ دهکده بود. رفتاری متین، چابک و فوق‌العاده اطمینان‌بخش داشت. وقتی می‌دوید به یک نفس نیمی از مرتع را طی می‌کرد. نوبار می‌دیدش که از آن درخت ازگیل خشکیده تا برکه نیلوفرپوش را یک دقیقه طی می‌کند. حیوانی براستی باهوش بود. و چنان می‌نمود که سر دوستی و آشتی داشت، اما نوبار باید می‌آموذش. پسرک هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زد.

اوایل وقتی قزل می‌دیدش هراسیده عوحوکنان و با تهدید اخطار می‌کرد که دور شود اما اکنون در زوزه‌سگ زرد امیال نهفته و حس اطاعتی مظلومانه و یا شاید فریبکارانه شنیده می‌شد.

اینک سرخ مست از بوی رمه و یا شاید بوی خون (چه نوبار هنوز به آن اعتماد نداشت) تا دامنه رمه آمده بود. پسر نگاهش می‌کرد. گله از آن می‌رمید و هنوز غریزه وحشت طبیعی جایش را به تربیت و عادت نسپرده بود...

اما بزودی هوشیاری شکاک حیوانی در غبار لذت و رخوتی گنگ و آسان‌گیر از تکاپو می‌افتاد. پسر نگاهش می‌کرد و آرزویی جز داشتن سرخ در سرش نبود.

سرخ چکیده قدرت و مظهر آن نیروی غریب و صلابت ناگفتنی بود. تجلی تمامی رؤیاها و بازیابی همه قصه‌ها و آرزوهایش بود. نوبار از کودکی از جنگل می‌ترسید و تاکنون هرگز رمه‌اش را جز تا حاشیه آن پیش نبرده بود. جنگل که اعماق آن پوشیده از سنگهای خزه‌پوش سبز، توسه‌های غول‌آسا، آله‌های گیسوافشان و بلوطهای دیوسار بود. آنجا که باد در تارک شاخه‌هایش می‌آویخت و از آن قهقهه‌های هولناک بر می‌آورد.

جنگل مرداب ساکن نیستی که ناگهان به یک رگبار از تمامی خلل و فرج آن سیلابی مرگ‌آسا فرومی‌ریخت. ژرفنای تیره و پنهان. بیشه پرسایه درختان انبوه که بسان شبهای تیره و ظلمانی هولبار بود. گستره‌ای تاریک که از بس برگ بر برگ پریشیده بود کوره‌راههای آن نیز نامشخص بود. جنگل... کنام درندگان وحشی... که در آن فقط نوای دارکوب و نفیر جغد به گوش می‌رسید. پسرک با خود اندیشید:

اما با سرخ وضع فرق می‌کند. با اون میشه همه جنگل رو طی کرد. در گذشتن از این غرقاب هولبار و رسیدن به مرتعهای بکر که هیچ رمه‌ای آن را نچریده بود، آنجا که باریکه آب نقره‌گون از بالای صخره رخامین در خلوت خاموش و اسرارآمیز جنگل شره‌کنان فرومی‌ریخت، آنجا که علفهایش در پوشش مه نمسار لابه‌لای درختان رویده بود بچه، همیشه سرخ را دیده بود که با گله‌اش همراه اوست. این چنین سرخ رؤیاهای کودکانه و امیدهایش را در کشف علفزارهای نو بر می‌انگیخت.

همیشه خشک، جرق‌کنان می‌سوخت و از سقف چوبی که به رنگ قطران بود بخار نرم و آهسته مثل صمغ که از پوست درخت می‌چکد فرومی‌ریخت.

آناساچلی دانه خشکیده انار را در دیگ می‌ریخت. می‌خواست ترش آش بپزد. نوبار گوسفندها را به آغل باز آورد. آناساچلی شیرشان را دوشید و بعد بره‌ها را رها کرد که حسابی به پستان مادرهایشان مک بزنند. غاز نر کنار گله کوچکش گردن کشیده به بو قلمون که با دم چتری و صورت سرخ و خون گرفته از سر خشم قل‌قل می‌خواند حمله می‌کرد و با

فریادهای پیایی پر خروش نهیب می زد. آنا به پسر که تماشایشان می کرد گفت: برو دست و روت رو بشور.

- تمیزن.

- باز هم بشور. مگه الآن تپاله جمع نکردی؟

- برا همین میگم تمیزن.

نوبار مطیعانه سر چاه رفت. پس از شام مادر به پسرکش نگاه کرد. چشمان غمناکش حکایتگر خاطره های شیرین بود. آنا از وضع گوسفندها و موقعیت چراگاه پرسید و به رغبت در انتخاب علفزار پسرکش را راهنمایی کرد. بچه شروع کرد به پرگوییهای شادمانه بی سروبن و همه حادثه روزش را تعریف کرد. اما از قضیه سرخ به مادر هیچ نگفت. مدتها بود که هیچ نگفته بود، چه سرخ برایش یک معمای سحرانگیز و یک قصه دلکش درونی بود. رازی مقدس که باید از همه پنهان می ماند.

بچه فکر می کرد:

- اصلاً اون که نمیتونه این چیزا رو بفهمه و از این گذشته فایده اش هم چیه.

تنها نتیجه ای که از افشای این راز می دید ترس و منع مادر بود. آنا به سخنان بچه گوش سپرده بود و می گذاشت که برایش حرف بزند.

نگاهش می کرد که چگونه ضمن حرف زدن صورتش مثل گل سوسن می شکفت. اوف! پسرک کم کم می رفت برای خودش مردی شود. آنا باید به فکر می افتاد. در واقع مدتها بود که به فکر بود. چهار، پنج سال دیگر جوانک جفتش رو پیدا می کرد و آشیانه اش رو می ساخت. شاید هم از مادر جدا می شد.

آنا آهی کشید.

آه! تنهایی کشنده و غصه های روزگار پیری آنجا در کمین بود. اما این

داستانی بود که آنا ساچلی همیشه عاقبتی خوب و شیرین برایش پیدا می کرد. نوبار را پیش خود نگه می داشت و همین جاکمکش می کرد تا کنار ساختمان قدیمی خانه ای نو بسازد. امور ملک را به او می سپرد. و بنا به سنت معهود می گذاشت که همان گذشته دیرپا و اصیل خانوادگی در آینده ای ریشه دار و متکی به خود بنا شود. نوه هایش را خودش مراقبت می کرد و تا وقتی که زنده بود در کار شخم، کشت و درو به آنها کمک می کرد. زندگی ای بارور و اصیل، از همان گونه که مورد اطمینان دل کهنسال و مجرب او بود.

پسر چاتی^۱ کمرش را گشود به یک حرکت آرخالق^۲ چوپانی اش را از تن در آورد. ناگهان میلی جوشان و گسسته بند، او را به گفتن کشاند:

- امروز تو دشت یه گرگ دیدم.

آنا چیزی نگفت و خاموش گوش سپرد. موریانه ای جایی کند و کاو می کرد و مدام چیزی می جوید. دل آنا از این صدای فرسایش به درد می آمد. پسر دستهایش را به بلندی قد خود بالا برد:

- به این هوا بود.

- خوب طرف گله که نیومد.

- نه نیومد.

- چه کرد؟

- اون دورا وایساد و نیگا کرد. جرئت نداره.

دوباره تکرار کرد:

- جرئت نداره بیاد جلو.

و از این اظهار، دل دردمندش که همواره آرزویی نهفته داشت گلایه ای

۱. چاتی: طنابی است که از ریشه گون می بافند.

۲. آرخالق: نیم تنه و یا لباسی پنبه آجین، ضخیم و بلند.

سر داد. صدایش زنگ غم و طنین شکواییه داشت.
- آگه نزدیک می شد قزل پاره اش می کرد. و چویدستی توهم بیکار نمی موند.

مادر، بچه را قوت و اعتماد به نفس می بخشید.
- آره قزل سگ گیراییه.
- گوش بریده با وفامان...

حواسش یکسر پیش سرخ بود. سری پرشور که از آرمانهای مسخره منگ شده بود و به آنچه آنا می گفت ته دل پوزخند می زد و آن همه را مسخره می کرد.

- از گرگها برام بگو آنا.
و مادر شروع می کرد به باز گفتن داستان گرگها و خوی و عاداتشان. از سگهایی می گفت که چگونه می روند و گرگی می شوند و گرگهایی که اطمینان سگ گله را به دست می آورند و در فرصت مناسب به گله می زنند. جانورانی درنده و حتی آدمخوار که از هوشی فوق العاده برخوردارند. گرگهایی که میانشان سلسله مراتب و ضوابطی حاکم است. آنها هنگام گرسنگی سخت یکدیگر را بو می کشند و با نگرستن به هم می فهمند کدام قوی و کدام ضعیفند. آن وقت قویهاشان دایره وار می نشینند و به چشمان ضعیف تریشان خیره می شوند و این همه در جنگل و در دشتهای خلوت رخ می دهد و ضعیف که تاب مقاومت نگاههای شرزه شان را ندارد شکست می خورد سر فرومی اندازد و نگاه می دزدد. آن وقت یکباره کار دریدنش را آغاز می کنند و همه با هم پاره پاره اش می کنند و می خورند... درندگانی با شامه قوی که بوی خون دیوانه شان می کند و از این قصه ها... پسر آنچه را که می شنید در هاله ای از تصورات اوهام و ابهام باز می یافت. اما واقعیتی که او دیده بود کاملاً فرق می کرد و

چه بسیار با این قصه های ناشی از ترسهای خرافی، و سواسهای کاهلانه و بیماریهای یأس آمیز ناشی از ناتوانی و پیری متفاوت بود. حقایقی که چون آدمی به کته آن راه نبرده، به جبران این ناتوانی چاره ای جز جعل و قصه پردازی برایشان نیافته است. شب وقتی به رختخواب رفت، آنا بالای سرش در نور ضعیف فانوس نشست و آرخالق بچه را که پشم آسترش بیرون زده بود وصله کرد. بچه دو سه بار از خواب پرید و چیزهایی را به نجوا گفت. مادر رواندازش را که مدام پس می زد مرتب کرد. به حیاط سری کشید. ستاره ها در غرقاب خاموش آسمان می درخشیدند. هزاران قطره الماس که گویی بر شاماخی^۱ تیره رنگی پولک وار سوسو می زنند.

آن پایین قزل خوابیده بود. بویی شنید. چشمان معصوم و رؤیازده اش را که داستانهای روز را مرور می کرد یکباره به شادی گشود. دمش را تکان داد و تا پای پله ها دوید. هوا بسان لعل کبود سرد بود و مثل تراشه بلور برق می زد. میشی در آغل سرفه کرد و از دوردست از آن سر دهکده خروسی بانگ برکشید و اولین طلایه های سپیده را که می خواست فرا آید فروخواند. آنا از ایوان خانه سهنگ^۲ را برداشت و برای چای در کتری آب ریخته آن را بر آتش نهاد.

کنار بچه به خواب رفت. یک ساعت دیگر سپیده سحر از پشت جنگل صنوبرها و دشت بنفشه گون می دمید و آنگاه گله در نور کم فروغ و مهتاب گون فجر که از روزنه سقف گنبدین آغل به درون می تابید از خواب برمی جست و به بوی سپیده خنک که عطر علفهای شبم نشسته را با خود می آورد به شادی در آغل گرم می لولید.

غروب پیش از فرا رسیدن شب، خورشید بسان مجمری^۳ مسوار

۱. شاماخی: روسری زنانه.

۲. سهنگ: کوزه بسیار تنگ.

۳. مجمر: آتشدان.

فرومی رفت. شفق بردامنه ابرهای شناور می تراوید و رمه سیر از یک روز چرا، آهنگ بازگشت می کرد. نوبار به چوبدستی اش تکیه داده شادترین روز زندگی اش را نشخوار می کرد. امروز از صبح تا هم اکنون سرخ آرام و رام کنار رمه بازی کرده بود. خود را تا شش قدمی اورسانده و حتی یک بار کاملاً نزدیک قزل ایستاده بود. سگ از پس زوزه های هراسیده دمش را لای پایش گذاشته و با رفتاری که حاکی از اعتماد و ترس و تردید بود جلو رفته به شادی در پایش غلتیده بود. آن دو دقایقی با هم بازی کرده و به سر و کول هم پریده بودند. گله دیگر نمی ترسید. سرخ با قدرت ده سگ جنگی، براحتی مثل حیوانی دست آموز، مطیع و مهرجو شده بود و اینک از آن بالا بر سنگی ایستاده و رمه را با زبان بیرون افتاده نگاه می کرد. پسرک از خوشحالی هلاک می شد.

- بیا اینجا. دِ یاالله برگرد.
سرخ بازی می کرد و قرقاولی را از لای بوته ای رماند.

- هی حیوون دست آموز. گله را برام جمع و جور می کنی. از دره ها عبور میدی. می بینی. قزل دیگه داره پیر میشه. تو خیلی قوت داری. دِ بیا اینجا...

ستاره ها تک و توک می درخشیدند. دیروقت می شد و گله باید باز می گشت. قزل عوعو کرد. نوبار نگاه کرد. سرخ مثل اسبی کهر از روی شقایقهای آتشین می جست و تا کناره پشته مرزنگوش یورتمه می تاخت و دوباره می ایستاد و پشت بلوطی تناور پنهان می شد. مردد بود. پسر سوت کشید. گله به شنیدن صدا مثل گردباد جمع شد، آرام به راه افتاد و غباری پشت سر خود به جای گذاشت. در دوردست بر دامنه های کوه نیلی رنگ، تاریکی متراکم می شد و شب آنجا زودتر فرومی افتاد. از آسمان سرد و عبوس، بسان سرپوش سربی دمه ای سوزنده می تراوید... زنگوله ها در

هوای یخ بسته طنینی زنگ دار و کشیده داشتند.
- جرننگ. جرننگ.

به یک دم هوا تیره و تاریک می شد و ابری سراسر آسمان را می پوشاند. بر افق باختر شعله شنگرفین شفق فرومی مرد و در سکوت پرمعنا و اسرارآمیز دشت، رمه های ستاره گون برف، درشت و شش پرفرومی آمد. نوبار نگاه می کرد. اینک سرخ آرام و سربه زیر از عقب رمه و همگام با قزل می آمد. دمی بعد خاموش و رام در متن گله بود.

نفس در سینه نوبار حبس شده بود. اشک از چشمانش جاری بود. غمی شاد و مهربان گلویش را می ترکاند. دیگر آن غم جانکاه تنهایی به سر آمده بود و دیواره های ترس همیشگی که بسان صخره های یخی فرا راهش قد علم کرده بودند، آب می شد. جان تنها و بی دفاعش که در این دوستی قدرتمندانه احساس ایمنی و خوشی می کرد، از شادی می شکفت. جوانک از شادی و سرمستی نشاط دیوانه می شد. درونش هزاران آواز سر برمی داشت و لبهایش می خندید. نی لبکش را در آورد و شیرین ترین ترانه های عمرش را، آرزو خیزترین سرودهای فاش ناشدنی درونی را به نواختن گرفت. رؤیاهایی را که دیده بود تعبیر می شد. از این پس جنگلهایی را که پیش رو داشت می نوردید... و اعماق جگن پوش و انبوه و تیره آن را که مأوای دیو و آل^۱ بود با سرخ می گشود.

نوبار دروازه خانه را گشود و گله را با عجله و دزدانه درون آغل برد. نمی خواست پیرزن، سرخ را ببیند. چه قدر مسلم نمی فهمید و جار و جنجال به راه می انداخت.

در اصطبل اسب شیهه بیمناکانه ای سر داد و خرناس کشان سم بر زمین

۱. آل: جانوری است افسانه ای مثل جن که می گویند پستانهایی بزرگ به اندازه مشگ و دماغی به بزرگی دیگ دارد.

کوفت. طنابش را به یک ضربه پاره کرد و سراسیمه گرداگرد اصطبل دویدن گرفت. در آغل کوچک، بره‌ها مضطربانه این طرف و آن طرف دویدند و ترسان بی‌مع کردند. تنها ورزوی خانه بر پایه بهاریندش شاخ زد و با چشمان ناباور به اطراف نگریست و چون چیز بخصوصی ندید از علف خوردن باز ایستاد.

نوبار در آغل بره‌ها را گشود و آنها را زیر میشهایشان رها کرد. بره‌ها ترسیده بودند. نگران یک دم به پستانهای مادر مک زدند و نامطمئن از بو‌هایی که می‌شنیدند گریختند. چه بوهای ناخوش و ترساننده‌ای بود. خانه در گرداب ناآرامی از پا در می‌افتاد.

خروس سرخ‌تاج و سبزدُم آنا از هیمنه وحشتی ناگهانی قدقدهایی مقطع و اخطارآمیز سر داد. نگران از نون^۱ بیرون آمد، جیغی از گلو کشید و به پریشانی بالها را بر هم کوفت. لمحهای باگردن کشیده و کج، و پرهای سیخ شده گلو چپ‌چپ تا ته حیاط را نگاه کرد و ناایمن و غرزان به داخل لانه بازگشت.

آنا ساچلی از بالای ایوان فریاد کشید: مٹ اینکه می‌خواد صاعقه بزنه و زمین دهن واکنه. چه مرگسونه. نوبار خودش را به نشنیدن زد.

آنا ادامه داد: صاحب مرده‌ها. چه پریشان شده‌ان امشب. نکنه می‌خواد زلزله بیاد،

که حیوونها مون بدخلقی میکنن. پسر می‌اندیشید:

فقط دو سه روز اول این طوره. اینا هم عادت میکنن. مگه امروز رمه عادت نکرد؟ حالا قویترین نگهبانهای دهکده تو، آغل ماست. نه به هیچ قیمتی از دستش نمی‌دم.

۱. «نون» لانه مرغ.

بچه سراسر شب از این پهلوی به آن پهلوی غلتید. چه خوابهایی می‌دید... تراکم موج‌خیز عمری هوس، آرزو و اشتیاق بندگانسته که هیاهوکنان سرریز می‌شد. عمری تنهایی که جانش بسان دشتی عقیم در آن سله بسته بود و چین اخمی عمیق بر پیشانی اش افتاده بود و اینک سیلاب دوستی، سیلابی که به ناگاه از آن بالا سرازیر می‌شد در می‌رسید. تمام شب از اشتیاق فردا آه کشید.

اسب هنوز در اصطبلش ناآرام بود و خرناس می‌کشید. بسان زلزله که ارکان خانه را بلرزاند صداهایی از آغل شنیده می‌شد... صداهایی فروخورده که هر دم آرام می‌گرفت و دوباره برمی‌خاست. آنا ساچلی از خواب پرید. صدایی شنیده بود. بچه بود. در خواب گویی می‌گریست و یا می‌خندید... و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند: سرخ. یول... داشیم... سرخ.

- آه. خواب میبینه «حیوان‌بالا».

بچه خواب صورتهای، پنجه‌ها و دندانهای تیزی را که اصلاً خونخوار نمی‌نمودند می‌دید و گاه‌گاه در مه اشباح، درنده‌ای را که آن پایین در آغل، آرام غنوده و به خواب رفته بود به‌خاطر می‌آورد. در خواب خنده‌ای به خرسندی سر داد.

از دور، در جنگل جفدی می‌خواند. و زمین همه وحشتهای صاعقه‌ای را که می‌خواست فروافتد نوید می‌داد. هم‌اینک پشت کوهها آذرخش تیزدم پیایی می‌زد و رعد می‌گرید. سپیده سحر از پشت جنگل سپیدارها می‌تراوید و ذراتی نم‌سار بسان ستونی از نور از روزنه آغل فرومی‌ریخت. باد می‌وزید و کولاک همچنان ادامه داشت. برف سنگین سراسر دهکده را پوشانده بود.

سرخ از زمین گرم برخاست. زبان آتشینش را که از دهانش بیرون آمده بود با خوشحالی به کام برد. گله هراسید. از بوی نامأنوسش بلند شد و چرت‌زنان دورتر از سرخ فرونشست. رمه سراسر شب دیرپا از وحشت نخفته بود. باد زوزه‌کشان بیرون می‌وزید و برف را می‌پراکند. از روزنهٔ سقف برفاب بسان گلبرگ یاس فرومی‌ریخت و بر سطح پوشیده از پشگل آب می‌شد. سرخ بوی شیرینی را که قلب‌کنان می‌جوشید و نزدیک می‌آمد، بوی خون تلخ و گس و سنگین را شنید. میثی از ترس بچه انداخته بود. لای پایش جفت خون‌چکان به زمین کشیده می‌شد و از آن چرکابه می‌ریخت و بخار برمی‌خاست. گرگ دستهایش را جلو گذاشت و پاهایش را عقب کشید و بسان فنری خود را باز کرد، تکانی به خود داد. قزل با چشمان نیم‌باز سر بر پنجه‌ها گذاشته نگاهش می‌کرد. سرخ نزدیک شد. بر بالای او پنجهٔ چپش را بر کمر سنگ نهاده چنگالش را گشود. از پشت خم شده و پوزه‌اش را بر پشم زرین سنگ فروبرد. قزل زوزه‌ای فروخورده از شادی و بیم سرداد و در پای سرخ پیچید. سرخ سرمست از بوی خون و گوشت تازه روی حیوان جهید. این یک ترسیده، پوزهٔ آن را به شوخی گاز گرفت و پشت لاوک چوبی یونجه، نیمه پنهان شد. سرخ صداهایی شنید... که در دل شب از غرقاب جنگل نزدیک می‌شد.

دندانهای نیشش را بر گلوی قزل فشرد. چشمان قزل بسان دو شعلهٔ معدوم از غصه فروکشید و خود را به اضطراب رها کرد. و سپس جریان گرم و غلیظ و نامعهد را در گلوی خود و بعد صدای خرد شدن استخوان گردن و دردی کشنده را در سراسر تن خود حس نمود. به دردمندی پارس کرد، اما صدا در گلویش خفه شده بود. سرخ گلویش را سراسر دریده و حلقومش را می‌بلعید. قزل در کار احتضار دست و پا می‌زد و خود را بیهوده برای یافتن پناهگاهی بر خاک می‌کشید. خونی.

جوشان و بی‌وقفه از گلویش بیرون می‌زد. قزل در پنجهٔ سرخ می‌پیچید. پوزهٔ سرخ در شریان دریده‌اش، او را تا ته آغل می‌کشید. درد گزنده گویی سر تمامی نداشت... اینک خون چکه‌چکه از گلویش فرومی‌ریخت و آن گوشه تا وقتی که بچه به آغل بیاید و نوبت او فرا رسد مدتها باید بتدریج جان می‌کند.

سرخ آماده بود. غریزهٔ خفته در رگ و اندام حیوانی‌اش بوکشان بیدار می‌شد و می‌سوخت. چشمانش از شعلهٔ شادی می‌درخشید. رمه خود را به دیوار آغل می‌فشرد و از ترس پشگل می‌ریخت. سرخ به یک دم دست به کار شد. اولین گوسفند را از گلو گرفته نایش را به یک تکانه درید. چیزی گرم را جوید و رها کرد. بوی خون مستش کرده بود. یک ساعته همهٔ سی و هفت، هشت گوسفند آنها را کشت و سپس از شادی بر پشتهٔ تودهٔ اجساد گوسفندان، گوشت بنفش‌رنگ و ارغوانی و زرد بالا و پایین جست و یک ساعت تمام به بلع مشغول شد. بالا آورد و باز بلع کرد...

صبح حیوان باهوش به فکر گریختن افتاد. اما راه گریزی نبود. به در زد، هیچ روزنی به بیرون نداشت. سگهای ده از دور، برآشفته از صدا و بوی پریشیدهٔ احشای دریده و خون، سراسیمه پارس می‌کردند.

تنها راه گریز روزنهٔ بالای سقف بود که به اندازهٔ عبور او و به منزلهٔ هواکش در بام تعبیه شده بود اما به‌خاطر ارتفاع بلند آن هیچ حیوانی نمی‌توانست بدان داخل و یا از آن خارج شود. نجوای جنگل و دشت برف‌پوش از دور به گوش می‌رسید.

غریزهٔ حیوانی، هوش پرتلاش و خستگی‌ناپذیرش در تکاپو بود. فکری از خاطرش گذشته بود. دمی بعد به جمع‌آوری لاشه‌ها پرداخت. با آرواره‌های قدرتمندش لش گوسفندها را به یک تکان می‌آورد و زیر روزنهٔ بلند سقف، توده می‌کرد. توده‌ای کم‌پشت فراهم آمده بود و باید امتحانی

می‌کرد. نه نمی‌توانست از آن بالا بجهد. با حوصله لاشه‌های دیگری آورد و بر بالای هم درست زیر سقف گنبدین تل انبار کرد. بر آخرین لاشه رفت و از آن به بالا، خود را بسان گلوله‌ای با تمام قدرت برجهاند. پنجه‌های پرتوانش کناره سقف هلالی خزه‌پوش را لمس کردند و باز ناموفق به زمین افتاد. چندین بار... دهها بار. پشته فقط به اندازه یک پاکوتاه بود.

پسر سپیده‌دم بیدار شد. بقچه‌اش را برداشت و از کوت^۱ انباشت. درحالی‌که می‌کوشید بدون جلب توجه گله را از خانه بیرون ببرد بی‌سر و صدا از اتاق بیرون آمد. تنش کوفته بود. همه شب را خواب دیده بود. رؤیاهایی شیرین، سنگین و عجیب... چرخشی دوارانگیز... حصول آن‌همه آرزوهای شیرین و دست یافتنی. حتی خواب اسباب‌بازی و ماشینهای رنگی شگفت‌انگیزی را دیده بود که چیزی را زیرشان می‌پیچند و کوک می‌کنند و سپس خودبه‌خود راه می‌افتد. (یک‌بار یکی از همین عجایب را در دست پسرکی که از شهر به مهمانی همسایه‌شان آمده بود دیده بود) نوبار از چاه آب کشید و لاوه اسب را پرکرد. مهاری را برگردن اسب انداخته بیرون آورد. اسب بی‌تابانه سم بر زمین کوفته از خوردن امتناع کرد. به یک حرکت گردن، افسار را از دست پسر کشید و دوان‌دوان به اصطبل بازگشت.

قزل که هر صبح در پایش ورجه می‌کرد و از نشاط می‌رقصید پیدایش نبود. به یاد آورد که او را با سرخ در آغل گذاشته است.

از آغل صدایی به گوش نمی‌خورد. آرام بود و شاید هم در خواب گرم

۱. کوت. نان پس‌مانده و سوخته تنور که غذای مردمان بی‌چیز و سگهای آنهاست.

و سنگین سحرگاهی فرورفته بود، خوابی نامعتاد، پسر ناله بی‌تابانه و شیون بره‌ها را شنید که به شنیدن صدای پایش هر دم افزون می‌شد. اندیشید:

- این همه ترس و رمیدگی به‌خاطر سرخه. و شاید هم از گشنگی باشه. دلش از شادی و بیم در سینه می‌تپید. ناگهان فکری به‌خاطرش خطور کرد: - نکنه که...

یک دم پشت در خاموش ایستاد. برف در حیاط و خانه‌های مجاور فرومی‌ریخت و بسان نگین مروارید بر سقف گنبدین آغلها می‌درخشید. روشنائی زنده از پشت خلوت و بی‌درخت میدانگاهی رویه‌روی خانه می‌تافت و مثل موج الماس فرا می‌رسید. یک دسته سار جیغ‌کشان از بالای خانه پرواز کردند. نوبار در آغل را گشود، لت در جیرکشان باز شد، به درون رفت، هوای گرم و آلوده به بوی خفه، نمور و مهوعی استشمام می‌شد. از بیرون سوز می‌زد. لت در پشت سرش خودبه‌خود بر پایه گردید و بر محور بند چرمی تاب‌خورده بسته شد.

پسر چشمانش را که به این زودیه‌ها به تاریکی عادت نمی‌کرد فروبست. و وقتی که آنها را گشود آن‌ته که گویی به سیاهی مفاکی می‌ماند، در تنگنای هوای دم‌کرده و سنگین طویله چیزی دید و صداهای خفه‌ای را شنید. صداهایی فروم‌رده که از خرخره‌هایی خسته، خس‌خس بیرون می‌زد.

اینک زیر موج نور پشته لولیده درهم لاشه‌ها را که در خون و کثافت مچاله شده بود و بسان لرزانک زرد و دلمه بسته می‌تپید می‌دید. یکباره از وحشت زانوانش فرولرزید. هنوز بعضی‌شان با پهلوه‌های دریده و دنبه‌های خون‌چکان و گلوی لهیده زنده بودند و خرخر می‌کردند و از اندرونشان احشای پلشت همراه خونابه و مایعی زرد و ارغوانی چک‌چک

فرومی ریخت. از بخاری که از روده‌های بنفش و آبی برمی‌خاست حالش به‌هم خورد. سرخ روبه‌رویش با چشمان از حدقه درآمده و خون‌گرفته ایستاده بود و اینک فنروار برجست.

نوبار دست به‌سوی در برد. چیزی تلخ و سرد شکمش را سوزاند و ناگهان خون فواره‌آسا از گلویش بیرون زد. جیغی کشید. سوزشی تلخ در چشمان خود، و سراسر بناگوش خود حس کرد و سپس صدای جویده شدن چیزی بسیار دردناک را شنید. چرخشی خُرد کننده و بس دردانگیز... و آنگاه بسا خاطره‌ها و دردهای دیگری را حس کرد... جویده شدن چیزی مثل حلقه‌های غضروفی حلق... گویی در حفره‌ای عمیق فرومی‌رفت. غرقابی به سنگینی باتلاق... خواست قدمی بردارد. نمی‌توانست و محال بود. اندیشید:

- چه‌اش شده است. نمی‌دانست. فقط درد داشت و دوارسر و فریادهای فروخورده و ترس؛ ترسی عظیم. چندین بار آنا را صدا کرد. اما صدا در گلویش غلغل کرده از فراختای چند رشته دریده رگ و پی، دیگر جلوتر نرفت و آنجا پشت لخته‌های بسته خون، منجمد باز ایستاد... دیگر چیزی به‌خاطر نیاورد... در وحشت کابوسی سنگین دست و پا زد و باز یک‌بار دیگر آن درد فراموش‌ناشدنی را در خود، در تمامی اندامهای خود حس کرد و با حافظه‌ای تباه‌گشته و به‌خاطر آورد که در گرداب باتلاق‌گونه فریبی بی‌پایاب فرورفته است. باتلاقی که سر تمامی ندارد و صدا آن زیر یخ می‌بندد... دردمندانه و درحالی‌که قطره اشکی مأیوسانه از چشمان بی‌فروغش فرومی‌چکید جان سپرد.

آنا ساچلی به آسمان خاکستری و عبوس نگاه کرد. برف به آرامی می‌بارید و بر شاخه‌های نرم سنگینی می‌کرد. اندیشید:

- امروز چه بی‌سر و صدا رفت.

و همان دم صدایی خفه از آغل به گوش رسید. صدایی که از سقوط جسمی سنگین برمی‌خیزد. بی‌دلیل قلبش فشرده شد. به خود گفت: همچنین قزل بی‌آنکه به نشان خدا حافظی واق بکشد، رفته است.

اما باز آن صدای نامعهود از آغل شنیده شد.

سرخ، آخرین قربانی‌اش را بر پشته افکنده بود و از بالای آن به‌سوی روزنه جست می‌زد. اینک موفق شد و خود را بر بام خانه دید.

آنا ساچلی در میان عوعوی سگان دهکده دیدش که برگنبد نقره‌گون آغل پرید و با دمی پرتاب بسان شعله‌ای سرخ بر برف سیمین دویدن گرفت و در یک لحظه بر بام همسایه‌ها دویده به‌سوی شمال رفت و در پس یک رشته درخت غان، پشته‌پشته جنگلهای انبوه که مثل صخره‌های آهنین می‌نمود گم شد. همچنین صدای خرخر مقطعی را که بریده بریده از تنگناهای دریده نفس می‌زدند، شنید.

به‌سوی آغل دوید و در را گشود.

بخاری خونین از سطح نرم و توده‌لاشه‌های دریده برمی‌خاست و بر بالای کپه خونین و کثیف، پسرکش رنگ‌پریده و بی‌حرکت افتاده بود.^۱

۱. «سرخ» داستانی نمادگرایانه و به مفهوم نظام آهنین و خونبار ارتش سنوخ روسیه است. من در سال ۱۳۶۱ که این قصه را نوشتم، چنین احساس و پیش‌بینی می‌کردم که این کشور، تمامی همسایگان و متحدین خویش را که بنحوی به آن متکی گشته و اعتماد کرده‌اند، در آرواره‌های کین‌توز و بیرحم خویش خواهد گرفت و از پا در خواهد آورد... و سرانجام تاریخ سالها بعد [چنان‌که این روزها شاهدیم] چنین بهیمیت سرخی را اثبات کرد.

قطره قطره از آن آب می چکید گذاشت. سپس نیم چرخ به صوب دریا زده سیگاری درآورد و آتش زد.

در افق زردرنگ کرکسی پرواز می کرد. گویی پرهایش در شعله خورشید گر می گرفت. نگهبان چشمهایش را با دست پوشاند. نور زننده کورش می کرد. شاید لاشخور روی لاشه‌ای که در کوه و یا جایی در صحرا از پا در می آمد، فرومی افتاد:

- نکبتهای لعنتی.

چه قدر از این حیوانهای زشت مشغوم بدش می آمد. ساعتها بی وقفه بالای آسمان پرواز می کردند و با سماجت مرگ را انتظار می کشیدند.

اندیشه‌اش از او می گریخت... بی شک در آن دوردستها لاشه‌ای بی دفاع در کار احتضار بود. از دوردست سایه حیوانهای زشت با آن گردنهای سرخ بی مویشان نزدیک می شد... لاشخورها...

- آره این نزدیکیها لاشه‌ای پیدا کردن و همدیگر را خبر میکنن.

نگهبان چفیه‌ای را که بر سر داشت تا پیشانی فروآورد و صورت خود را پوشاند. لحظه‌ای زودگذر صورتش در خنکای پارچه از تاب افتاد و از لذت آرمید و آنگاه به آسمان صاف و بی لک که بسان قبه‌ای سیماب‌گون سرب داغش را بر او فرومی بارید نفرین گفت: آخ خداکی شب میرسه.

از دوردست در کرانه بندر کشتی‌ای سوت زنان پهلوی می گرفت و از همان سو باد، نفس گرم و مانده آبهای گل آلود را با خود پیش می آورد.

درون زندان که در واقع اتاقکی مستطیل شکل و بی قواره و از جنس ساروج بود پنکه‌ای دلنگ‌دلنگ‌کنان کار می کرد. در اتاق چهارطاق باز بود.

و آن ته زندانی بسان توده‌ای از شکل افتاده و مهوع برکرانه استفرغ خشکیده خود افتاده بود. بسان جسدی بی جان پهن زمین بود. مگسها از تن خیس از عرقش که گه‌گاه بر اثر تشنج شدید تکان می خورد برمی خاستند و سپس وزوزکنان بسان دودی متراکم، تنوره می کشیدند و دوباره باز می گشتند. زندانی خواب بود!

حیات زندان در واقع مدرسه‌ای قدیمی بود که پس از انقلاب به صورت زندان موقت درآمده بود. حیاطی بزرگ با دو سه نخل خشکیده و یک درخت سنجد آفت‌زده و آجرهای واداده و شکسته و دیوار سیمانی سفید که سراسرش زنگار گرفته و لک دوانده و دو سه جاییش ترک برداشته بود. پشت این قسمت، حیاط خلوتی بود که قسمت دفتری کارمندان زندان بود که غالباً بیش از سه چهار نگهبان نداشت. در این زندان قاچاقچیان بندری را که به قاچاق مواد مخدر می پرداختند زندانی می کردند و پس از بررسی پرونده و اثبات مدارک مجرمیت به بنادر تابع وزارت دادگستری چون بندرعباس یا بنادر عمده استانی دیگر اعزام می داشتند. اما اینک با حصول اختیارات محلی در حوزه قدرت حکام شرعی، غالباً اعزام مجرم به دادگاههای ذیصلاح و تابع دادگستری کشور متوقف مانده بود و حوزه‌ها خود بر مبنای قوانین فقهاتی و اصل «عدالت ولایت حکام شرع» متهمین را محاکمه می نمودند. شکیب همان‌طور که نشسته بود، صدای سرنگهبان، دوست مافوق خود را از پشت سر شنید:

- شکیب!

رو برگرداند و قداح را دید که به سویش می آمد. وی درحالی که دستش را بر شانه شکیب گذاشت، نشست:

- همین حالا دستور رسیده که حکم فردا اجرا بشه.

شکیب تکانی از روی بی میلی و از سر عدم اهمیت به شانه خود داد. و

لبه‌ایش را ورچید:

- فردا؟

- تو بهش میگی؟ ها!

- می‌گم.

قداح سرفه‌ای کرد و با انگشت بر خاک نرم، دایره‌هایی ناموزون رسم کرد:

- من امشب میرم؛ نوبت مرخصی‌ام.

شکیب بی‌توجه به سخنان او گفت: آره نوبت توست.

- تو مأمور جوخه اعدام هستی؛ بتنهایی. به نظرت میتونی؟

شکیب پاسخی نداد.

قداح ادامه داد: دلم می‌خواست پیش‌ت می‌ماندم، اولین بار کمی مشکله.

- من تا به حال کسی رو نکشته‌ام. دلم آشوب میشه. چیز قشنگی نیست.

- در این مورد کاملاً فرق میکنه. اینکه میکشیش، ستمی بهش نمی‌کنی.

با این کار در واقع تطهیرش می‌کنی. وقتی به هدف نشانه رفتی، چشمانت

رو بیند و به این فکر باش که بهش زندگی میدی. مٹ تشنه‌ای که یه جام

آب روش می‌ریزی.

- آره.

- هنوز خوابه.

- آره.

- چه خوابی. مٹ خواب مرگ! و ادامه داد:

گندش اتاق را پرکرده بود. تمام دست و بالش زخم و قرحه‌س. ناله

می‌کرد و مٹ مارگزیده به خودش می‌پیچید... توی غلیان خودش ولو

شده بود. پیشابش هم از پاچه شلوارش می‌ریخت. حالش به هم میخوره. یه توده کثافت؛ داشتم بالا می‌آوردم.

- فردا راحت میشه. فایده ماندنشون چیه. هرکدام بتنهایی یه بیمارستان

وبان. میدونی. فکر می‌کردم. تا صدها هزار تا از اینها رو نکشن. جامعه پاک

نمیشه.

- آره پاک نمیشه.

- ده کیلو هروین! وانگهی مردک محلی هم نیس. طی یه هفته حدود

بیست کیلو جنس از بندر چاه‌بهار، نخیلو و دیلم کشف کرده‌ان. سیل

قاچاقچیه‌است که از تهران سرازیر میشه و فهمیده‌ان که ژاندارمری و

قوای انتظامی هم پاک ضعیف شده است. قداح دستش را با اشاره به

غایتی دور بلند کرد و با قوسی در فضا ماورای خلیج را نشان داد و افزود:

خیلیه‌اش از اون طرف میاد.

همه دشمنان بیرون از مرزهامون تو این کار دست دارن. هدف روشنه.

شکیب مکثی کرد. اندیشه‌اش در جایی دور سیر می‌کرد:

- اگر می‌خواهیم یه ملت زنده باشیم باید برا مرگ فساد عزا نگیریم...

قداح به حالت التماس آمیز در چشمان دوست خود کاوید. خوب پس تو

بهش میگی. گرچه خدا کنه از این خوابش بیدار نشه.

- آره من می‌گم.

قداح خداحافظی کرد و رفت. شکیب بند تفنگش را از شانه گشود و

آن را پایین آورد. به دیوار تکیه داد و سیگار دیگری روشن کرد. چیزی در

اندرونش جنگ انداخته بود. یک ریزش ناگهانی و تند؛ نیرویی از درون، از

مکمن سیاه‌چالی خوفناک تحلیلش می‌برد. مثل کشیدن بدن از دو جهت

مخالف. و آن قدرت دردزا که موجب مقاومت بود از تمام سلولهایش

می‌گریخت. تلاشی تلخ و بیهوده در تمام نسوجش ادامه داشت و همیشه

این مرحله درونی سقوط از دامنه یک سرایشی به حالتی بسیار مضحک پایان می‌یافت.

- باید بهش بگم که امشب آخرین فرصت زندگیشه.

زندانی از ظهر تا کنون پنج ساعت در آن هوای داغ، خوابیده بود. پنج ساعت یک نفس در آن کوره دم‌کرده جهنمی افتاده بود و در واقع گه‌گاه از تشنجهی پرتقلا از این پهلوی به آن پهلوی غلتیده و ناله کرده و دوباره به خواب رفته بود. رنگ صورتش بسان کبوده‌ای سیاه گشته و هر از گاهی لبهای خونین خود را از درد می‌گزید... بی‌اراده و از شدت درد به خود فشار می‌آورد و تنش را مچاله می‌کرد... پنج ساعت از مفاک فراموشی به غرقاب مرگ و بیهوشی افتاده و دست و پا زده بود.

شکیب نگاهی به زندانی انداخت و جرئت اینکه بیدارش کند در خود نیافت.

با این‌همه از اینکه از مرد بی‌دفاعی که در شرف مرگ بود امکان آخرین فرصت را می‌دزدید و به‌خاطر عدم شهادت خود حقیقت را به او نمی‌گفت شرم‌منده بود.

- نه جرئتش را ندارم. ندانم می‌میرد راحت‌تر خواهد بود. شکیب به حیاط خلوت رفت و با دوستان نگهبان دیگرش به بازی ورق مشغول شد.

زندانی، جوانی بود میان بالا، لاغر و با دستهایی استخوانی و پوستی شل، زرد و پف کرده و ریشی انبوه و سیاه. به نام یونس که در محله به نام «ریش بابا» صدایش می‌کردند. وقتی خس خس نفس می‌کشید گویی از اعماق حنجره، تکه‌های احشایش همراه با خلط خونین و پاره‌های ریه و

زهرآب، کنده می‌شد و بالا می‌آمد. صورتش خشک و مچاله مثل چرم سوخته چروکیده بود. و آن دو چشم گربه‌وار و قی‌گرفته‌اش بسان دو تیلۀ خاک‌گرفته، با فروغی مات و میرا می‌درخشید. مردی معتاد، دردمند و مضطرب بود و وحشتی نگفتنی از همه‌چیز داشت. حتی تابستانهای گرم غالباً یقه‌کت چرکین و آمیخته به زردآب و خون را تا بالای گوشهای بزرگ خود برمی‌گرداند و مثل سنگ‌پشتی که یک‌بار سرش را روباه‌گاز گرفته باشد در لاک خود می‌خزید و بتندی از حاشیه خیابانهای محله جمشید عبور می‌کرد.

شاید از اینکه دیده و شناخته شود بیم داشت و این زنگار کثافت نقابی بود تا کسی نزدیکش نشود و نداند کیست؟ مردم از کنارش مثل سگی که مرض جرب گرفته باشد بسرعت رد می‌شدند و او خود همین را می‌خواست. از خود، از هیئت خود، از بوی خود، از دستهایش نفرت داشت، از همه هستی خود شرم داشت و بیزار بود.

همیشه بیمار بود. انواع و اقسام بیماریها، از سیاتیک گرفته و تنگی نفس و سل و سوءهاضمه و دهها مرض دیگر... و معلوم نبود که به کدام بیماری دچار نیست. با این‌همه هنوز جوشش آن رگه‌های زلال و ناپیدای زندگی، از اعماق ظلماتی که چشمه حیوان نام دارد، غلغل‌کنان در او تراوش کرده، فرامی‌جوشید و هنوز خنکای آن آب شیرین که رگ‌رگ اندامهایش را در برگرفته بود، تن دردمند و گر گرفته‌اش را لذت می‌بخشید.

و این هروین درد بزرگ او بود. زندگی‌اش با آن تلخ و مسموم شده بود. زندگی نکبتی...

گاه که دسترسی به هروین نداشت، به انواع و اقسام قرصهای جایگزین و مضر مثل رونا، دریدون و والیوم پناه می‌برد و چه ساعتهای دردناکی را طی می‌کرد. حتی گاه اگر حقه‌ای در دسترس بود آن

رامی شکست و ساعتها، جوهر و زنگار داخل آن را می‌لیسید. پناه بر خدا. چه تلخی‌ای که تا ژرفای رگ و ریشه‌اش را می‌سوزاند.

یونس سی ساله بود، اما پنجاه ساله می‌نمود. گذشته‌اش بسان یک آوار در فراموشی، بی‌خبری و تغافل و دنیایی تسامح‌ناپذیر مدفون گشته بود. دنیای بیکرانه و باتلاق‌گونه جمشید که حوصله تیمارخواری گذشته و آینده و پروای غمها و سوداهای هیچ‌یک از قربانیان منفور خود را نداشت... و از این گذشته دهان شایعه آنکه مثل جویهای پراز زباله‌اش همیشه توده‌ای متحرک و تمام‌نشدنی از قصه‌های چرکین داشت، او را نیز بلعیده و پس داده بود.

یونس در گذشته، زندگی مرفهی داشت، و هرچند به خلاف آنچه که بعضی می‌گفتند: از خانواده شاهزادگان رضوی است، پدرش از مالکان سرشناس و متمول کرمان بود. خانه‌شان همچون قصری بود، و خدمه آن از مهتر، سورچی، آشپز و فراش گرفته تا مباشر و غیره به بیست نفر می‌رسید.

اواخر عمر پدر و افول ستاره کارایی‌اش، اداره ثروت این امپراتوری به دست پسر ارشد که محبوب و سوگلی پدر بود افتاد و به قراری که آشکار بود ولیعهد تازه‌نفس، اریکه قدرت قانونی خود را، به زور و پیش از موعد مقرر تصاحب نمود و هرچند پدر در دستهای این غاصب زورمند اسیری بیش نبود، اما بوضوح معلوم بود که باز پسر متجاوز را بیش از دیگران و از اعماق قلب خود دوست دارد و بدین‌سان یونس به سهولت تمام در دستهای بی‌ترحم برادری که به هیچ‌رو حوصله انصاف و سرمدارا با رقیب، را نداشت، خرد شد.

برادر ارشد! بیچاره هر وقت به او می‌اندیشید از وحشت تب می‌کرد. او پنج سال از مرگ پدر نگذشته بود که نظام همه‌چیز را در جهت منافع و

خواسته‌های خود تغییر داد و تمامی قدرت و عواید را در دست قبضه نمود. مردی کلاهبردار، شارلاتان و بیرحم که با تمام مراجع قانونی و غیرقانونی زد و بند داشت.

دیری نگذشت که یونس دریافت با سند وکالت تام‌الاختیاری که به برادر داده است نه تنها صاحب هیچ‌چیز نیست، بلکه به‌خاطر تنها نقش شرکت در ضرری که برادر بخشیده به او داده بود، پاسخگوی حقیقی و حقوقی تمام زیانهای احتمالی نیز جز او کسی نخواهد بود. زبان به اعتراض گشود و برای بیرون آمدن از این غرقاب دست و پای مذبوحانه زد. کسی اهمیت نداد و سرانجام از شدت عصبانیت بیمار گشت. بیماری و پریشیدگی روحی‌اش به طول انجامید و سپس شدت یافت و آنگاه آن واکنشهای مضحک و غیرارادی پس از آن ماجرا شروع شده بود.

حالت‌های خاصی که همه از فقدان کنترل اخلاق ناشی می‌شد... اعمالی غیرارادی و سخت دردناک که موجب شرم می‌شد... شاید داشت دیوانه می‌شد؟ به هر حال چند بار از شدت غصه و با اینکه هیچ به این کار مایل نبود براساس یک وسوسه کشنده درونی کاملاً لخت شد و در خیابانها به سینه‌زدن پرداخت و این عمل احترازناپذیر و جبران‌ناگشتنی حکم دیوانگی‌اش را تثبیت کرد. شبها تا سپیده صبح می‌اندیشید و در باغ خانه قدم می‌زد. شاید برادر بی‌انصاف چیز خورش کرده بود!

بدین‌سان رفته‌رفته آدمی بی‌دفاع و دردمند شد. وسیله خنده مردم و یک مسخره به تمام معنا!

یک‌بار به وکیلی مراجعه کرد و طرح شکایتی را داد. اما وکیل به جهت مهجوریت و عدم حضور قیم از پرداختن به مسئله‌اش خودداری کرد.

برادر بزرگ همه شهر را خریده بود. و درد و فاجعه آنگاه آغاز شد که دریافت زنش نیز او را مسخره‌ای لوده بیش نمی‌داند و صریحاً طرفدار

برادر بزرگ است. یونس اصرار ورزید و التماس کرد. زن تحقیرش کرد و عاشقانه روش مردانه برادر ستمگر را ستود.

شاید سر و سری میانشان بود.

یک شب وحشت زده از خواب پرید. صداها یی شنیده بود. نجواهایی که گویی کمر به قتل او می بستند... و دستهایی که می خواستند در غذایش زهر بریزند.

شاید این همه به خاطر این مرض لعنتی و مالیخولیای علاج ناپذیر جدیدش بود. اما هرچه بود همان شب صندوق پول برادر را شکست و با بیست هزار تومان پول گریخت. مدتی را در شهرستانهای مختلف زندگی کرد. سالهایی را در گمنامی محض زیست. معتاد شد و سپس هفت سال بعد شکسته و از پا درآمده به تهران آمد و در کشیف ترین و متروک ترین کوچه های محله جمشید اعتکاف گزید.

شبهای تابستان وقتی محله خلوت می شد مثل سگی خسته می آمد و در کنار دکه دوغی می خوابید و ماهانه چیزی جهت اجاره یک متکا و لحاف به مرد می داد. رویه رویش آن گوشه خیابان، بر یک پله سنگی سیاه جل و پلاس مردی دیوانه پهن بود. این مرد که به نام مهربان معروف بود، سرش را که همیشه خدا شکسته بود، با دستمالی سفید و چرکین می بست. و مدام تنش را تکان می داد و تف می کرد... روزی یک میلیون تف و چگونه بود که این چشمه بی انتهای نفرت و لعنت سر تمامی نداشت؟... دستهایش را از هم می گشود و درحالی که چشمانش را به رویه رو می دوخت می گفت: فرزندان مهربان باشید. مهربان باشید. و مجدداً آبشار ریزان تف بود که سرازیر می شد و کنارش دریاچه ای منقط رسم می کرد.

یونس نگاهش می کرد و در اندرون خود می لرزید. چه بر این مرد رفته

بود! چه گذشته ای داشت؟ دیوانه با هیچ کس حرف نمی زد، فقط دستهایش را از هم می گشود و ناله می کرد و باز تکرار همان کلمات نامفهوم بود که از سر می گرفت. از دیوانه می ترسید. وی شب گذشته و آینده دنیای بی عدالت و ستمگرش بود. زیر چشمی نگاهش می کرد و مراقبش بود. از وحشت خواب به چشمانش نمی آمد. بیشتر اوقات بلند می شد و در محله به قدم زدن می پرداخت. چه دنیای تیره، کشیف و پروهی. دنیای آوار و خوابهای سر در گم و کابوسهای چسبیده. دنیای لژ غرقابها و درد مرگ. هر خانه محله بدنام و رسوا، اقلیمی در کرانه لجنزار تن و روح و یک مصیبت کده بود. بخصوص شبها که هوای عفن و گندیده محله که یک روز پرده چرکین را پشت سر گذاشته بود و بسان دودی غلیظ از بامها فرو می افتاد و نفس کشیدن را ناممکن می کرد؛ آن نیمه شبها که زنان وامانده و دردمند در اتاقهای دودزده شان بر تنهایی و نکبت خودشان می لرزیدند؛ آن ترس نگرانی بسان مهی که بر باتلاق در بر افتد وجودش را فرا می گرفت.

آنها هم مثل او بودند. آنها هم هر کدام از این قلمرو بی حدود تنهایی و تاریکی تا سرحد مرگ وحشت داشتند. آنها هم فرار کرده بودند. هر کدام کوله بار سیاه گذشته خود را به دوش داشتند. همه آنها ی دیگر هم مثل او از سیاه چالهای درد و فقر و تنهاییهای خود به این مجتمع چاله های باتلاقی غربت پناه آورده بودند.

یونس ته مانده شامش را برمی داشت و بدون آنکه به صورت ترسناک مهربان نگاه کند با احتیاط تمام از جزیره تفهایش می گذشت و تکه نان، یا لقمه ای را در دو قدمی اش می گذاشت و به راه خود می رفت. بی هدف در کوچه ها پرسه می زد.

بالای سرش گه گاه پنجره ای گشوده یا چراغی در تاریکی روشن

می شد.

پای دیوار کاهگلی خانه‌ای که از ادرار خیس شده بود زنی پیر و درمانده در توده زباله می کاوید.

زنی در خانه اش حق حق گریه سر می داد و ناله می کرد... خواب می دید. سپس سکوت محض و گه گاه عو عوی سگی به گوش می رسید. آن بالا، بر گستره فلک بی انتها و پاک، موج پراکنده و سیمین ستاره ها بر این شب خاموش و نفرین شده خاک سوسو می زد...

و بعد صدای شگفت انگیز و بی سابقه گریه نوزادی شنیده می شد... بچه... و اینجا؟

خداوندا چه تباین وحشتناک و غم انگیزی! رویدن گل در مرداب! جوشیدن جویی در باتلاق. شکفتن سپیده زندگی در میان یلدای مرگ... یونس دست چپ به آخرین خانه که در دهلیزی دخمه وار قرار داشت سر می زد. پیرزنی کور و از کار افتاده با صورتی آماسیده و آبله گون، پاهایی چاق، پف کرده و سیاه مثل پای فیل، هر شب منتظرش بود. یونس دو نخود تریاک، یک ماش شیر، پنج شش قران پول، یک تکه نان و یا هر چه که در چنته اش داشت می داد و در آستانه در می ایستاد.

- نجیبه بانو چیز دیگری نمی خواهی؟ و منتظر می ماند.
- ریش بابا فدای سرت بشم. این والور را خاموش کن؛ می ترسم دود بزنه خفه ام کنه یا خونه رو آتش بزنه. یونس از این خانه تنگ و وحشتناک، از این مریض، با آن صورت زشت و آبله گون می ترسید. هر شب می آمد و بتندی سرکشی اش می کرد و پی کار خود می رفت.

پس از ماجراهای سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت و سوختن و خراب کردن قسمتی از قلعه و از دست رفتن تنها آشیانه زندگی، جرقه‌ای از آن انقلاب عظیم معنوی که شعله ایمان را در دلها برافروخته بود، در اندیشه یونس نیز راه یافت. تصمیم گرفت خود را از این گرداب تباهی و زشتی و پلشتی بیرون بکشد. اینک که تمامی کشور بسان مرجعی یگانه و صالح، سردلسوزی و دادخواهی داشت اینک که به معتادان چشم غره می رفتند و از آنان بروز همتی را انتظار داشتند وظیفه این بود که به فوریت در اقدام به نجات خود قیام می کرد. باید از این لاک درد و وادادگی بیرون می زد. تنها یک گام به پیش و دیگر همه چیز درست شده بود. آه چه قدر درد کشیده بود؟ چه سالهایی را که در اعماق تنهایی خود ضجه زده بود و کسی صدایش را نشنیده بود. دردها و کابوسهای دهشتناکی که یک دم رهایش نمی کردند. وه که این صورتهای لهیده و چشمهای کور خون چکان هنوز گرداگردش بودند. تنهای پرزخم و پنجه‌های کثیفی که در تاریکی سیال و دودزده در او و با او وول می خوردند. سرهای داغان شده و تغییر شکل داده از اعتیاد. و چه کسی می تواند به توصیف ساعتی خماری و آن دامنه‌های وحشتناک اندیشه‌ای که از قله‌های مرگزیای نومیدی و توهمات آن فرومی ریزد نایل آید ساعتها تصویری موهوم و بی ربط از برابر دیدگانش می گذشت:

مردمی با پوزه‌هایی بسان گراز و دندانهایی بلند که در یک جنگل آهنی گل کوکنار می چریدند... دشتی که از آن به جای شکوفه، سیگار می روید! یک اتاق رونال و صدای قرچ قرچ دندانهایی که مشتش مشتش اسپرس می خوردند. توهمات بینایی شگفت انگیز. سردردهای عجیب و علاج ناپذیر. حس فراموشی زمان و مکان و تهوع همه با هم... در آن ساعتها دست و پایش بدون اراده می پرید و مغزش مثل اسفنج که آب را به

خود می‌کشد تمامی اضطرابهای دنیا را به خود جذب می‌کرد. خداوندا از درد دیوانه می‌شد، نفسش بند می‌آمد، به خود می‌پیچید، رنگش کبود می‌شد، با اراده‌ای مختل و حواسی بی‌دفاع در خود می‌تپید و آن پنجه‌های دودی مودی که گلوی آدمی را در خلاء خود می‌فشارد امانش را می‌برید. شبهای مداوم درد، بی‌خوابی شدید، تشنج و اسهال... آری باید از آن همه نجات می‌یافت. به یاد آن دوران گذشته و فراموش‌گشته می‌افتاد. به یاد زن و دیار. اینکه عصری نو آغاز شده بود... و او باز می‌گشت و انتقامش را از آن کسانی که به او ستم کرده بودند می‌ستاند.

باید این پوسته چدنی تحقیر را می‌شکافت و این تاولهای زخمی را از تن می‌شست. از این پس تمام اهتمام اندیشه‌اش ترک اعتیاد بود و با عجله هرچه بیشتر می‌خواست که این کار را انجام دهد.

شتابی شادی آمیز و توفانی! دیگر در پوست خود نمی‌گنجید... بی‌قرار و بی‌حوصله انگار این سالهای طولانی تنها یک زایده زمانی بس کوتاه بودند که همه در خواب و خیال گذشتند و اکنون می‌شد آن را با تمام قوت از خود راند و به دور انداخت و فراموششان کرد... آری می‌شد... ایمان داشت... اما حصول آن شفای خواستنی به این زودی که او می‌خواست عملی نبود. چه اگر از طریق مراکز توانبخشی دولتی اقدام می‌کرد، باز سه چهار ماه طول می‌کشید. و بدبختانه او دیگر نیروی انتظار نداشت. آن سالهای بی‌تصمیمی و رخوت، آن مختل‌کننده اراده، اکنون بسان انفجار آتشفشانی مهار نشدنی به اقدامی خطرناک وادارش می‌کرد.

آتش جوانی از ورای آن خاکستر رنج و درد می‌گداخت. مردی که از آوار خاکستر گذشته خود رستخیز می‌یافت. این شبهای آخر از شادی آینده دیوانه می‌شد.

چه رؤیاهای سحرانگیزی که نمی‌دید؛ دیگر از مقابله با واقعیت بیم نداشت. در ابرهای سحرانگیز خیال تنش را می‌شست، لباس نو می‌پوشید و برای ترک به بیمارستان خصوصی می‌رفت، پول خرج می‌کرد و بهترین داروهای تقویت اعصاب را برای خود می‌خرید. بهترین غذاها و بهترین میوه‌ها را می‌خورد. تقویت می‌کرد. چاق و چله و سرخ و سفید می‌شد. آری روی یک تخت نرم می‌خوابید و به دکتر، تمامی دردهایش را، علل اعتیادش را، کمبودهای روانی، مساعدت محیط دردبار و مهجوریت خانوادگی... آن دردهایی که میل به گریز از واقعیت را برایش موجب شده بودند، آن واخوردگی‌های غیرارادی، زناشویی... خیانت همسر و برادر، فشارهای جبران‌ناپذیر آشنایان و خستگی مفرط روحی این سالهایش را می‌گفت.

آنجا در یک اتاق روشن و پاک، کنار میزی که پراز کمپوت‌های شیرین و خنک گلابی و گیلان بود می‌خوابید و در نوازش دستهای مهربان پرستاران غمخوار می‌گذاشت که مداوایش کنند. می‌گذاشت که دکتر توانبخش دست برشانه‌اش بگذارد. آنجا تسکین دردهای روحی و فکری خود را در خنده مهربان صورتهای بخشنده می‌جست. و تمامی علقه‌های خود را به این وابستگی لعنتی، در برابر آن محبت کریمانه‌ای که دریافت می‌کرد می‌گسست...

آری با پول این تن فرسوده و بیمار را، این عقده‌های به حال کمون باقیمانده را، این امیال سوزان را که در ضمیرش بسان ابرهای سیاه ریشه گرفته بود، این منش فطری پاک و خوب خلل‌ناپذیر و این اراده تباه‌گشته و فاقد آرمانهای اخلاقی را شفا می‌بخشید.

آن دردی را که در تک‌تک سلولهای مغزش لانه کرده بود و تمامی اعمال آن را به ناتوانی و تباهی کشیده بود با این نیروی طلسم‌شکن مداوا

می کرد.

تا آخرین قطره آن زهر را که با خون و قلب و مغزش عجین گشته بود بیرون می کشید. پول می داد و محبت و توجه و شفا می خرید. اما بدبختی در آن بود که پول نداشت. برای به دست آوردنش چند پیشنهاد حمل مواد مخدر را پذیرفت. در آن زمان ذهنیت گسیخته اش از ادراک این عینی ترین اقدام خلاف قانون ناتوان بود. در واقع شعور تباه گشته و بی حسش به برقراری یک رابطه کاملاً طبیعی بین حمل مواد مخدر و مصرف آن دست می یازید. (اندیشه ای که به ناخود آگاه، قاچاق مواد مخدر را حمل آن نام می داد و آن را موجه نیز می یافت؛ چه، برای آنکس که مصرف کننده کالایی است، توزیعش محققانه تر و طبیعی تر از مصرف آن به نظر می رسد! چه جهل علمی ای!) و براساس همین استدلال ابلهانه به کار پرداخت!

یونس به سفارش آقا فیروزه مردی زشت و موفر فری که دلال هرویین بود و انگشتریهای متعدد فیروزه به دست داشت به جنوب رفت. چند روزی در خرمشهر ماند و سپس در دارخوین از حمل یک محموله خطرناک عاجزانه سرباز زد. رابطی که مأمور معرفی او بود، مردی لاغر با پوزه ای پهن به نام عباد بود که بمبک صدایش می کردند بمبک پیشنهاد کرد که محموله کوچکتر و بی خطرتری را به نشانی یکی از عواملشان به نام کاکلی در خورموج تحویل بگیرد.

یونس محموله بی خطر را که ده کیلو هرویین بود گرفت! اما آگاه شد که از همان روزهای اول مورد سوءظن قرار گرفته است. به فراست دریافت که قاچاقچیان محلی او را لو داده اند. با ذهنی از کار افتاده به تلاش پرداخت و به نظرش رسید که اگر به عقب بازگردد ردگم می کند و نجات می یابد از این رو بازگشته و به فراری بی حاصل در گستره ای نا آشنا

پرداخت. و در بندر نابند گرفتار شد. وقتی ژاندارمها با حضور مأموران سپاه محلی کیفش را گشودند، ده هزار گرم هرویین در آن یافتند! یونس به زندان انداخته شد. در طول محاکمه حاکم شرع دریافت که او زندگی روشن و مثبتی نداشته است.

- شما در طول زندگی تان تا چانه در منجلاب گناه و معصیت غرق بوده اید. سالهای متمادی غرق باتلاق گناه! و یک قدم صحیح و درست برنداشته اید! (چه انتظار شگفتی!) آدمی معتاد و قاچاقچی! روسیاه و انگل جامعه، شغلستان زشت و مسکنتان زشت تر! خانه گزیدن در روسپی خانه! آری و حتی در مراوداتتان بدان خانه ها سر می کشیدید و لابد به انجام امور خلاف شرع هم می پرداختید! (چه عیب دانی غیب دانی و تخیل سرشارتری!) از همه بدتر آنکه به پای خانه شهوت و زنا بوده اید و حالا بعد از انقلاب که جامعه به سوی زندگی می رود به سوداگری مرگ پرداخته اید! می دانید که با ده هزار گرم حکم مرگ هزاران جوان بی گناه را صادر کرده اید؟

- آری می دانم بد کرده ام.
- و می دانی که انقلاب هرگز به این نیزه ای که نوک زهر آگینش را متوجه سینه مردم کرده است ابقا نمی کند؟
- آری بد کردم، می دانم.

با این همه حاکم محلی هرچند به مرگ محکومش کرد، باز پرونده اش را به جهت احتیاط به مقام بالاتر از خود ارجاع نمود. ملاحظات مجرمیت متهم، در بندر لنگه مهر تأیید خورد و برای تصمیم گیری نهایی به مرکز استان ارجاع یافت. آنجا بنابر بخشنامه محلی در قاطعیت و تشدید مبارزه با قاچاق که روز به روز دامنه ای گسترده تر می یافت و بصراحت از مواد

مخدر به قاچاق مواد منفجره، اسلحه، و سپس به یک بعد مخرب سیاسی تبدیل می‌شد و به فاجعه‌ای محلی و مذهبی می‌گرایید، اشد مجازات تأیید گشت. یونس محکوم به مرگ شده بود اما زمانش هنوز معلوم نبود. امشب وظیفه شکیب، نگهبان، جوان بود که حکم را به زندانی اعلام کند. و نگهبان منتظر بود که زندانی خود از خواب بیدار شود.

ساعت هفت بعد از ظهر زندانی از خواب برخاست. تنش کوفته بود، دست و پایش سوزن‌سوزن می‌شد. سر و گردنش به نحوی بی‌سابقه درد می‌کرد. انگار با گریزی مدام بر فرقش می‌کوبند و زق‌زق دردناک یک دم تمام نمی‌شود.

صداهایی در گوشش زنگ می‌زد. یک صفیر تمام‌نشدنی. بی‌اختیار دهن دره می‌کرد. چه بی‌کسی غریبانه و دهشتناکی! درد امانش را بریده بود. دیگر حتی نمی‌توانست بخوبی نفس بکشد. دل‌درد شدید، گویی دستی آهنین از درون روده‌هایش را به هم گره می‌زد...

و که توصیف این دردها و حالت‌های خماری اعتیاد ناممکن بود. هوای داغ مثل سموم زهرآگین کویر به صورتش می‌زد. و در تمام مدت پژواک دل‌دل پنکه که پرده‌های گوشش را می‌درید با آن صفیر بیگانه درهم می‌آمیخت. زمین زیر پایش دهن و می‌کرد و به‌صورتی اریب‌وار و طبقه‌طبقه از او می‌گریخت. سرش بشدت گیج می‌رفت. و یک‌بار همان‌طور که چهار زانو نشسته بود کف دست‌هایش را محکم به زمین تکیه داد تا نیفتد. آن بالا آسمان هم بالای سرش دواری عجیب و سرگیجه‌آور داشت. چنگالی ناپیدا که چیزی را از درونش برمی‌کند... دلش آشوب بود.

دهانش تلخ و مثل زهر... و به‌نظرش می‌رسید هوا مثل مته بر کاسه سرش فشار می‌آورد. چشم‌هایش از حدقه درآمده بود و گویی هم‌اکنون قلبش را، تمامی احساسش را با یک فوران غثیان بالا خواهد آورد.

سینه‌خیز خود را از اتافکش بیرون انداخت. نور زننده، ناگهان چشمانش را زد... ساعتی همچنان به رو افتاد و پیشانی‌اش را بر دست‌ها نهاد.

آسمان بیکرانه غروب می‌درخشید. آسمان آبی و ژرف! آسمان بی‌هوا، سربین و بسان کوره. آسمانی بازگونه، بی‌مفهوم و گنگ! آن روبه‌رو جز رکود توده‌ای گنگ و بی‌حرکت... یک دامنه کفن‌پوش پررخوت هیچ نبود. آسمان پرملال و بی‌ترحم...

سپس دقایقی بعد زنگوله صداهایی شیرین شنیده شد. زندانی سر برداشت. در دوردست، در شفق تراونده دور، موج کوچک چلچله‌ها، جیغ‌کشان شناور بودند... چه آسمانی که هنوز رگه‌هایی از آرزو و امید فردا در آن موج می‌زد... یونس به دردمندی نفسی کشید. قدر مسلم سه چهار روز دیگر حکم را درباره‌اش اجرا می‌کردند. شاید هم فردا. کی فکرش را می‌کرد. هیچ ضمانتی نبود، لحظه‌ای به سپیده‌دمان فردا اندیشید:

اما نه فردا غیرممکن بود. فردا؟ چه زودا چه، در آن صورت قبلاً به او اطلاع می‌دادند و حتماً تنها یک شب فرصت را از او دریغ نمی‌داشتند. تاکنون نگهبانان با او بدرفتاری نکرده بودند و بخصوص آن جوانک که نامش شکیب بود. خداوندا چه صورت نجیب و معصومی داشت...

یونس نشست و به مقابل خود خیره شد. ماه تمام کم‌کم بالا می‌آمد. آسمان بسان توری حریر و کبودرنگ می‌لرزید. پشت دیوارهای حیاط

نخلستانی بزرگ و خرم بود. وقتی که با جیب می آوردندش آن را دیده بود. چشمانش تا اعماق سایه‌های خلوت و کرتها‌های قهوه‌ای‌رنگ و جویهای باریک آبیاری آن را دیده بود.

چتر بلند و مهربان و پرسایه نخلها... آه... چه عظمت دل‌انگیز و وقار پرمحبتی داشتند. به دیدن آنها به یاد زنش افتاده بود. بی اختیار و بی آنکه هیچ مشابَهتی بین این دو منظره و خاطره وجود داشته باشد ناگهان دلش به درد آمده بود. باد از توی نخلها، از پشت سایه‌های مخملی خاک نرم و خنک، بوی شیرین و معطری را با خود می آورد. آنجا پرنده‌ای مدام می سرود.

زندانی تا نیمه شب به زندگی خود می اندیشید و گذشته‌ها را در خاطر مرور می کرد. تاکنون سراسر عمرش زمان به این تن‌دی نگذشته بود! آری هیچ شبی بدین سان نگذشته بود. شاید خاصیت این خاک بیگانه و این آسمان غریب پرستاره چنین بود. خداوندا چه آسمانی! غرقاب شبی خاموش و ستاره بار.

آسمان همچون پرندی الماس نشان می درخشید و آن پشت، پشت دیوارهای بلند زندان، نخلستان از نفس پرولوله نسیمی نازک، نرم و مخملین، می لرزید و در فضا رایحه شیرین خرماهای تر و آبدار موج می زد. یونس در قعر این لحظه از زمان از دست رفتنی آن هستی در دربار، حسرت‌زا و سرمدی را شناور می دید. هستی و سرنوشت چیره و خیره، با آزمونهای غمبار، بیهوده و شاد. خم شد و از سر غم و نومیدی، به التماس و سپاس بر این تکه خاک بیگانه که آخرین میعاد شادیاها و دردهای

زمینی اش بود بوسه‌ای داد. چه شادی‌ای! وجودش از آن آرامش سرشار گشته بود.

بزودی مثل یک سوسک متعفن و حشره‌ای موزی و بی ارزش زیر پاله و فراموش می شد و بسان پرکاهی در گردباد نیستی ابدی گم می شد... و از این کوچکترین تأسفی نداشت. اصلاً مگر او که بود؟ و جز این چه سرنوشتی می توانست داشته باشد. اما این نخلها قلبش را زیر و رو کرده بود. این درختهای دلنواز، سبز و بلند و باساق، این چترهای مهربان و معصوم که برای اولین بار در زندگی دیده بود. آه، این درختهای عجیب که در کویر مطلق، شیرین‌ترین میوه‌های زمینی را می دادند.

این همه دلش را سرشار از غمی کشنده و آکنده از نومیدی و همچنین آرزوی گذشته و آینده کرده بود... نخلها زن و دیار و خانه و شهریار و همه امیدهایش را در اندیشه‌اش باز آورده بود...

آه چه قدر این مدتی را که در جنوب گذرانده بود غصه خورده بود. و به این نخلهای کهنسال رشک برده بود. اینک به همین دلیل از مرگ خود راضی بود و وقتی که می اندیشید دو سه روز دیگر تیرباران می شود، از سر رضا پوزخندی می زد:

«بگذار بیاید. بگذار بیاید.»

چشمانش را می بست و آغوش خود را می گشود و نهر عظیم مرگ می آمد و این برگ آفت‌زده و آمیخته به زنگار دردها و شته‌ها و نکبته‌ها را می شست و با خود می برد. و چه خاطرات پرهیاهویی که درونش زمزمه می کرد و غم و شادیهای گذشته دور، دوران بچگی، نوازش مادر، و تصاویر سعادت‌بار گمگشته را دوباره در ضمیرش زنده می کرد. و چه خاطراتی! و مگر کسی فکر می کرد که آدمی از نوع او، هرگز اندیشه، خاطره و گذشته‌ای هم داشته است؟...

اینک پیش از آنکه حواسش به دنبال حادثه‌های فردا باشد، در جست‌وجوی گریزی از این درد هولناک و تکه پاره‌های گسیخته ذهنی بود...

مغزش تیر می‌کشید و به دنبال توده خاکستری رنگ ابرهای نجات‌بخش و پراکنده می‌گشت و همزمان از هجوم سایه‌های بی‌شکل و رنگی که برابزش ظاهر می‌شد می‌گریخت. رگهای گردنش مثل چوب خشکیده ترق ترق می‌شکست. تمام اندامش سیم می‌کشید و یک دم سیل آن تشویشهای بی‌دلیل و اضطرابهای همسان رهایش نمی‌کرد. ته اتاق نجیبه بانو را می‌دید که خود را بر زمین به جلو می‌کشید و می‌خزید و بی‌آنکه ملتفت باشد چه می‌کند دامنش به فتیله گیر می‌کرد و شعله آهسته آهسته در آن می‌گرفت... یک دم چراغ دود می‌زد و سپس پیرزن کور در فضای خفه سیاه، آتش می‌گرفت...

چه اشکال دست و پا شکسته و چه دلشوره‌های بی‌سر و تهی... خداوندا پیش از مرگ تشویش این همه عذاب اجتناب‌ناپذیر همه نیرویش را تحلیل می‌برد. تشویش صدها موجود بی‌دفاع و بی‌کس، تشویش سید زخمو، گل‌نسای چلاق و سگ زردگری که توله‌های قشنگی داشت. تلواسه آدمهای بی‌کس، مریض و کثیف. خداوندا! دنیایی که پس از خود به جا می‌گذاشت آکنده از بیرحمی و درنده‌خویی بود.

این همه آدم از بدبختی و گرسنگی می‌مردند... آری می‌مردند... بی‌پناه و بی‌سرپناه می‌مردند. خداوندا! چه کسی به فکر آنها بود... چه کسی؟ و به ناگاه صدایی شنید. صدایی که از دوردست می‌آمد. صدایی بلند، پرموج و بر جهاننده که چلچراغ بلورین آسمان در پژواک عظیم و بی‌همتایش جرنج کنان به هم می‌خورد... صدایی که خواب آرام ستارگان را برمی‌آشفته. این صدا از آن سوی دیوار زندان می‌آمد و زنگی زلال و

عمیق داشت... از آن سو مردی با صدایی روشن و ناب و پرگلایه و با زبانی بیگانه ترانه‌ای محلی می‌خواند. یونس گوش داد.

از درون نخلستان بود. شگفتا با آنکه زبان عربی بومی نمی‌دانست، اما بوضوح معنی آن را می‌فهمید... شاید نخلبانی بود که مطابق سنت مردمان جنوب شبانه کار می‌کرد و نخلستان را آبیاری می‌نمود. یونس حتی صدای شرشر آب را می‌شنید... بدر می‌تراوید و صدا تا دامنه پراوج فلک بالا پرمی‌کشید و با موسیقی عظیم ستاره‌ها می‌آمیخت. مرد می‌خواند:

ای ملکه مهربان باران

بیار بر ما

بیار بر آستر جامه و قلب و گلوی ما

بیار بر رگها و خون ما

یونس آرزو کرد ای کاش می‌توانست خود را تا لبه دیوار بالا بکشد و آن پشت، نخلستان را که در شب مهتابی آرام غنوده بود، با آن منظره بی‌مانند آبیاری‌اش ببیند. دلش می‌خواست همه هستی‌اش را می‌داد و آن شب آن چشمه خوشگوار آب پاک را که در کرت‌های عریان و سپیده‌گشوده می‌شد، آن جویبار آرام و رونده را که زمزمه کنان می‌رفت و تشنگی زمین را فرومی‌نشاند، ببیند.

ای کاش می‌توانست او هم کف آبی، از آن آب به سر و صورت خود بزند و شاید برای تظهير و پاکی از این همه بدبختی و رنج وضویی بگیرد... ای ملکه مهربان باران

بیار بر ما

بیار بر گلو و رگ و خون ما...

و سپس این خاطره را به خاطر آورد:

یکی از شبهای گرم تابستان بود، شبی دم‌کرده و گرفته مثل همین شب

بود. در محله جمشید خوابیده بود و خواب دیده بود که در یک حمام قدیمی است و دارد از یک خزانه بزرگ بر تنش آب داغ می‌ریزد و تنش را می‌شوید و چرکها مثل زخمهای شفایافته و پاک‌گشته، تکه‌تکه از روی پوستش ور می‌آیند و لوله‌لوله شسته می‌شوند و پایین می‌ریزند. از شادی و گرما عرق کرده بود. از خواب پریده بود و بویی گس و نامطبوع سراسر پیاده رو را پر کرده بود.

سپس دوباره و بسان فرورفتن بطئی به یک مرداب به خواب رفته بود. جذر زهرآگین جگن‌های چسبنده خواب تا اعماق خود فرویش کشیده بود. و درست در همان حال که از بوی نامطبوع آن داشت خفه می‌شد صدایی شنیده بود. کسی مدام می‌گفت: آب. آب...

و این صدا مثل تلنگر زدن بر مشربه‌ای برنجی از سرینه همان حمام می‌آمد... و سپس افزود: برخیزید. برخیزید. ای جمیع بیچارگان و مجروحان.

ای زخم‌داران و بی‌کسان. برخیزید... به سوی آب... به سوی آن رحمت پاک‌کننده...

اما وقتی از خواب پریده بود مهربان را دیده بود که بر ننوی دایم رعه خود بیدار نشسته تاب می‌خورد و در باران تفی که مدام فرومی‌بارد گریه‌کنان فریاد می‌زند: مهربان باشید. عزیزان، مهربان باشید.

از کنار ابروی خاک‌آلودش رشحه باریکی خون فرومی‌ریخت. گویی کتک خورده بود. حق‌حق می‌کرد و می‌گفت: مهربان باشید. مهربان...

یونس متحیر بود. اولین باری بود که مهربان گریه می‌کرد. یونس خیره به روبه‌روی خود نگریست. مهربان کم‌کم آرام می‌گرفت.

آخرین مشتریها رفته بودند... قلعه آرام بود... آخرین ساعات پس از نیمه‌شب... گه‌گاه نعره یک کمپرسی که آجر می‌برد و یا آوار یک تریلی که ناگهان محموله تیرآهنش را بر اسفالت خیابان خالی می‌کرد کرانه شب آرام را می‌لرزاند.

یونس مبهوتانه می‌اندیشید: - مردم با چه سرعتی عمارت می‌کنن. خوششان باشد. خانه می‌سازن، و به ناگهان دلش به یاد آشیانه تاراج‌گشته خودش افتاد...

آه! هوای گریه کرده بود. اما دریغ که اشک نمی‌آمد خوشا به حال مهربان که اینک می‌گریست. آری به حال او رشک می‌برد. خوشا به حال آنان که از موهبت گریستن برخوردارند...

اما او سالها بود که نتوانسته بود قطره اشکی بریزد. شاید خاصیت این گرد لعتی بود که چشمه آبهای درونی‌اش را، چشمه این آخرین آرزو و لذت زمینی را نیز در وجودش خشکانده بود.

سپیده می‌زد. از دوردست، از مأذنه مساجد صدای مناجات پیش از اذان به گوش می‌رسید.

چه می‌گفتند؟... این مردم؟... هر سحر و درست همین موقع این صداها برمی‌خاست. او که بود که مردم بر بلندای دعا‌های خود برمی‌آمدند و درست در یک لحظه مقرر صدایش می‌کردند؟ آیا اگر من نیز صدایش کنم پاسخ خواهد داد؟ ای کاش صدایم را می‌شنید و از این ظلمات نجاتم می‌داد. ای کاش می‌توانستم به خانه‌اش بروم و در تاریکی و در یکی از این مجالس عزا و روضه‌خوانی شرکت کنم و در آنجا به سیری دل و از عمق تمامی دردهای درونی‌ام، شیون کنم و بگیریم. آری حق‌حق کنم و دیوانه‌وار نزدش بگیریم.

اما جرئتش را نداشت. هرگز نداشت. از بس کثیف بود. از بس حقیر و

بی ارزش بود راهش نمی دادند. سپس صدای نفسهای داغی را کنار خود شنید. طلا بود که توله‌های قشنگی داشت و اینک لنگ شده بود. هوشیارانه ایستاده بود و او را بو می کشید و دم تکان می داد.

- آها طلا برای بچه‌ها چیز پیدا کرده‌ای؟ برو... برو بگرد.

سگ نشست و با چشمهای عسلی قشنگش به او خیره شد.

گوشه‌هایش را تیز کرد و سرش را تکان داد و از توی گلو به آهستگی زوزه‌ای کشید. در چشمانش شعله دردها و بارقه گر سنگی و سنگهایی که اغلب بر او می زدند موج می زد. اما باز فروغ آرامش در آنها برمی تافت.

چه موجود پست و رانده شده‌ای. چه سرنوشت بی تغییری که همواره در سفر و گریز به سوی پست‌ترین پناهگاههای آسیب‌پذیر رانده شده بود. یونس زیر لب زوزه کشید:

- ای کاش آرامش این چشمها وجود داشت.

شکیب نیمه شب از خواب پرید. یک بار یادش افتاده بود که باید به محکوم خبر اعدامش را می رساند. همچنین از وحشت خوابی که لحظه‌ای پیش دیده بود و به خاطر نداشت بی اختیار می لرزید.

دم پایی اش را به پا کرد و چفیه اش را به دوش انداخت و درحالی که لوله تفنگش را به دوش گرفته بود آن را به دنبال خود بر زمین کشید. از تلق تلق برخورد قنداق تفنگ بر زمین، اعصابش تسکین می یافت.

نسیم در پایش می دوید و دامنه دشت‌دشته اش را مثل بادبان کشتی می افراشت با خشم عگالش را دور مچ تاب می داد. وقتی نیمه حیات را گذشت در کمال تعجب دید که زندانی بیرون از اتاقکش به دیوار تکیه

داده و بیدار نشسته است. چهارزانو و بی حرکت نشسته و به رویه روی خود خیره گشته است و چیزی را زیر لب با خود زمزمه می کند.

- هی بیداری؟ چه عجب!

- آره بیدارم.

- دردت خوب شد؟

- دست و بالم درد داره.

- چه حالی داشتی. مثل یه مرده خوابیدی مرد.

- از خماری بود. وازده بودم. شکر خدا یک کم سوخته ته جیم پیدا کردم. والا...

- سیگار میخوای؟

حریصانه گفت: بده. بده.

شکیب سیگاری به او داد و دورترک بر زمین نشست. آجر خنک حالش را به جا می آورد و از آن حالت کلافگی و رخوت روز، اثری در سرش نمانده بود.

- سر شب می خواستم بیدارت کنم و بهت یه خبری را بدم. اما دیدم خوابی.

- خبری؟

- خبر فردا را.

- فردا مگه چی میشه؟

به ناگاه دل زندانی فروریخته بود. قلبش گویی از بندی نازک و سست گشته جدا شده و در خلئی بس عمیق و خاموش رها گشته بود.

با صدایی گرفته، بریده و دردمند پرسید: حکم اجرا میشه؟

- آره.

خیلی ترسیده بود و خود هرگز باور نمی کرد تا این حد بترسد. ترسی

شگفت‌انگیز و نابه‌جا. همیشه مرگ را چیزی دور و بی‌ارتباط با تن خود دیده بود اما اینک مثل اینکه ظهورش را بشدت تمام و مثل میله‌ای گدازان، سوزان و خلنده بر تمامی مسامات خود حس می‌کرد.

- سرنگه‌بانمون رفت مرخصی. من و سه چهارتای دیگه مونده‌ایم. اجرای حکمت و بال گردن منه.

- تو تیربارانم می‌کنی؟

- اولین بارمه. اومدم بهت بگم شاید حاجتی، وصیتی داشته باشی اینجا رسم ما اینه.

یونس پوزخندی زد:

- نه حاجت و وصیتی ندارم... و آهی کشید.

- بسیار خوب.

شکیب بلند شد. بند تفنگش را در میج پیچید و پشتش را به او کرد. دیگر دلش بدین کار رضا نمی‌داد. نیمه‌شب سر وقت آدمی بیچاره رفتن و به او خبر اعدامش را دادن! نه... انجام این کار در حد و توان آن قلب روستایی و خون جوشانش نبود. او برای کارهایی عظیم، سازنده، انسانی و قهرمانی تفنگ به دست گرفته بود. جوانی پابره‌نه و پردل که بتنهایی داوطلب شکار شیر بود، نه کشتن موجودی ضعیف، شکسته و مجروح. نه کشتن چنین مردی که گذشته‌اش از گذشته همه مردم جدا نبود و مسئول آینده او نیز جز همه مردم نبودند...

چنین کاری از او بر نمی‌آمد.

زندانی نالان فریاد برآورد: انصاف نبود. انصاف نبود که بدون یک شب فرصت، تیربارانم کنید.

- مسئول این امر منم. ناگاه چیزی به ذهنش رسید و تغییر عقیده داد:

- من وصیتی دارم.

- بگو چه می‌خواهی.

- که در نخلستان تیرباران شوم.

لرزه‌ای سراسر تن شکیب را فرا گرفت. رنگ زندانی مثل گچ دیوار سفید شده بود و دستهایش می‌لرزید... لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: می‌دانی امشب آوازهای عجیبی شنیدم. اون پشت مردی که مأمور آبیاری نخلستان بود آواز می‌خواند. چه آوازی و مدام از باران می‌خواند...

شکیب با خود اندیشید: «اون پشت؟ خیالاتی شده... هیچ‌کس در آن نخلستان نیست. نه کارگر آبیاری و نه کس دیگه. آن منطقه قرقه و شدیداً پاسداری میشه.» تنها سر شب به مردی که تن خواهش را از پیش و برای خفر سه چهارگور، داده بودند، دستور داده بودند که با دو سه پاسدار و آن‌هم در حاشیه نخلستان، سومین گودال را بکنند. لابد زندانی خواب دیده بود. حتماً خیالاتی شده بود...

آری حتماً:

- بسیار خوب. به معاون رئیس‌مون میگم.

سپیده سحر به نخلستان رفتند. لبهای یونس از وحشت می‌لرزید. رنگش کبود شده بود. موج لرزان نسیم بر پوستشان نیش می‌زد؛ هنوز از لابه‌لای نخلها ستاره‌ها سوسو می‌زدند. در دوردست خروسی می‌خواند و طلوع صبح را بشارت می‌داد. دل شکیب از رقت و وحشت به درد آمده بود. چهار نفر بودند و او مأمور اجرای حکم بود. زندانی خواهش کرد که به درخت بسته نشود. دستها بر پهلوهایی لاغرش آویخته و سرش بر سینه

فروافتاده بود. به درخت تکیه داد. برای اولین بار در همه عمر چتر زرین نخلی بر سرش سایه می‌گسترده... نخل با آن سایه مهربانش تمام تنش را نوازش می‌کرد. دلش از امید به وجد آمده بود. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. اینک مرگ می‌آمد. اما باز از دوردست گردباد توفنده آن دل‌آشوبه‌های معتاد سر برمی‌داشت...

آخرین نقطه دایره اندیشه‌های اضطراب‌آلود... و گویی که تالاب گور نیز با او می‌آمدند و یک دم رهایش نمی‌کردند. لحظه‌ای عقیم و سیاه که عظمت ادراکش کرانه‌های وجود آدمی را می‌ترکاند و دوباره رژه اشباح و اجساد گمنام و بی‌یاور... اجساد بی‌صاحب و رهاگشته در ادبار پیگانگی و بی‌کسی. ضجه چلاقها و کورها و دردمندان در بند روسپی‌خانه... اتاقهای دودگرفته و سگهای جرب‌زده آبستن. دوباره همان احساسهای پراز تباهی و چهره‌های آشنایی که ترکشان کرده بود. دخمه‌های تنگ و تاریکی که طعمه آتش می‌شد و نوزادی که در آن می‌سوخت. مهربان که سنگسار می‌شد و از پهلوهایش خون می‌ریخت و سنگ گرسنه که در آوار ناگهانی تیرآنها له می‌شد... و خدا که ترکشان کرده بود و تنهایشان گذاشته بود... وقتی تفنگها را روبه‌روی محکوم گرفتند دستهای شکیب می‌لرزید. یونس رویش را برگرداند و به شاخه پرتراوت نخلی که بر بالای سر داشت و پراز خرما بود لبخند زد.

رفیق بغل دستی شکیب به پهلوش زد:

«چته حواست را جمع کن، گریه می‌کنی؟! شکیب تفنگش را رها کرد و بر زمین زانو زد. صورتش را بر خاک نهاده بود و می‌لرزید.

وقتی که شلیک اولین گلوله برخاست صورتش را بلند کرد و به سایقه کنجکاوای غیرارادی و ترس، به جسد خونینی که هنوز سرپا بود نگاه کرد.

یونس در میان موج تف دستها را از هم گشوده بود و فریاد می‌کشید. صورتش به یک لحظه بسان آدمهای دیوانه تغییر شکل داده بود.
- مهربان باشید. عزیزانم رحم کنید.
شیخ هیولاوار خونین با شلیک دومین گلوله، وحشت‌زده بر خود لرزید.

شکیب دیدش که با لبهای لرزان چیزی را بریده بریده زیر لب زمزمه می‌کرد:

«و ذالنون اذ ذهب مغاضباً... فنادی فی الظلمات سبحانک...
سبحانک... سبحانک...»^۱
و در موج خندان سپیده‌دم فروافتاد.

۱. و ذالنون اذ ذهب مغاضباً فظن ان لن نقدر برضد فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. فاستجینا له و نجیناه من الغم کذا لک ننجی المحسنین.

و به یاد آور آن زمان که یونس خشمگانه برفت و گمان می‌داشت که کسی را بر کیفر او توانایی ای نیست:

سپس در غرقاب ظلمانی (شکم ماهی) ناله برداشت و دعا خواندن گرفت: نیست خدایی مگر تو و منزهی تو... بیخشا که من از ستمگران بوده‌ام. پس ندایش را شنیدیم و از اندوه نجاتش دادیم.

این چنین، نیکوکاران را پاداش می‌دهیم. «قرآن، سوره انبیاء، آیه‌های ۸۶ - ۸۸»

حماسه‌های شگرف، اندیشه‌های قهرمانی و کارهای سترگ را برابر چشم آدمی ظاهر می‌کنند بزرگترین پرده فریب و دروغ را بر چهره حقیقی و واقعی جنگ می‌کشند... بعداً اگر زنده می‌مانند می‌فهمیدند که جنگ تنها کلمه‌ای است که نمی‌توان بعداً آن را معنا کرد. و در می‌یافتند که جنگ با تمام آنچه که دیگران می‌گویند و می‌شنوند، آنان‌که از آتش تنها سایه آن را می‌بینند، فرق دارد.

تنها جان‌باختگانی از آن چیزی یافته‌اند که در جبهه‌های بی‌بازگشت دهشت و احتضار مرگ، راز ناگشودنی آن را به اعماق نیستی برده‌اند.

آن دو همراه کاروانهای اعزامی دیگر حرکت کردند. کاروان دو روزه به جنوب رسید. یکی روز در اندیمشک ماندند. افسر مأمور اعزام از آنان خواست که با کمک سربازان گل مفصلی درست کنند تا اتوبوسها را استتار کنند. کار گل‌مالی یک دو ساعته طول کشید. اتوبوسها رنگ آبی نفتی داشتند و سرویس نیروی هوایی بودند. به همین جهت رنگشان جلب خطر می‌کرد. طی چند روز گذشته میگهای دشمن هر جا اتوبوس آبی رنگ - و حتی اتومبیل سواری دیده بودند - به تلافی نیروی هوایی زده بودند. غروب راه افتادند. راندن در نور کم‌رنگ آبی؛ نور ایمنی استتار علاوه بر مشکل بودن به جهت آنکه جاده زیر رگبار آتشبارها قرار داشت خطرناک نیز بود.

به شهر شوش رسیدند. آنجا نیز آتش جنگ در جبهه‌ای به طول صدها کیلومتر فروزان بود و این تازه گوشه‌ای از جنگ بود. چه، حدود هزار و سیصد کیلومتر تمامی نوار مرزی غرب و جنوب و همچنین قسمتهای

درون مرز، کانون مرگ و آتش بود. دو دوست تقریباً همسال بودند. حدود بیست و چند ساله. هر دو سالم و پر نشاط. مهران کمی کوتاهتر از رسول بود. چهره‌هایشان در بهار جوانی می‌شکفت. از تمامی بروریشان موج سالم جوانی و زیبایی فرو می‌ریخت.

هر دو دوره تفنگ ژ-۳ را دیده بودند و چند تیری هم مشقی زده بودند ولی این مهم نبود مهم این بود که یک روز با هم تصمیم گرفتند داوطلبانه عازم جبهه شوند و شدند. این همان نیاز به شکستن پوسته دنیای خود بود. شکستن سکوت و سد سکون و رخوت درونی و رهسپار شدن به آنجا که آدمی موج وجودی خود را جویا می‌شود. یافتن معمای خود... آنجا که در حرکت به سوی هر مجهول، امید یافتنی را دارد. آنجا که خود را بر لبه بلند آگاهی آن بلندایی که زیر پایش مرگ آرمخوار دهان گشوده است می‌بیند و لبخند می‌زند. این طلب چیست؟...

در اندیشه‌شان رفتن برای رسیدن به بلندترین قله پیروزی نیز طرح نبود. شاید هم بود ولی آرمان دیگری نیز در کار بودند. هرچند خون جوشان جوانی چنان هوای پاک قله‌سارانی را نیازمند است اما هدف اصلی برای آنان که داوطلبانه به سوی مرگ می‌روند، خودشناسی، ادراک زندگی و رؤیت خویش در رویارویی با حقیقت است. آدمی می‌خواهد خود را و آن بیشترین حصه زندگی را در مرگ کشف کند.

همان شبی که گفت‌وگوی عادی‌شان به این تصمیم شگفت‌انگیز انجامید، رسول گفت: باشه، برویم، شاید آنجا زندگی را بفهمیم. آدمهایی را که در جبهه حقیقت دارند و واقعی هستند، ببینیم... شاید چیزی را پیدا کنیم که بتواند در مرگ زندگی را نشانمان بدهد. اینجا مردم توی صفهای

طویل مسخ شده‌اند. آدمهایی که آنجا توی صف مرگ نوبت گرفته‌اند دیدنی ترند.

راست می‌گفتند. این کار واقعی‌ترین نوع رؤیت زندگی بود و همین نیاز بود که از کانون گرم خانواده بر کنندشان و حرکتشان داد.

وقتی اتوبوس همچنان نرم و هموار پیش می‌رفت و مدام از بلندگوهایش سرودهای مهیج شنیده می‌شد هیچ‌کدامشان احساس ترس و دلشوره‌ای نداشتند. اما پس از دیدن خرابه‌های شهر شوش و اینکه از پس هر انفجار کوهی از خاک و آتش و دود به آسمان می‌رفت ترسی شدید قلبشان را در پنجه خود فشرد... گاه این حادثه در پانصد قدمی‌شان رخ می‌داد و اینک در یافتن اینکه تا چه اندازه شانس و تصادف در زنده ماندنشان سهیم است به حیرتشان انداخته بود...

اینک با هر انفجار، مشتی از خروار مرگ را می‌دیدند و لرزه‌های ناگهانی ترکش آن را بر پوست جوان و سالم خود لمس می‌کردند و بی‌اختیار می‌لرزیدند.

دو دوست بودند که با قیافه‌های شبیه به هم، متها طرح کلی چهرهٔ مهران ظریفتر از رسول بود و حتی کمی دخترانه می‌نمود. جز این، خطوط کلی چهره‌شان مایه و رنگی هماهنگ داشت. از بس یگانگی و تفاهم داشتند بعضی گمان می‌کردند که با هم برادرند. بسان دو درخت همجنس که در آب و هوایی یگانه رشد می‌کنند؛ خصلت و رنگ و بو و میوه‌های طبیعی رفتار و حتی حرکاتشان نیز همانند بود. اما درست از همان لحظه که انفجار خمپاره‌ای زمین را لرزانده بود ترس مرگ از هم دورشان کرده

بود و غریزهٔ حفظ زندگی که در عبور از کوره‌راه نجات، به سبکبالی و تنهایی راه‌گریز می‌جوید، نسبت به هم بیگانه‌شان نموده و آن یک دیگری را جا گذاشته بود. پس از انفجار همدیگر را دیده بودند که هریک گوشه‌ای را برای پناه بردن می‌جوید. بسان دو پرنده که در قفسی گرفتار می‌شوند و هریک از سویی خود را به میله‌ها می‌زند آن دو نیز نسبت به یکدیگر فراموشی‌ای شگفت و بیگانگی‌ای حیوانی پیدا کرده بودند و این در جنگ اولین تغییر غریزی روح آدمی و از اصلی‌ترین مظاهر پنهانی بقای نفس است.

مهران زیر لب غرید:
- آتشبارهاشان را می‌بینی.
- نه.

- پس از کجا دارند می‌زنند؟
- اگر این طوری نفله بشویم؟
- پس تو هم در همین فکری؟ دلم نمی‌خواه جنگ را ندیده بمیرم.

- هیس! صداها را گوش کن.

و باز همان غریزهٔ حفظ زندگی که اینک با تکیه بر دیگری می‌تواند بر پای خود بایستد و با همیاری می‌کوشد گلیم خود را از آب بیرون بکشد به هم نزدیکشان می‌کرد. در اندیشهٔ صداها بودند تا با هم آنها را بشنوند و هرچند بیهوده، با هم تصمیم بگیرند. اندیشه‌شان کمترین صدا را از نظر دور نمی‌داشت گویی با این همه دقت نظر و هوشیاری پرتلاش می‌کوشند تا مسیر گلوله‌های دشمن را تغییر دهند.

دو ساعت بعد، داشتند چرت می زدند. بسان کشتی توفان زده ای که خود را از لطمات موج رها می کند و اینک در پهنه آبهای زمردین به جلو می خرامد، در پشت سر گذاشتن دامنه های توفانزای انفجار خستگی در می کردند که ناگهان گویی اتوبوس در دره ای نه چندان عمیق افتاد. پس از سقوط وحشت زده بیدار شدند. صدای غرشی ناگهانی و مهیب در قسمت عقب پیچید و لحظه ای طنین افکند... شیشه های عقب همراه با نفیر ناگهانی آهن شکست و این صدا با زوزه شلیکی دور، درهم آمیخت. اتوبوس واژگون نشد اما جهش غیرارادی تکانشان داد. ترسی ناگهانی همه را کف ماشین و به طرف جلو پرتاب کرد.

یک نفر فریاد زد: زوزه موشک بود.
صداهای درهم و برهمی شنیده شد.
- خمپاره بود... قسمت عقب سقف را برد.
- نه! معجزه بود.

و این تعبیر آخری درست تر از همه بود. راستی که معجزه وار از مرگ رسته بودند و جز قسمت بالای سقف، هیچ جای اتوبوس آسیب ندیده بود. اتوبوسهای دیگر توقف کردند و سربازان دیگر سراسیمه به سوی آنان دویدند... نیم ساعت بعد دوباره به راه افتادند.

هرچه جلوتر می رفتند زوزه مرگ قویتر و تراکم تعرضات آتشبارهای دشمن مشخص تر می شد. سرباز عقبی درحالی که بند کلاه آهنی اش را محکم می کرد از روی صندلی اش بلند شد و دست روی شانه مهران گذاشت و بی اراده آنچنان که گویی با مخاطبی بیگانه صحبت می کند،

مخاطبی دور که جز خودش کس دیگری نبود، گفت: همین جاها داره میپلکه.

نگاهش دوردستهای موهوم و کمینگاههای حیرت بار سرنوشت را می کاوید. رنگ به صورت نداشت و چهره اش از شدت وحشت منقبض شده بود. چشمکی از سر تحیر زد و غرق اندیشه های دور و دراز خود بسان شیئی سنگین در صندلی اش فرو رفت.
مهران به سوی رسول برگشت و پرسید: کی رو...
- منظورش مرگه...

دو دوست درحالی که میله صندلی شان را در دست گرفته بودند و دندانهایشان از وحشت به هم می خورد، خود را جمع و مچاله کرده بودند. در جنگ کوچک کردن و پنهان نمودن خود برای آنکه هدف کمتر و کوچکتری به دشمن بدهند طبیعت ثانوی و غریزه زندگی است.

سرشان را پایین انداخته بودند و بر لبه صندلیها به صورتی ناراحت نشسته بودند... بعد خندیدند... خنده ای که می خواست بر وحشت اتفاقات ناگهانی آینده سرپوش بگذارد و مسیر حوادث و تعرضات آمدنی را بر خود تجاهل کند و نادیده انگارد. و این خنده چه نابه جابود.

تمام طول مسیر دو سوی بیابان را خودروهای سوخته، تانکهای از کار افتاده، نفربرهای منفجر شده و ماشینهای جنگی شکسته و واژگون پرکرده بود... و چه ماشینهایی، که هنگام کارایی شان بسان قلعه هایی از آهن و فولاد نشکستی و تسخیرناپذیر بودند.

آشکار بود که این بیابانها همین چندی پیش شاهد درگیری ای شدید بوده اند. صحراها سوخته که هر گوشه آن ردیف سنگرها بسان قبرهایی متروک دهن واز کرده و اینک به تمامی چون گورستانی می نمود. اینجا و آنجا دامنه های جاری و کثافات حاصل از جنگ، پلشتیهای نیم سوخته و

بخصوص اشیای پراکنده در باد به چشم می خورد. از همه بدتر بوی نازدودنی و سمج مردار، بوی سوختگی و بوی گند اجساد بود که در بیابان رها شده بودند که تا زیر پوست آدمی نشت می کرد.

هر از گاهی واحد کوچک سیاری را می دیدند که در گوشه ای مشغول به کار بودند. سه چهار سرباز که صورتشان را با دستمال بسته بودند و با بیل و کلنگ قبر می کردند و اجساد ناشناس و یا غیر قابل حمل را به خاک می سپردند. اجساد که عملاً تجزیه شده بودند و اگر تکانشان می دادی بسان خاکشیر و می رفتند... در واقع آنان را در سطح قبرهای کم عمق با خاک می آمیختند... و چه مراسم غریبانه و دردآوری بود. اینان سربازانی بودند که هر کدام بتنهایی تجسم دنیایی آرمان و آرزو بودند. دنیایی که اینک محو گشته و در غبار نیستی گم شده بود. گمگشتگانی که عظمت آرمانشان با عظمت تمامی جهان هستی همسنگ بود و اینک چه محقرانه و دردبار بسان خاکستری در تندباد بیداد جنگ محو شده و در این گوشه از صحرای بی نام و نشان به خاک سپرده می شدند. و این است عمق آن فاجعه درک ناشدنی سرنوشت که گاهی گور را نیز از مردگان دریغ می دارد...

وقتی اتوبوس از کنار گورکنان سیار می گذشت، سربازان بیلهایشان را به علامت سلام در هوا تکان می دادند و تا مدتی غریبانه به عبور کاروان اعزامیان خیره می شدند.

آن دو بهت زده به یکدیگر نگاه کردند. نگاهی که معنایش این بود:

حقیقتاً چنین است زندگی؟ و آیا بودن تا بدین حد واهی است؟...

بسیاری از خودروهای دشمن سالم مانده بود. معلوم بود که سرنشینانش گریخته اند. آن سوتر در نشیب تپه ای گل بهی رنگ که هنوز دامنه اش از جوانه های سبز روشن خرم بود تیربار نیمه سبکی با قطار کامل

فشنگ رها شده بود. فشنگهای مسوار و براق، حمایل تیربار فرو افتاده بود و بسان گردنبندی از طلای ناب می درخشید و به آن قسمت از بیابان که دامنه اش با رنگ زمردین افق می پیوست رنگی شاد و بهجت انگیز می بخشید.

یکی از سربازان گفت: کاش می شد اینها را برداریم.

آن سوتر یک عراده توپ صد و شصت کنار یک جیب جنگی دیگر افتاده بود.

گروه بانی از دور دیف آن سوتر فریاد زد: اجازه نیست هیچ جا توقف کنیم. تا اولین ایستگاه جنگی فاصله چندانی نداریم.

سه روز بعد، اولین لرزه آن موج عظیم فرا رسید. در جبهه سوسنگرد دشمن کولاک می کرد. شهر سقوط کرده بود و روحیه سربازانی که بازماندگان آن جبهه بودند و عقب نشسته بودند از وخامت اوضاع در هویزه و حمیدیه پرده برمی داشت. در آهو دشت از سربازان اعزامی نیروی هوایی جدا شدند و با یک واحد پاسدار که عازم صفحات جنوبی بود، به سوی کانون آتش رهسپار گشتند.

در طول راه، کاروان وحشت زده مردمی که از اهواز، خرمشهر، آبادان و شهرهای دیگر می گریختند ادامه داشت. هر از گاهی ستون آمبولانسها بود که زخمیان جنگی را از میان کاروان اعزامیان به مراکز درمانی می رساند و در این میان سیل پایان ناپذیر مردم غیرنظامی، مصیبت دیدگانی که تمامی هستی شان را در شهرهای ویران شده از دست داده بودند و خانه و کاشانه شان را زیر آوارها جا گذاشته بودند از همه

دردناکتر و رقت‌انگیزتر بود. تاکنون بیش از نیم میلیون نفر آواره شده بودند و باز سفر اضطراری و گریز این دردمندان بود که ادامه داشت... زن و بچه؛ پیر و جوان؛ مردم بیمار علیل و بی چیز. نزدیکیهای ادرسیه دریافتند که ادامه راه به سوی خرمشهر ناممکن است.

یک ستون زرهی دشمن منطقه را زیر آتش گرفته بود و به صورتی نامنظم و پراکنده مدام می‌کوبید.

راه پیش رویشان بسته شده بود. به شتاب شروع به سنگربندی کردند و همچنان که پیش‌بینی می‌کردند دشمن حمله شبانه‌اش را تشدید کرد و کیلومترها پشت سرشان را بی هدف می‌کوبید.

هریک از پاسداران چیزی می‌گفتند: اشتباهی دارند می‌زنند.

- این کار علامت دستپاچگی و ترس بیش از حدشونه.

- نمیدونن که ما این همه نزدیکشون هستیم؟

- اگر عقب‌نشینی کنیم چه؟

- عقب‌نشینی خطرناکتر از حمله است.

حدسشان درست بود. دو تکاور و دیده‌ور گروه بازگشتند و خبر آوردند که: راه بازگشت نیز بسته است، ابتکار جنگی در تمامی دامنه‌های غربی دست دشمن است. و به تله افتاده‌اند.

تنها معجزه‌ای می‌توانست نجاتشان دهد، تا پاسی از شب گذشته در سنگرها ماندند و تکان نخوردند... کافی بود سرفه‌ای بکنند و یا کبریتی بکشند تا دشمن موضعشان را تشخیص دهد. هریک از دو دوست با پاسداری در سنگری ماندند.

فرمانده پاسداران آهسته با مهران شوخی می‌کرد. می‌کوشید تا به

سرباز تازه‌کار دل بدهد. آهسته با هم صحبت می‌کردند. مهران دردمندانه می‌نالید:

- هنوز وارد میدان نشده به تله افتادیم.

- می‌ترسی؟

- پس چه!

- طبیعیه. برای اینکه هنوز وارد گود نشده‌ای. وقتی که محل سازمانی‌ات را پیدا کردی جنگ را می‌فهمی و وقتی چیزی را بفهمی برایت آسان میشه.

- اما حالا چه کنم؟

- فقط گوش کن! صدایی نمی‌شنوی؟

گوش کردند. صدای آهسته نزدیک شدن آدمی بود. صدای گامهایی محتاطانه... و نفسها را در گلو حبس کردند. فرمانده خودش را به لبه سنگر رسانید و محکم شانه مهران را چسبید... لرزشی غریزی و از سر نیاز... گویی از گرمای تن هم و از نزدیکی بدنهای هم بود که نیرو می‌گرفتند و ترس را از خود می‌رانند، و این واقعیت یگانه جنگ است. قدرتمندترین جنگاوران نه به اتکا به خود که در پناه دیگری است که می‌توانند خوب بجنگند. فرمانده برگشت و سر در گوش مهران گذاشت و با صدایی خشک و لرزان گفت: یک واحد گشتیه.

و آتش کرد. درست همزمان با او پاسداران دیگر از درون سنگرها شروع به تیراندازی کردند. آنان نیز گوش به زنگ بودند و هماهنگ عمل کرده بودند. گروه گشت دشمن خود را زیر رگبار ناگهانی پراکندند. وحشت زده و بی هدف در دوسه جهت پراکنده گریختند و آنگاه جابه‌جا به خاک افتادند.

یکی از پاسداران تیر خورد. اما از واحد گشتی دشمن یک نفر جان

سالم به در نبرد. در یک لحظه غافلگیر شده بودند و با اطمینانی که به پشتیبانی توپخانه خود، به شکار دشمن آمده بودند معلوم بود گمان این را که در این نزدیکیها کسی برایشان کمین کرده باشد، نداشتند. با این همه توپخانه عراقی ها هنوز همان مواضع پیشین را می زد. صدای عبور تانکهایشان نیز شنیده می شد که نیم دایره ای می زدند و به شکل یک کمان حفاظتی پشت آنها مستقر می شدند. با این همه معلوم نبود چرا جلو نمی آیند. به نظر می رسید که آنها را ندیده اند و این دلیل قطعی کافی بود جرئت بازگشت را کلاً از دست بدهند. هنوز در ماندنشان بارقه کمترین امید و پرتو نجاتی می تافت. آنان دو شبانه روز تمام در سنگرهایشان ماندند، روزها زیر آفتاب سوزان هزاران شکنجه و دلهره را تحمل کردند. هر آن ممکن بود دشمن بر اثر یک تصادف محض و کاملاً اتفاقی دشمن محلشان را تشخیص دهد. با این همه مقاومت کردند و بخصوص شبهای سرد، روشن و بی حفاظ را که وحشتناکتر از روز بود از سرگذراندند. روز دوم از تشنگی به حال مرگ افتاده بودند حال سرباز مجروح از همه بدتر بود. دست راستش تیر خورده بود و ساعدش له شده بود و چرک رو به بازو بالا می رفت. در صورتی امید زنده ماندنش می رفت که بموقع دستش را قطع کنند. مجروح تب کرده بود و مدام هذیان می گفت. یک نفر مأموریت داشت مراقب او باشد و هرگاه خواست فریادی بزند دستمالی بر دهانش بگذارد.

در اقیانوس مرگ و وحشت دست و پا می زدند و از همه بدتر تشنگی کشنده بود. رود کارون موج و بخشایشگر از دویست متری شان می گذشت و آرام و نجواگرانه زمزمه می کرد. اما آنان جرئت رفتن به سوی آن را نداشتند.

پاسدار مجروح ریش بلندی داشت. پیشانی اش گشاده و باز،

دندانهایی جدا از هم و چشمانی سیاه و خوش حالت داشت. وخامت اوضاع را حس نمی کرد. مدام می نالید و آب می خواست. دست قلم شده اش بسان شیئی زاید بر زمین افتاده بود، رنگ انگشتها برگشته بود و سراسر دست به صورتی وحشتناک باد کرده بود. گویی هم اینک می ترکید، و می رفت و بر خاک کهربایی رنگ می ریخت و با آن یکسان می شد.

بیرون از سنگرها مهتاب می درخشید و ستاره ها آرام آرام سوسو می زدند. شبی اثری بود. شبی که هرگز گمان نمی رفت شب خاکستر و خون باشد... نور نقره فام مهتاب بر پشته های خاموش و مرگ زده به چه شگفتی می درخشید. بسان گرده الماس، بسان پگاه دی که زمین یخچه می بندد، بسان زمین گلزار که در قطرات شبنم اردیبهشتی می شکفت، بسان سراب که تاللو می کند، بسان رود در باران که با دهان حباب نفس می کشد، می درخشید...

در چنین شبی پاسدار محضّر آخرین لحظات زندگی اش را می گذراند. بار دیگر از غرقاب اغما سر بر می آورد و التماس کنان می گفت: آب. آب.

دو دوست از سنگر بیرون خزیدند. هریک دو سه قمقمه بر کمر بسته بودند. شب از نیمه گذشته بود، از بالای پشته که سرازیر شدند رود را که در دوردست در بستری از جلگه ناهموار می درخشید دیدند. سینه خیز به سوی آن روان شدند. در آن قسمت از کرانه رود که پیچی تند داشت و گذاری کنار آن به وجود آمده بود نفسی تازه کردند و دوباره خود را به جلو کشیدند. از آن سو در میان فریاد لاینقطع جیرجیرکها، همهمه و صدایی

مبهم، دور و نافهمیدنی به گوش می‌رسید. سه تن از پاسداران که تیراندازانی چیره‌دست بودند از پشت مراقب آن دو بودند. اینجا چه آرامش خوفناکی بر زمین گسترده بود. گویی قلب زمین از وحشت می‌تپید. و باز از همین سکوت مرموز بود که آن صدای آهسته و لاینقطع فرا می‌رسید. صدایی پرتنش و زنگدار که جریان مدام و آرام مرگ را می‌مانست. صدای رود بود که می‌غرید؟ نمی‌دانستند... دوباره سینه‌خیز جلو رفتند. اما رود چه آرام می‌گذشت... هنگامی که مهران زانو زد تا قمقه‌اش را از آب پر کند در میان زوزه سنگین امواج صدای آن چیز مجهول را دیگر بار شنید. شئی که در کرانه رود بسان کشتی شکسته‌ای در گرداب فرومی‌رفت و بالا می‌آمد و این صدای بی‌مانند، صدای جوشش و غلغل پیرامون آن بود. چشمانش را بدقت باز کرد و به آب خیره شد. صدای فرورفتن و بالا آمدن هزاران ماهی بود که گرداگرد چیزی در آب وول می‌زدند. دستش را به آب فروکرد تا آن را بگیرد. شیء چرخشی خورد و در آب فرورفت. یک لحظه دستش را از وحشت بیرون کشید و در آب خیره شد.

جسمی باد کرده کنار ساحل لمبر می‌زد و آرام می‌رفت... و باز آن سوتر موج آرام با همان صدای متناوب و مرموز شیء دیگری را با خود می‌آورد. جسمی که در ژرفای میاهی شب و آب فرومی‌رفت و باز بالا می‌آمد. این بار دست دراز کرد و آن را گرفت، جسدی بود که باد کرده بود. یکه خورد و عقب نشست. دست و پای جسد رها و لخت در موج آرام فرومی‌رفت و بالا می‌آمد. سراسر صورت جسد لهیده بود و بسان گوشت چرخ شده رشته‌رشته شده بود و توده ماهیهای گرسنه، صورت از شکل افتاده را نوک می‌زدند و بی‌باکانه آن را زیر آب فرومی‌بردند... اینک بدقت نگرست. سراسر کناره رود، آنجا که حاشیه‌های گلی جگن‌پوش

بسان ردیف درختهای کوتاه تیغ می‌نمود همان‌جا که اول بار در نظرش به‌صورت پیشه‌زاری جلوه کرده بود اجساد پراکنده کشته‌ها را افتاده می‌دید. یکباره چندین فشنگ رسام زمین را مثل روز روشن کرد. در نور فسفرین آن تمامی کارون با اجسام شناور و سرگردانش آشکار شدند. گویی صف جاری مرگ بود که به‌سوی رستخیزی بی‌همتا و شگفت روان است. جابه‌جا بر سر آب گل‌آلود لاشه ماهیهای مرده و جسد آدمی جاری بود و می‌گذشت... از وحشت لرزید. سپس صدای انفجاری شنیده شد. زیر پایشان زمین دهن باز می‌کرد و بر اثر انفجار بی‌وقته دل‌دل زنان می‌لرزید. جسد متلاشی شده، زیر دست مهران فرورفت و گوشت وارفته آن مثل خمیری کش آمد. درد و ترسی توصیف‌ناپذیر گلوش را فشرد. رسول نیز وضعی مشابه او داشت. تلخی تشنگی، دل‌آشوبه و از همه مهمتر خشکی گلو و دهان، درونشان را می‌گذاخت، می‌خراشید و می‌تراشید. دیگر به اجساد نگاه نکردند. برخاسته دو قدم آن‌سوتر بر کرانه رود خم شدند و از فرط تشنگی و استیصال دهان بر آب عفن نهاده نوشیدند و قمقه‌ها را نیز پر کردند.

در بازگشت ناگهان بالا آوردند. بسان مارگزیدگان در خاک می‌غلتیدند. گویی دل و روده‌شان بیرون می‌ریخت و با آنکه کوچکترین صدا خطر مرگ را به‌همراه داشت نیروی آنکه فکر اجساد را از ذهن خود دور کنند نداشتند. حتی خیالاتی شده بودند که با آب رشته‌های شناور و چسبناک گوشت کشتگان را نیز بلعیده‌اند. و این رشته‌های نامرئی به‌صورت تارهایی موین در گلویشان گیر کرده بود و بیرون نمی‌آمد. هرچه بیشتر اق می‌زدند کمتر فایده داشت.

وقتی به سنگرها بازگشتند، آنها را خاموش و ویران یافتند. تمامی افراد واحد کشته شده بودند. در فاصله رفت و بازگشت آنان خمپاره‌های دشمن درست میان آنها افتاده بود. انهدامی وحشتناک، زشت و باورنکردنی. توده‌های گوشت تازه به سنگ و گل دیواره‌های سنگر چسبیده بود و شگفت‌تر از همه اینکه تنها سنگری که مورد اصابت گلوله‌ها قرار نگرفته بود، سنگر مجروح بود که هنوز از میان آن ناله‌های بی‌رمقش بریده‌بریده بالا می‌آمد. اینک با مجروح شش نفر می‌شدند که زنده مانده بودند. توپخانه دشمن یکباره از صدا افتاد و دیگر به کار نیفتاد. باید مجروح را نجات می‌دادند و عجب اینکه هنوز زنده مانده بود.

رسول گفت: غالباً در امتحان جغرافی این سؤال تکرار می‌شد که «رود کارون را تعریف کنید.» یادت می‌آید؟

مهران پاسخی نمی‌داد. حواسش جایی دیگر، پیش پاسدارانی که همین چند ساعت پیش و آن‌هم تا بدان حد تصادفی کشته شده بودند، بود. از صبح که با بازماندگان واحد به سوی خرمشهر حرکت می‌کردند، یک لحظه از اندیشه کشتگان بیرون نیامده بود. سر مجروح را بر زانو گرفته و مراقبش بود. به نظر می‌رسید که حالش روبه بهبود دارد، زیرا مدام خوردنی می‌خواست و هرچه می‌خورد سیر نمی‌شد.

شگفتا چگونه مرگ بی‌سر و صدا و ناگهانی سر رسیده بود و برده بودندشان. اینک در سنگرهایشان افتاده بودند. سنگرهایی که به مرور گورهای بی‌نشان‌شان می‌شد و هرگز هیچ‌کس دیگر از محل آن آگاهی نمی‌یافت.

رسول سرفه‌کنان ادامه می‌داد. گویی هنوز تراشه‌های گوشت گلویش را می‌خراشید و بدین سان می‌کوشید تا مانده‌های آن را بیرون بیندازد: - من همیشه مختصری درباره سرچشمه، مجرا، مصب و شاخه‌های این رود می‌نوشتم. با هزار جان‌کندن یک چند سطری سر هم می‌کردم می‌دانی که... مکث کرد، گویی حضور ذهن نداشت و باز به سرفه افتاد: مثلاً اینکه تنها رود قابل کشتیرانی در ایران است و غیره... اما هرگز نمی‌دانستم که روزی به خود خواهم گفت: کارون رودی است که من بر لب آن خم خواهم شد و درحالی‌که اجساد متلاشی آدمها در آن شناورند در نهایت بیزاری از آن خواهم نوشید. آه... رودی که بوی اجساد گندیده و باد کرده‌اش خفهام می‌کند و با این همه جان من و پنج نفر دیگر را نجات می‌دهد...

خورشید پشت توده‌ای ابر فرو رفته بود و بیرون نمی‌آمد. ابرها که حاشیه‌هاشان نقره‌گون بود گویی هیاوکنان خود را در چشمه ناپیدای آن غرق می‌کردند و باز توده توده، بسان اجساد خونی و کفن دریده به سوی آن هجوم می‌آوردند... در آن سوی افق، آسمان آبی بی‌لک بروشنی دریایی آرام دامن گسترده بود. ناگهان هوا رنگ و بوی پاییز به خود گرفت و لرزه‌ای فضای ساکن را که تا اعماق آسمان بی‌امید بالا رفته بود لرزاند. دمی بعد دستی ناپیدا خرمن انبوه ابرها را درید و خوشه زرین خورشید با هزاران لبخند آشکار شد. به یک دم هوا از بوی گذرا و ناب بهار آکنده شد. بهاری که از لرزه‌های شکوفه‌زدن پر بود و بوی مستی‌زایش صحرا را در خود گرفته بود... و آنگاه به نظر آمد که تک درخت پرخرام دوری که در صحرای روبه‌رو دستهایش را بر آسمان برافراشته بود پراز شکوفه‌های سفیدرنگ گشته و در زاری دعا کردن برای کسی می‌لرزید.

فردا در اهواز بودند. مجروح را به بیمارستان رساندند. شبهای اینجا ظلمانی مطلق بود. در تمام صفحات جنوب مقررات خاموشی شدیداً رعایت می‌شد. حتی کبریت نمی‌کشیدند. هنوز ساعتی از شب گذشته بود که شهر مرگ‌زده خاموش خاموش شد. آنان در مدرسه ویرانه‌ای که جبهه بالای عمارتش را خمپاره زده بود مستقر شدند. کوه‌پشته‌ای از خاک به صورت تلی مصنوعی سنگرشان بود. شب از نیمه گذشته بود که صدای انفجاری به گوش رسید و بعد خاموشی جایگزین آن شد. متعاقب آن صدای انفجار متناوبی شنیده شد و به نظر رسید که دشمن دامنه‌های غربی شهر را می‌کوبد. نوری میرا در کوچه‌ای که دهانه‌اش سنگربندی شده بود روشن و خاموش شد و از همان‌جا دو سه صدای درهم فریاد برآوردند: بمب روی پل آهنی افتاد.

دیگری در تاریکی و احتمالاً هرکسی که کبریتی کشیده و یا چیزی را روشن کرده بود فریاد کشید: خاموشش کن.

و صدای رمیده دیگری گفت: خط سراسری راه آهن رو زدند. از پناهگاه بیرون آمدند. صدای زوزه‌ای که در دل شب قیراندود می‌نالد و لمبرزان پیش می‌آمد شنیده می‌شد. ده دوازده نفر از مجروحان را با تخت روان می‌بردند. زخمیان دامنه‌های غرب بودند که توانسته بودند شبانه از جبهه‌های خاکستر و خاموشی نجاتشان دهند. کاروان کوچک بسان جویباری پرمویه در دل تاریکی می‌رفت و گم می‌شد. اما از پشت سر آن ناله آرام مجروحان بسان نجوایی زنده و غمناک تا مدت‌ها موج می‌کشید. باز همین نیز غنیمتی بود؛ زیرا چه بسا که بسیاری از مجروحان جنگ زنده می‌ماندند...

سرانجام در پایگاه نیروی دریایی خرمشهر مستقر شدند. وظیفه‌شان همراه با داوطلبان دیگر و سایر تفنگداران دریایی حفاظت مرزهای خودی و مراقبت مرزهای آن‌سوی اروند رود که عملاً قویترین سکوی تعرضات دشمن به حساب می‌آمد، بود.

گفته می‌شد سربازانی که در این منطقه از مرز مستقرند سنگرهایی را به طول پانزده کیلومتر (یعنی مسافت بین دو شهر آبادان و خرمشهر) را اشغال کرده‌اند.

یک ماه تمام عملاً در سنگر به سر بردند. در همه این مدت یک دم آتش توپخانه دشمن فروکش نکرد. از یک سو بیرون از سنگر ماندن بسان بیرون افتادن ماهی از آب مرگبار است و از سوی دیگر اولین دردی که از سنگر عاید سرباز می‌شود کم‌درد کشنده و روح‌فرسایی است که گاه تا آخر عمر به صورتی مزمن و لاعلاج می‌ماند. با این همه چاره‌ای نبود، مسلسلها را در دست می‌فشردند و مراقب کوچکترین حرکت آن‌سوی رود بودند.

شب وقتی نخلستانهای آن‌سوی رود را که در نور نقره‌فام ماه، بسان مردگان کفن‌پوش بود، می‌دیدند و عبور نامفهوم و معماآمیز واحدهای دشمن را از نظر می‌گذراندند و درخت‌زار اسرارآمیز را که بی‌صدا در باد می‌جنبید می‌نگریستند در انتظار حادثه‌ای شوم ثانیه‌شماری می‌کردند. اینجا این سکون بی‌حرکت که فضا را از بوی مشئوم خود پرکرده بود موجب وحشتشان می‌شد. سرانجام به آخرین قرارگاه بی‌بازگشت خود رسیده بودند. قرارگاهی که مقدر بود هرگز از آن بازنگردند. اما در این میان مسئله‌ای حیرت‌انگیز توجهشان را به خود جلب کرد و فکر جنگ را تا مدتی تحت‌الشعاع شگفتی و اهمیت خود قرار داد.

مردی تنها در سنگر کناری‌شان مستقر بود که رفتاری شگفت‌انگیز داشت. مردی تنها و ترسناک که نمی‌شد حدس زد چندساله است. معمولاً سربازان به جهت ضرورت مسائل ایمنی مخصوصاً در خطوط اول جبهه دو به دو در سنگرها به سر می‌بردند. تنهایی در سنگر به خاطر لطمه‌ای که به روحیه سرباز وارد می‌کند، به خاطر توهمات شبانه و همچنین فقدان تعاون که زره اصلی سرباز است خطرناک و غیرمعقول است. اما آن مرد تنها بود، با هیچ‌کس نمی‌جوشید و در حجاب سنگرش بسان شبی نفرین شده و هیولایی در گور می‌ماند. درحالی‌که کلاهش را تا پایین پیشانی فرومی‌آورد و مسلسلش را در دست می‌فشرد ساعتها خاموش به آب روان و نخلستانهای خرم آن‌سوی آب نگاه می‌کرد و مراقب بود. هرگز به هیچ سو و هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد و عملاً خود را از هر نگاهی می‌دزدید. اگر درمی‌یافت کسی مراقب اوست و نگاهش می‌کند شرمگانه و به شتاب درون سنگر خود می‌خزید و یا رویش را به‌سوی دیگری می‌کرد. گویی سنگر، پایگاه سعادت امن، بهشت، مأمن مطلوب و گهواره رؤیاهای او بود.

مهران رو به رسول کرد و گفت: می‌بینیش؟ سعی کن زیاد نگاهش نکنی. آن وقت مجبور میشی بهش فکر کنی و وحشت برت میداره.

- کیه؟

- نمی‌دانم. مثل اینکه هیچ‌کس دیگر هم نمی‌داند.

- در جنگ صورتش سوخته؟

- کسی چه می‌داند.

همسایه‌شان جوانی بود بلند قامت و دارای استخوان‌بندی‌ای محکم و

قوی. اما صورتش فوق‌العاده زشت و وحشتناک بود. در واقع به‌جای صورت پرده‌وارفته‌گوشت‌لهیده از پیشانی‌اش تا زیر گلو مچاله شده بود و از این گوشت قهوه‌ای‌رنگ، رشته‌رشته مویرگهای سرخ و بنفش بیرون‌زده و بشره‌ای چرب، براق، سرخ و تهوع‌انگیز به‌جا گذاشته بود.

دندانهای سفیدش در حفره دهانی بی‌لب سخت نامتناسب می‌نمود. در صورتش از بینی خبری نبود و به‌جای آن سطح صاف و کمی برجسته گوشت‌قیمه‌شده و دو سوراخ قرینه به‌جای منخرین قرار داشت. از فرق سرش ته مویی پراکنده و تنک رسته بود و دیگر در حدود بالای پیشانی پیشتر نیامده بود و همان‌جا سطحی براق و رنگارنگ ایجاد کرده بود. چشمان بی‌پلکش مزه نداشت و سرخی و قیحانه‌ای از حاشیه آن بیرون می‌زد که مثل شره خون می‌مانست. شقیقه‌هایش کشیده و فرورفته بود و به‌جای پوست، گوشت سوخته‌شده بسان دانه زگیل آنجا نیز جوش زده بود. مرد نه لب، نه چانه و نه گونه داشت و به‌خاطر فقدان لبها حرف زدنش بسیار مبهم، نارسا و حتی مضحک می‌نمود.

آن دو در سنگر غذا می‌خوردند. رسول لحظه‌ای به غرش آتشبارها گوش سپرد و سپس آنچنان‌که گویی با خود حرف می‌زند گفت: که از آسیب‌دیده‌های جنگ نیست؟ اما این زخم و سوختگیها خیلی قدیمی نیستند. و سرش را تکان داد. مهران برآشفته گفت: یک‌بار خواهش کردم سر غذا حرفش را نزن. هر وقت صورتش در نظرم مجسم میشه، بی‌اختیار یاد آن تراشه‌های گوشت می‌افتم که در کارون شناور بودند و ما خوردیم.

رسول بی‌توجه به او ادامه داد:

- البته این تنها ماندنش در سنگر طبیعیه. برای اینکه هیچ‌کس نمی‌خواهد و نمیتونه باهاش همکاسه بشه... می‌دانی چه فهمیدم؟ که او بهترین تکاور

سراسر این جبهه است.
- شبها توی سنگر ناله میکنه؟
- من چیزی نشنیدم اما مثل اینکه با خودش حرف میزنه. بخور.
- اشتها را کور کردی... می دانی... از اول جنگ تا به حال همه اش در این سنگرش چیده و حال اینکه من هنوز نیامده دلم هوای خانه را کرده است.

رسول در دنیای گنگ اندیشه ها و معماهای ناگشودنی خود سیر می کرد. گویی ناگهان چیزی به خاطرش رسیده باشه گفت: عملاً اوست که خط مقدم جبهه و ماها را حفظ میکنه. عجیبه. مکشی کرد و ادامه داد: عجیبه چه طور میشه آدم توی این دنیا هیچ کسی را نداشته باشه.
- کی این را به تو گفت.
- خود او.
- پس تو باهاش صحبت هم کرده ای. عجب من خیال می کردم زبان هم نداره.

- یکی دو شب پیش وقتی خواب بودی. نوبت نگهبانی ام رفتم توی سنگرش. اول دستپاچه شده بود و معلوم بود نمیخواه باب آشنایی را باز کنه. آدم عجیبیه اما وقتی سیگار بهش دادم قبول کرد و کم کم صحبتمون گل انداخت. همه چیز را میدونه. از کار کردن با تیربار سنگین تا توپخانه سبک. دیشب می گفت دیده که کشتی طلایی کیش را دشمن زده و غرق کرده. حتی می دانست که کشتی کجا غرق شده و در کدام نقطه به گل نشسته است. پرسیدم این را از کجا میدونی. می دانی چه گفت... گفت نیم ساعت قبل از غرق شدن کشتی کنار آن شنا میکرده!! می فهمی پسر! نیمه شب و آنهم وسط این رودخانه سیاه پراز اجساد شناور. وحشتناکه، وحشتناک. گاهی شبها وقتی این رود آرام را می بینم که در دل تاریکی

هیاهوکنان میگذره به نظرم میاد که این یک رود نیست بلکه مرگ مجسمه که جاریه. گوری بی انتها که جسد می بلعد و آن وقت او...
مکشی کرد و سپس ادامه داد: روزها میره دیده بانی کاتیوشا و بعضی از شبها به قول خودش پر سه های چریکی میزنه.
- کاتیوشا چیه؟

- یه نوع توپه که باید دیده بان ماهر داشته باشه تا خوب بهش گرا بدهند که بتونه مواضع دشمن را بکوبه. بچه ها بهش میگن چلچله، چون مثل چکاوک میخونه و چهل تا موشکش را پشت سر هم پرتاب میکنه. خیلی چیزهای دیگر ازش یاد گرفتم؛ مثلاً اینکه قبل از آمدن موشک اگر بدقت صداش را گوش کنی و دستپاچه نشی از صدای ویز مانندش میتونی جهتش را تشخیص بدی و ظرف دو سه ثانیه توی نزدیکترین پناهگاه سنگر بگیری. یه زوزه ویز مانند داره. این طوری: ویز ز...
- ...

دیگر اینکه قدرت تخریبی توپخانه خمسه خمسه دشمن در زمین سفت بیشتر از زمین نرمه و برای فرار از ترکش خمپاره چه شکلی باید سینه خیز بکنی. این طوری...
ماه از پشت توده ای ابر بیرون آمد و باز رگبار لاینقطع جیرجیرکها آغاز شد. مهران شیفته و حیرت زده پرسید: اما چه طور جرئت کردی تو سنگر باهاش تنها بنشینی. آنهم تو دل شب.
- ای کاش میدونستی چه قلبی داره.

روزها گذشتند... آخرین برگ نخلها که تا چندی پیش فضا را از عطر پربار خرما می آکنده، از دود و دمه باروت و ترکش خمپاره ها سوختند و

فروریختند. درختها که در جوشش این هوای بهارگونه باید شکوفه کنند خاکستر شدند و حیرت زده نفهمیدند نفس پرلهیپ فصل خزان که با آتش آغاز شده بود از کدام اقلیم می آمد.

گاه گاه پرستوی مهاجری که به سایقه عشق و به عادت همه ساله برای آشیان سازی به این منطقه می آمد در سینه آسمان دودگرفته چرخ می زد، وحشت زده بالهای خود را بر سینه موج خیز رود می گسترد و پس از چرخشی، جیغ زنان دور می شد. بیچاره هرچند یاد گذشته ها را در خاطر داشت اما به سایقه غریزه می فهمید که دیگر اینجا برای آشیان سازی مناسب نیست و باید یادگارهای گذشته را گذاشت و هرچه زودتر گریخت...

آن دو با مرد زشت که می گفت نامش احسان است دوست شدند. نیاز به زنده ماندن، به او نزدیکشان کرده بود. آنچنان که با وقوع سریع حوادث که یکی از مشخص ترین ویژگیهای جنگ است در مدتی بسیار کوتاه بسیاری از همرزمانشان را از دست دادند.

یک روز هشت نفر از سربازان نوآشنای خود را در دفاع از گمرک از دست دادند و سه روز بعد بر اثر شلیک بی وقفه توپخانه دورزن دشمن سنگرهایشان بسختی کوبیده شد. مواضعشان آسیب دید و صدها نفر کشته و مجروح برجا ماند. از روز دوم این ماجرا اریب وار و به شتاب عقب نشستند... خود را به کارایی «سوخته» سپرده بودند و طبعی بود که در پناه محبت بی توقع و خاکسارانه او که چندین بار، حانشان را از خطر نجات

داده بود، ایمن تر بودند.

یک شب پس از شلیک ناگهانی شرقی ترین سنگرهای لبه شط، سنگرهایی که اینک در تصرف دشمن بود، خش خش نامعهودی را در نخلستانهای دور از آب شنیدند... این علامت غافلگیری و نفوذ دشمن در امتداد تمامی کرانه رود بود. گریختن بی فایده بود، چه مسلسلهای دشمن در پرتو نور مهتاب و از روبه رو می زدند و دروکتان پیش می آمدند. دشمن در یک طرح تعرضی و پارتیزانی توفیق یافته بود و اینک پس از کوبیدن خطوط اولیه تدافعی، تکانهایش را برای پاکسازی منطقه فرستاده بود و این همه طی دو سه دقیقه اتفاق افتاده بود. مهران صدای ناله ای را پشت سر خود شنید؛ برگشت، رسول بر زمین افتاده بود. کنارش زانو زد. از دستهای خون روان بود. یعنی این را در تاریکی و پس از لمس دستهای دوستش فهمید. رسول دیگر نمی نالید. گویی سالهاست که مرده است. سوخته او را به دوش خود انداخت و به سوی شمال نخلزار دوید. آنگاه کمی بعد راهش را به صورت نیم دایره ای تغییر داد و با همان سرعت در نخلستان تنکی که کرتهایش پراز پوشش ساوان بود دویدن را ادامه داد. هر از گاهی می ایستادند. از پشت سر زوزه تمام ناشدنی آتشبارها شنیده می شد. مهران اندیشه فلج گشته خود را که بسان صفحه ای پاک و گنگ شده بود و اینک از کمترین نیروی اراده خالی بود به پیروی قدمهای مرد جنگ دیده سپرده بود.

کم کم ناله های آهسته مرد محتضر بلند شد. به هوش آمده بود و در واقع موج درد آگاهنده آرام آرام جسد نیمه جان را از اقیانوس بی هوشی پس می راند. دو سه جای بدنش تیر خورده بود و ترکش خمپاره ساقش را برده بود. شروع به نالیدن کرد:

- زمینم بگذار. زمینم بگذار.

بر زمینش گذاشتند. عرق سرد مرگ بر پیشانی اش نشسته بود. دهان و گلویش خشک بود و از کنار لبهای تاول زده اش خون قطره قطره فرو می ریخت...

این خون از کجا می آمد؟ بی شک پشت سرش هم تیر خورده بود و گرنه...

مهران بر بالای سر دوست خود خم شد و آهسته دست بر موهایش کشید. با خود می اندیشید: «آیا این واقعاً اوست که دارد می میرد... می میرد؟... این بهترین دوست اوست که در کام مرگ است؟» گویی نمی فهمید... امید باخته به او نگاه می کرد و عمق فاجعه ای را که در کار شدن بود نمی فهمید... اندیشید اگر حقیقتاً دوستش بمیرد چه کند؟ و از آن پس این فکر آزار دهنده یک دم رهایش نکرد و شگفت تر اینکه دریافت هنگام رویارویی با آن لحظه اجتناب ناپذیر فرا رسیده است... لحظه سکوت و سکون محض و عقیم ماندن اراده آدمی... آن لحظه که از آدمی هیچ کاری بر نمی آید. دیگر ناله مجروح شنیده نشد. چشمانش بسته شد و لبهایش همچنان جدا از هم بی حرکت ماند. صورتش مات، آرام و زیبا شده بود. سوخته صورتش را از روی محضر برگرداند و در جواب نجوای آهسته مهران گفت: آری مرد!

لحظات پایان ناپذیری را که بالای سر دوست خود گذراند و حشتناک بود. حالتی که در توصیف نمی گنجید... حس می کرد اکنون که رسول برای همیشه مرده است، اکنون که دیواری به سترگی جدایی ای ابدی و گذرناپذیر بین او و دوستش کشیده شده خود وی برابر این سد یکپارچه نفوذناپذیر هیچ افسردگی و حیرتی ندارد، و قلبش هرچند خالی و ویران گشته اما اعصابش به ناخواسته وی و باکنجکاوی تمام متوجه صدای مدام

و موزیانه تق تق مسلسلهاست...

اینک تنها یک چیز مشخص بود و آن تنها شعاع غیرارادی غریزه پنهان بود که بر کوره راههای پیچ در پیچ حیات، در اندیشه یافتن روزنه نجاتی می تافت...

موقعیت محل را به خاطر سپردند و در حافظه تباه گشته خود علامت گذاری کردند تا در یک فرصت مناسب برای بردن جسد بازگردند. در تمام این مدت سوخته خاموش ایستاده بود و در دل به سعادت این دو دوست که یکیشان در برابر دیدگان دیگری جان داده بود غبطه می خورد.

دو روز بعد مهران جبهه را ترک کرد. سوخته تا آخرین محل بدرقه اش کرد. در طول راه با یکدیگر حرف نمی زدند. سوخته آهسته آهسته از پشت سرش می آمد. یک بار مهران برگشت و نگاهش کرد. در چشمانش حالتی بی سابقه دید. یکه خورد و به نظرش رسید که چشمان مرد زشت غرق اشک است. دقیقه ای پیش از سوار شدن به او گفته بود: چی برایت بیارم؟ - هیچ.

- برای کسی پیام و یا نامه ای داری؟

- نه.

- برای هیچ کس؟

- هیچ کس؟

یک فوج کبوتر وحشی بر بالای سرشان پرواز کردند. آنان در آسمان دودزده تیره از آن سوی شط گذشتند و آن سوی نخلستانهای خلوت و خاموش از نظر ناپدید شدند. پیرامون سربازانی که به مرخصی می رفتند

غوغایی به پا بود. هرکس طوماری از نامه‌ها و سفارشهای پایان‌ناپذیر خود را داشت که هر دم افزون‌تر می‌شد و سفارشی نو بدان می‌افزود. مهران دستهای سوخته را گرفت و به چشمانش نگاه کرد: - به من بگو چگونه خبرش را به خانواده‌اش بدهم؟

بارقه‌ای در دبار در چشمان سوخته جرقه زد: - دل داشته باش. تو چشمه‌اشون نگاه کن و بگو کنار تو جان داد. بگو وقتی جان می‌داد سرش در دامن من بود. بگو که پسرشان وقت مردن تنها نبود. آره مخصوصاً این را بگو که...

سکوتی کرد و گویی برای ادای حرفی که در نظر داشت، حرفی که از عمق دردهای قلبش بیرون می‌زد، روح از کالبدش می‌گریخت. - بگو که وقت مردن خیلی قشنگ شده بود و مثل گل شکفته طراوت داشت.

- ببخش احسان، اما باید این را اعتراف کنم. با اینکه دارم خبر مرگش را می‌برم، باز از اینکه سالم پیش خانواده‌ام برمی‌گردم خوشحالم. آره ته دلم یک خوشحالی فریبکارانه هست که می‌گوید تو به بهانه بردن خبر مرگ او داری به سوی دنیای پرنشاطی که در انتظارت هست می‌روی. می‌فهمی گریز اضطرابی از این گندنا و تنفس آن هوای سالم فردا را می‌گویم. از همین حالا دارم راحتی و رخوت لمیدن توی آفتابش را هرچند که موقتی هم باشد مزمره می‌کنم.

- برو. برو. خوب بمان و حسابی استراحت کن. - که تو هیچ سفارشی نداری؟

- نه. ...

مدتی را که مهران در تهران به سربرد جنگ و صحنه‌های آن را به فراموشی سپرد، این مسئله بسیار عجیب بود. شاید این به خاطر جنگ نوآغازی که هنوز در مغز و قلب آدمی ریشه ندوانده و اندوه و اضطرابی مزمن نگشته است بود. اما با این همه گه‌گاه یادآوری خاطره‌ها و بخصوص مقایسه‌هایی چند بدون دخالت اراده او در ذهنش طغیان می‌کرد و یک لحظه بعد در مفاک فراموشی گم می‌شد. اما این حالت چندان نپایید. دو سه روز مانده به اتمام مرخصی‌اش دستی بر قلبش چنگ انداخت و ناگاه سیمهای مرتعش التهاب و اضطرابی نامعهود به صدا درآمدند... تصویری محو و تار در اندیشه غبارگرفته‌اش زنده شد و این یادآوری سمج و بی‌وقفه حضور دوست مرده بخصوص خاطرات و اوهام مرگ و چیزی کشف‌ناشدنی و مجهول را در وجودش زنده کرد. تصویر چیزی که می‌دیدش اما نمی‌شناخت... هرچه می‌اندیشید این همه دلشوره از کجا ناشی می‌شود نمی‌فهمید... از مرگ بود؟ نه... پس چه بود؟ و این وحشت ناگهانی لحظاتی که نمی‌فهمید چه بود، از کجا می‌آمد؟... سرانجام آن را یافت. در آخرین روز به یاد آورد که در غوطه این ورطه‌های ناآگاهی و در اعماق این کوچه‌های تیره و بن‌بست که کمینگاه ارواح مبهم و سرگردان است سوسوی بارقه‌ای نزدیک می‌شود... نزدیک و نزدیکتر... تا آنگاه در پرتو مبهمی روشن گشت... و دریافت که در تمام این مدت ناخودآگاهانه به سنگری فکر کرده است که مردی تنها با سری بر سینه افتاده و در خود فرورفته، از شب بی‌سپیده‌تنهایی و ادبار بی‌پایان خود پاسداری می‌کند. اینک درمی‌یافت که جبهه را با آن صداها و پرطنین محوناشدنی، با آن بوهای عفونت‌بار نازدودنی و آن لحظه‌های تیره فراموش نگشتنی، همه و همه را از روزنه سنگر مرد تنها و غریب می‌دیده است... و آنگاه شبهای خوفناک او را به یاد آورد و بی‌هیچ مقدمه این خاطره

سهمگین از ذهنش گذشت:

یک شب هنگام نوبت نگهبانی اش، از پشته سنگر خود بیرون خزید. ماه را که می درخشید نگاه می کرد... جایی در نخلزارهای دوردست مرغی مدام ناله می کرد، آشیانش را زده بودند یا نفیر جغدی بود؟ نمی دانست. شاید هم لاشخورها و یا جغدها بودند که شبانه برای خوردن اجساد کشته شدگان یکدیگر را فرامی خواندند...

درست همین لحظه بود که ناگاه صدای زوزه ای دردمند و نامأنوس نیز به گوشش رسید. صدای ناله ای که از اعماق دردها و حسرت های بی کسی ای ژرف می جوشید و بالا می آمد... صدای ناله ای که در گلو گره می خورد. بدقت گوش سپرد. صدا از درون سنگر سوخته می آمد. پاورچین به آن سو حرکت کرد. مواظب قدمهای خود بود. زیر پایش شاخه های خشکیده نخل خش خش می کردند و او می کوشید تا آنجا که ممکن است بی صدا گام بردارد. کنار سنگر ایستاد و گوش سپرد... آری خود او بود و این زوزه حیوانی و دردمندانه از گلوی او بود که می آمد، اما شیفتگی اش وقتی از حد گذشت که فهمید مرد زشت رو نمی نالد بلکه دارد آوازی می خواند... آوازی برآشوبنده و پراز درد و خاطره... آوازی که به جهت صداهای خشن و طرز بیان غیرطبیعی شان این همه وحشتناک بود. مرد زشت ترانه دست و پا شکسته ای را که یادآور «عشقی شورانگیز و شبی مهتابی» بود می خواند... اما کلماتش غالباً پر شکسته و نامفهوم جابه جا بر زمین می افتادند و ناتوان از افاده معنی بال بال می زدند. با این همه صداها صرف نظر از معانی شان - از آنجا که از اعماق آن چاه ناپیدای غم بشری فرا می جوشید طنینی تسلا ناپذیر و بس غم انگیز داشتند.

لحظه ای آنجا ایستاده و با خود اندیشیده بود: «با این همه چه غم

حیرت انگیزی در این آواز مسخره است... صدایی که به خاطر فقدان مخرج صوتی از عمق گلو می تراود و با همه مسخرگی اش تنها یک معنی دارد...»

صدای دردمندی و نگون بختی بی پایان و در عین حال بردباری است... اینک در می یافت که در همه این مدت حواسش پیش سوخته بوده است. آخرین روزهای بازگشت به جبهه مدام از خود می پرسید:

- آیا کشته شده؟ هیچ بعید نیست. چه، برای جان خودش کوچکترین ارزشی قایل نیست. وانگهی آنجا جنگ است. یعنی در هر دقیقه احتمال وقوع صدها مرگ می رود. حیرت زده و شیفته آنچنان که کنجکاوی و محبت را در این نیاز بی دلیل نمی توانست از هم جدا کند می گفت: اگر باز نبینمش چه؟

پس از بازگشت به جبهه اولین کاری که کرد، سراغ دوست را گرفت. پاسخ شنید زنده است. گویی دنیا را به او داده اند. نفسی از سر رضایت و شادی کشید. وقتی یکدیگر را دیدند، دریافتند که عمیقاً از یافتن یکدیگر خرسندند.

این حالت بی سابقه و شگفت انگیز بود... مهران می اندیشید: - یعنی تا این حد زندگی این آدم ناشناس برای من مهم شده است؟ شاید علت این نزدیکی تکیه کردن بر یک همرمزم بود، یعنی یکی از آن جنبه های نادر صیانت ذات که همیشه در تظاهرات خود از طبیعی ترین راهها وارد می شود... هرچه بود این حقیقت برای هردو به گونه ای روشن تردیدناپذیر بود که این دوستی بر پایه های زیبایی و بر سابقه های الفت و

محبت ناشی از جمال‌گرایی نبود. پس چه بود؟ کنجکاوی، تنهایی و بی‌کسی ارواح بی‌سپر و یا غریزه زندگی و نیاز حفظ آن؟ شاید این‌طور بود. اگر نه، لحظه‌ای دیگر به خود می‌گفت در غیر این صورت چرا هیچگاه قدرت آن را که مستقیماً در صورتش نگاه کنم نداشته‌ام.

اکنون زمزمه طرح پارتیزانی‌ای شایع بود. رزمندگان دوباره در سنگرهای کنار شط گرد آمده بودند و گفته می‌شد که نقشه‌ای در دست بررسی است که سوخته داوطلب آن شده بود. مهران به سوخته گفت: شنیده‌ام می‌خواهی بروی آن‌سوی آب.

- بله

- تک و تنها؟

- طرح این است. بردن نفرات به آن طرف، فایده که ندارد هیچ، نقشه را هم عقیم می‌کند.

- گوش کن. اینجا خبرهایی است که من در جریان نیستم. اما فکر نکن که از همه چیز هم بی‌اطلاعم... دستش را دراز کرد و آن‌سوی رود را نشان داد و با این کار مهابت مرگبار رودی را که برابرشان می‌گذشت به تخمین گرفت. آنجا سه عراده توپ سنگین و دو سکوی پرتاب موشک را نشانه کرده‌ای و می‌خواهی با یک مأموریت قهرمانانه کار را تمام کنی. ولی این یک اقدام مرگبار و افتتاح خطرناک و بی‌نتیجه است. به فرض که از این باتلاق طلسم شده گذشتی، از این رودی که مثل یک گور دهن واکرده و در کرانه‌هایش جسد آدمی رها شده، اما آنجا را هم نگاه کن... می‌بینی‌شان جناب قهرمان؟ سربازهای دشمن را که پشت هر درختی کمین کرده‌اند و

با شاخه هر نخلی استتار کرده‌اند.

آن‌سوی شط حرکات مبهم و محو سربازان که گویی در مهی نرم و غبارگون غوطه می‌خوردند آشکار بود. زمین سوخته و روغنی بود و هوای پاییزی تا سطح چاله‌های کم عمق نیز فروکش کرده بود.

مهران اضافه کرد:

- شب و روز مراقبند.

سوخته بی‌کمترین توجه به آنچه او می‌گوید گفت: آری. آری.

- پس می‌روی که خودت را به کشتن بدهی؟

- نه، که آنها را بکشم!

- قبول کن امکان موفقیت‌مان خیلی کمه.

سوخته منظور او را دریافت. کم‌کم به زبان هم آشنا شده بودند.

- خودت را وارد معرکه نکن.

- از کی سرکار فرمانده من شده‌اید؟

- تو با من نمی‌آیی. دیوانه شده‌ای؟... مکشی کرد و افزود: من را که

می‌بینی هیچ‌کسی را ندارم. هیچ‌کس... که زندگی و مرگم برایش ارزشی داشته باشد. این را می‌فهمی؟

- که این‌طور. پس با این حساب، تنها بی‌کسها، فراموش شده‌ها،

بدبختها و رانده شده‌ها باید خودشان را همیشه به کشتن بدهند. گوش کن

چرا حقیقت را به من نمی‌گویی. دستهایش را گرفت و با لحنی صادقانه و

التماس بار، با صدایی که از بغض گره می‌شد گفت: چرا دروغ می‌گویی؟

که تو کس و کاری نداری... چرا... آری من می‌دانم تو زن داری.

سوخته خندید و با تردماغی و خوشحالی گفت: البته اگر شوخیت

گرفته، البته.

مهران فریاد زد: شوخی نمی‌کنم. حداقل حالا نه. می‌خواهی اسمش را

بدانی.

در صدایش طنزی آشکار و لجام گسیخته می‌گرید و توفان می‌کند.
سوخته پوزخندی زد و با حالتی تمسخرآمیز و نفرت‌بار گفت:
نمی‌دانستم این قدر اهل بذله‌گویی باشی.
- گوش کن و مخصوصاً نگاهم کن تا بگویم. اسمش لیلاست. درسته؟
لیلا.

ناگهان سراپای سوخته لرزیدن گرفت. گویی دستی قلبش را له کرده بود.
آن رگ شقیقه‌اش که به آبی سیر می‌زد برآمد و کناره‌های آنجایی که حفره
دهانش قرار داشت از درد متسع گشت و گوشت چروکیده‌ای که به جای لب
از زیر بینی‌اش فرو ریخته بود به تیرگی زد. با این همه ته دو حفره چشمانش
برقی وحشیانه درخشید و سپس از سر درد و عجز و انکسار خاموش شد.
فریادی کشید. کلماتش از شدت خشم ناگهانی نامفهوم بود. دستهایش
را از دستهای مهران بیرون کشید و با شدت شانه‌های او را تکان داد:
- چه کسی این دروغها را برات بافته. کی. کی؟

مهران خود را عقب کشید. هرگز گمان نمی‌کرد تا این حد عصبانی
شود، در آن صورت آن اسم را بر زبان نمی‌راند. چه ورطه و مفاک
ناگذشتنی‌ای میانشان دهن واکرده بود. گویی به خاطر خشمی کور و درنده
یکدیگر را کتک زده‌اند. اما اینک چاره‌ای نبود. غرور یکدیگر را
جریحه‌دار کرده بودند و سکوت، به سوءظن و بداندیشی طرفین
می‌انجامید. مهران گفت: گوش کن برای توضیح دهم. ببخش اما حقیقت
این است. یک شب که نوبت نگهبانی‌ام بود تو خوابیده بودی. در خواب
حرف می‌زدی. شاید خواب می‌دید. آری به خاطر دارم که ناله
می‌کردی. آمدم بالای سرت، دستم را گذاشتم روی شانه‌ات و صدایت
زد، بیدار نشدی. اول خیال کردم تب کرده‌ای، خیس عرق بودی.

نمی‌دانم چه خوابی می‌دید. اما هرچه بود ترسیده بودی. با دستهایت
صورتت را می‌پوشاندی و می‌گفتی: لیلا... لیلا...
آن وقت همه چیز را فهمیدم. ببخش، ببخش که این را گفتم... اما...
سوخته نگاهی به او نکرد. همچنین چیزی نگفت. زیر لب فحشی
نامفهوم داد و با خشم سنگر را ترک کرد.

شب مأموریت بار دیگر از مهران خواست نیاید، اما فایده‌ای
نبخشید...

راه افتادند. از غروب آن روز، بارانی بی‌وقفه و دمریز می‌بارید. زمین
گل‌آلود شده بود و از خاک بوی اقا قیام می‌آمد. جابه‌جا سطح گلزار را
شاخه‌های پوسیده نخل که از آسیب خمپاره‌ها افتاده بود، پوشانده بود.
بارانی مویه‌ناک و پریها می‌بارید و از غروب در جنگلهای انبوه و
نخلزارهای تیره جویبارهایی لغزان و کوچک ایجاد کرده بود. جویبارهایی
که شیون‌کنان و بی‌هدف می‌گریختند. بارانی که گیسوی بلند نخلها را
افشان کرده بود و بر چهره پرشکنج رود بسان دانه‌های اشک می‌نشست و
با هر موج پرحباب، بسان شکستن هزاران مروارید تبلور می‌یافت.

شب از نیمه گذشته بود. این بار ماه در حصار توفنده گله‌ای ابر
فرورفت و دیگر بیرون نیامد. ظلمتی سنگین و سرب‌آسا بر سر رود سایه
گسترده و باد آن را چون سطح ناآرام سیماب لرزاند.

سوخته قایق را در آب هل داد و در آن پرید.
آهسته آهسته پارو را به حرکت در آوردند و کرجی بنرمی بر سر آب
رها شد.

در دوردست رگه‌های نقره‌فام و فرار آذرخشی تایید و لحظه‌ای بعد

غرش رعد برخاست. آنگاه غرشها پیایی شد و بسان سلسله متوالی اصواتی ناهنجار با زیر و بمی مقطع شدت یافت و تندتر بود که مدام نزدیکتر می‌زد. گویی هزاران آتشبار با هم شلیک می‌کنند. هوا سرد بود و فقط در کرانه مقابل، در میان پستی و بلندی ساحل تیره، سایه محو نخلها به چشم می‌خورد. درست وسط شط رسیده بودند که صاعقه پیایی زدن گرفت و رعد بر بالای سرشان شروع به غریدن کرد. پاروها را با سرعت تمام به حرکت درآوردند. باید هرچه زودتر از رود می‌گذشتند. کرجی پراز مواد منفجره بود. هر بار که دو سه ضرب پارو می‌زدند کف قایق می‌خوابیدند. به خطر افتاده بودند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که دشمن آنها را در نور رعد و برق ببیند. کافی بود یک فشنگ به سویشان شلیک شود تا آن دو را با قایق و تمامی محموله‌اش به هوا دود کند. فکر همه چیز را کرده بودند و نقشه همه چیزشان درست بود جز همین یکی. از ظلمت شب و باران و ابر گرفته تا تمامی عوارض طبیعی و مصنوعی محیط همه چیز برای انجام نقشه‌شان مناسب و کمال مطلوب بود اما هرگز به درخشش برق که در لحظه‌ای تمامی پهنه آب را بسان نورافکنی روشن می‌کرد و آنها را در معرض دید دشمن می‌گذاشت فکر نکرده بودند.

اکنون دیگر کار از کار گذشته و امکان بازگشت نبود. چه، آب با نیروی تمام کرجی را از ساحل خودی دور کرده بود و از این گذشته تلف کردن وقت خطرناکتر بود. سوخته آرام در میان آب فرورفت و حلقه طنابی را که یکسرش به کرجی بسته شده بود و سر دیگرش را بر شانه داشت گشود. آهسته از میان آب فریاد کشید: از قایق توی آب بخز و کنارش شنا کن. چیزی به ساحل نمانده.

و خود درحالی که طناب را با هر حرکت شنا باز می‌کرد به سوی کرانه مقابل به شنا کردن پرداخت. در پرتو صاعقه که بسان ریشه‌های

خاکسترشده درختی ناپیدا می‌افروخت هر لحظه خطر مرگ می‌رفت. هر لحظه خطر آن می‌رفت که دیده‌بانهای دشمن قایقشان را نشانه روند. اینک به همین منظور بود که بیرون از قایق و دور از آن شنا می‌کردند... این بهترین نقشه ممکن بود چه در صورت انفجار قایق حداقل خودشان سالم می‌ماندند.

اینک پا در خاک بیگانه نهاده بودند. با تمام قدرت و به سرعت تمام طناب را کشیدند و کرجی را به ساحل آوردند. محموله‌های برزنت‌پوش را از آن بیرون آوردند و آنگاه کرجی را روان کردند تا به حال خود برود و به راه افتادند.

از سربازان عراقی کوچکترین خبری نبود. از نخلستان انبوه جز صدای مداوم باران هیچ چیز دیگر شنیده نمی‌شد.

- چه قدر عجیبه. یعنی اینجاها نه نگهبان، نه دیده‌بان، هیچ‌کس رو نگذاشته‌اند.

- هیس! احتیاط کن... مهران شادمانه زمزمه کرد: اما خبری نیست. خبری نیست.

- این طور به نظر میاد.

براستی از سربازان دشمن هیچ خبری نبود. گویی از باران و رعد و برق گریخته بودند و در پناهگاههای امن‌تری خزیده بودند. فقط در آن دوردست، پشت انبوهی درخت و در زمین جلگه‌ای ناهمواری، شعله آتش به چشم می‌خورد.

سوخته گفت: در سنگرها آتش روشن کرده‌اند و دارند گرم می‌شوند. - یعنی توپها و تجهیزاتشان را همین طور به امان خدا گذاشته و رفته‌اند؟

سه توپ قوی، بسان آلاچیق پرمسایه و انبوه، در زمین پست رها شده بود. رویشان را با شاخه‌های نخل پوشانده بودند و آن‌سوتر

موشک اندازها با سکوهاى آماده پرتاب، بی پناه و رها ول بودند.
از شادی و شگفتی دیوانه شده بودند. سوخته سرمست و از سر
رضایت چهچهه می زد:

از این مفت تر نمیشه... یا الله!

دست به کار شدند. دینامیتها را با سلیقه تمام کار گذاشتند. هیچ کس
سراغشان نمی آمد. گه گاه از درون سنگرها صدای سازدهنی و عربده
شنیده می شد.

همه چیز آماده بود. بار دیگر رشته سیمهایی را که زیر هریک از
ماشینهای جنگی به دینامیتها متصل بود، آزمودند و آنگاه اهرم انفجار را
زدند. پنج شش جا کوهی از آتش و خاک بر آسمان رفت. زمین لرزید و
غرش آن با رعد و برق درهم آمیخت. ترکش انفجار تا آنجا که آن دو پناه
گرفته بودند نیز می رسید. باور کردنی نبود اما به همین سهولت موفق شده
بودند. وقتی می گریختند مسلسلهای دشمن شروع به زدن کردند. بوضوح
معلوم بود سراسیمه از سنگرها بیرون ریخته اند و بدون هدف گیری آتش
می کنند...

اما از جهت صدای فشنگها می شد فهمید که دشمن کناره های خط
ساحلی روبه رو را هدف قرار داده است. و این عکس العملشان طبیعی
بود. از این رو نتوانستند به سوی رود بروند. باید مسافتی را در طول ساحل
می دویدند و تنها آنجا که کاملاً از تیررس دشمن در امان می ماندند به آب
می زدند. یک بار برای نفس تازه کردن ایستادند. مهران در نورگذرای
آذرخش به چهره سوخته نگریست و در صورتش سکوتی مرگبار را دید.
کمترین اثری از خوشحالی در آن چهره نبود. گویی از اینکه با این همه
سهولت موفق شده اند ناراضی بود.

مهران فریاد کشید: بیا. تندتر بدو.

سوخته مطیعانه پشت سرش می دوید. روحاً خسته بود و این باران
لعتنی چه خاطراتی را در ذهنش جان بخشیده بود. پاهایش بدون میل
باطنی وی او را می کشیدند و گویی از اینکه زنده مانده، اینک باری
سنگین و توانفرسا را بر دوشهای خود می برد. وه که در اندیشه اش هزاران
چهره و تصویر و صدها یادآوری یأس بار سر برداشته بود... یک بار دیگر
زندگی فرییش داده بود. یک بار دیگر... و او به امید باز نگشتن به این
مأموریت آمده بود... ناگاه صدای انفجاری را در چند قدمی خود شنید و
متعاقب آن ناله مهران را که بر زمین افتاد. در چند قدمی اش تپه ای سر از
خاک برداشت و به صورت توده ای شناور در فضا پخش شد. اینک
می فهمید چه اتفاقی رخ داده است. فریاد زد: از جات تکان نخور. مین.
مین.

خود را به مهران رساند. دو سه جای بدنش پاره شده بود و بی صدا و با
صورت روی زمین افتاده بود. تکانی نمی خورد. گویی هزاران سال است
که مرده بود. لرزه ای سراسر تن سوخته را گزید.

سر دوست را از خاک برداشت و کوشید تا صورتش را نگاه کند. اما
تاریکی آن قدر متراکم بود که هیچ چیز دیده نمی شد. تکانش داد. صدایش
کرد. پاسخی نمی داد. دست برگونه اش گذاشت سرد سرد بود. دست بر
قلبش گذاشت، از کار ایستاده بود... آری مرده بود... و آنگاه مرد زشت رو
بسان جسدی بی روح، خسته و کوفته بر زمین وارفت...

اکنون ساعتی می گذشت که او بی حرکت و گنگ کنار مرده نشسته بود.
حتی با آن هوشیاری غریزی، اندیشه منطقه مین گذاری شده را از سر

نگذرانده بود. همه حواسش در کار مرگ و گفت و گوهای دور و دراز با خود بود. از همان شب گفت و گو با مهران اندیشه فلج گشته اش دیگر قدرت ادراک مسائل عادی را از دست داده بود.

سوخته آهسته برخاست. مرده را بلند کرد و با محبتی رقت انگیز کنار نخلی برد و پشتش را بر آن تکیه داد. با دست، خون را از صورت دوستش پاک کرد. دقایقی بی کمترین حرکت به او خیره شد. کم کم می توانست در تاریکی محو شونده خطوط معصومانه چهره اش را تشخیص دهد و این موجب دلگرمی اش شده بود.

نخلستان خاموش بود و جز شرشر مداوم باران هیچ صدایی شنیده نمی شد.

هر از گاهی از دوردست، شلیک دیوانه وار و بیهوده ای شنیده می شد. رفته رفته این صداها دورتر و محوتر شد. گویی دشمن وحشت زده عقب می رفت و اضطراراً مواضع امن تری را انتخاب می کرد. سوخته دستش را بر گونه مهران نهاد و گفت: حرف بزن. با من حرف بزن.

اما گونه های مرده یخ بود و لبهای غمگینش از درد چین خورده بود.

- با من حرف بزن... چرا خاموشی؟

صدایی دردمندانه از گلوی سوخته بیرون آمد... صدای ناله ای ملتمسانه؛ خم شد و دست مهران را که بر زمین گل آلود افتاده بود برداشت و بر زانویش گذاشت و گل را با سر آستینش از دستها سترد. آنگاه مجدداً خون را از لبهایش پاک کرد و بر موهای خیس شده از بارانش دست کشید. سپس دستهای یخ زده اش را با محبتی بیرون از وصف در دست گرفت. نمی فهمید کجاست، چه می کند و برای چه اینجا در کنار مرده نشسته است. گویی این مرگ امید زنده ماندن و قدرت اندیشیدن را از وی سلب کرده بود. حافظه اش به جای اکنون در گذشته سیر می کرد.

یک بحران روحی و چالش درونی... و آنگاه شور و شوقی دیوانه وار و بس رقت انگیز، خطری را که پیرامونش وجود داشت در محاق فراموشی افکنده بود. لبخندی به صورت مهران زد و آنچنان که گویی زنده است، دهانش را کنار گوش وی نزدیک کرده و به حالتی بس طبیعی نجوا کنان گفت: مهران عزیزم. یک بار همین چند شب پیش بود که آن نام گرامی را از زبان تو شنیدم... نامی که تمامی هستی من در آن خلاصه شده بود...

مکشی کرد. گویی از درد و بغض بود. آنگاه ادامه داد: آن شب تو از من پرسیدی و من جوابت را ندادم. اما اکنون داستاتم را برایت خواهم گفت. به من نگاه کن. آری. این طور بهتر است...

و بدین سان مرد شیفته و زشت رو شروع به تعریف زندگی خود برای مرده ای نمود...

۳

گوش کن. من گذشته ای دردبار دارم... گذشته ای پراز حسرت و آزارم... سکوت کرد و از طنین هولناک صدای خود به وحشت افتاد. صدایی که زمخت بود و گویی از عمق چاهی لمبر می زد و بیرون می آمد. صدای مردی که گویی گلویش را می فشردند و در عین حال مجبور بود حرف بزند...

- آری وقتی به جبهه می آمدم همه امید و آرزویم آنجا بود. آنجا پیش همسرم... کمتر از یک سال بود که عروسی کرده بودیم. دستهایش را گرفتم و به صورت شکفته از تب و غمش که غرق اشک بود خیره شدم و گفتم: قول می دهم پشت برگردم. این همه نگران نباش. من برمی گردم.

نمی‌دانم این چه اطمینان واهی و احمقانه‌ای بود که به او می‌دادم، اما به هر حال نتیجه‌ای مؤثر بخشید. کمی آرام شده بود. اما پیش از آنکه سوار قطار شوم دوباره بی‌تابانه دست به گردنم انداخت و در گوشم شروع به زاری کرد:

- بگذار سیر ببینمت. بگذار صورتت را سیر ببینم. این دستهایت را، این صورتت را، این موهایت را برایم حفظ کن. گل من، گل من، گل من... آخر دلم برایت تنگ می‌شود. از غصه‌ات دق می‌کنم...

دستش سرد سرد بود. سرمای کف دستهای کوچکش گونه‌ام را یخ می‌زد. قسم می‌داد که از خودم مواظبت کنم. در چشمهایم نگاه می‌کرد... نگاهش مثل نگاه آدم محتضری بود که در کار آخرین لحظه بود. رنگ به صورت نداشت و اشک مثل سیلاب از گونه‌هایش فرومی‌ریخت... آری برادر این‌گونه بود که من از زخم جدا شدم...

ما به غرب اعزام شدیم. اوایل در خط مقدم جبهه می‌جنگیدیم. اما یک روز سرگروه‌بان گفت دستور دارد من و هفت نفر دیگر مدتی در مهمات‌رسانی پشت جبهه کار کنیم. من این تغییر مأموریت را استقبال کردم. مدتی کار ما این بود. یک روز نفریر ما پنجر شد. آری خیلی ساده توی بیابان و دور از هیاهوی جنگ، من داشتم چرخ را عوض می‌کردم که بسیار تصادفی، آن اتفاق افتاد. هنوز کار چرخ تمام نشده بود که یک میگ دشمن راکتهایش را روی ما انداخت و در رفت.

اول یک ترکش بمب خورد به باک بنزین و آن را منفجر کرد. تنها چیزی که از آن لحظه به‌خاطرمان ماند صدای انفجار، یک سیلی دردناک و سرخ

بود که به صورتم زده شد. و بعد دود و تاریکی و دیگر هیچ... شاید حدود دو سه روز بیهوش بودم. وقتی به هوش آمدم فهمیدم که صورتم مثل یک ورقه له شده و دریده تاول زده است. با اینکه درد امانم را بریده بود و آتشم می‌زد اول نفهمیدم که آتش گرفته‌ام. اما وقتی راه افتادم و مسافتی را پیمودم و وقتی دست به صورتم کشیدم، از زیر تاولهایی که می‌ترکیدند حس کردم توی صورتم ریگ و شن جمع شده است. درد دیوانه‌ام می‌کرد و امانم را می‌برید؛ خوشبختانه دوباره به زمین افتادم و بیهوش شدم و دیگر هیچ چیزی نفهمیدم.

بعدها فهمیدم که از سرنشینان نفریر ما یک نفر نیز زنده نمانده است. و شب چهارم دو نفر روستایی که تصادفاً از آن محل می‌گذشتند از ناله‌هایم مرا یافته بودند، و مرا با خود به نزدیکترین روستا برده بودند و همان‌جا مداوای محلی کرده بودند. تا یک هفته چشمهایم نمی‌دید. وقتی کمی حالم بهتر شد فهمیدم که چه قیافه هولناکی پیدا کرده‌ام. صورتم... خداوندا صورتم چه شده بود... لبها، چانه و گلویم هم سوخته بود و آن صدای محکم گیرا، و آن لحن بم گرم هم تغییر کرده بود. آه... چه قدر مضحک و مسخره شده بودم. در ده اسم واقعی و هویتم را آشکار نکردم، همچنین اسم و نشانی لشکر، گروهان و دسته‌ام را نیز به دروغ گفتم.

فایده زنده ماندنم چه بود و اصلاً چه دلیلی داشت که کسی بدانند زنده‌ام. خوشبختانه بزودی فهمیدم که خبر مرا همراه با هفت نفر دیگر جزء شهدای جنگ به خانواده‌هایمان داده‌اند.

این خبر فوق‌العاده باعث خوشحالی‌ام شد. راستی که خوشحال شدم. حداقل قضیه آن بود که آنان نخواهند فهمید روزانه دهها بار از شرم می‌میرم. آری هنوز صدای همسرم در گوشم زنگ می‌زند. هنوز دست کوچک و مهربانش را به یاد دارم که گونه‌ام را نوازش می‌کرد. سینه‌ام را

می‌بویید و می‌گفت: گل من... گل من... گل من...

نه هرگز نمی‌توانستم خودم را گول بزنم. این قیافه‌ای نبود که کسی بتواند تحملش کند. حتی کم اتفاق می‌افتاد که کسی به قصد ترحم هم که شده دوبار در صورتم نگاه کند. همیشه یک نگاه و آن‌هم از روی حیرت و کنجکاوی و نگاه دوم، وامانده و وحشت‌زده... و رمیده...

آری برادر من نگاه دیگران را می‌فهمیدم و احساسشان را درک می‌کردم. می‌دانستم ته دلشان به خود می‌گویند:

خداوندا، چه صورتی! چه قدر کریه و مشمتز!

من همه را حتی آنان که معنی نگاهشان این بود: از دیدن صورتت دلمان ریش می‌شود اما توقع بیشتر از این را نداشته باش نیز می‌بخشیدم. بیچاره‌ها چه تقصیری دارند! گناه قیافه من به گردن آنها نبود. این چنین بود که دیگر جرئت بازگشتن به خانه را نیافتم و امیدش را برای همیشه از قلبم بیرون کردم. حرفهایم را قبول نمی‌کنی...؟ نه؟ در این صورت از بی‌انصافی است. به‌طور نمونه خودت را مثال بزنیم... آری خود تو هیچ وقت تاب اینکه در صورتم نگاه کنی نداشتی. با اینکه تو یک مردی و نمی‌خواستی که عمری شریک سفره و بستر من باشی... بلکه خود را گول بزنیم. خود را گول بزنیم. سوخته آهی کشید و سکوت کرد. یک دم برق آن چنان درخشید که در نور فسفرین آن تا دوردستهای انبوه جنگل روشن شد و لحظه‌ای بعد متعاقب آن رعد زمین را لرزاند.

- آه چه خوب شد که توانستم این سد سکوت را بشکنم و بالاخره کسی را پیدا کنم و تا دردهای دلم را نزدش بازگویم. آری که بغض این سکوت خفه‌ام می‌کرد. سکوتی که جرئت شکستنش را پیش هیچ موجود زنده‌ای نداشتیم. به کسی چون تو نیازمند بودم. کسی که وقتی داستانم را برایش بگویم دیگر از خجالت و شرم صورتم را پنهان نکنم.

شبها جلو آینه می‌نشستم و در سکوت محض، در آن ظلماتی که از اعماق تیره‌ترین ادبارها بالا می‌آمد و همه هستی‌ام را از موج خود پرمی‌کرد، در آن دامنه پرتصویر نفهمیدنی و شکلکهای زشت به‌صورت خودم نگاه می‌کردم و ساعتها در خودم محو می‌شدم. آه که دیوانه می‌شدم. آخر چنان تغییر کرده بودم که نمی‌شد بیان کرد. خود تو اکنون می‌بینی، مگر این طور نیست؟ راست بگویم از همه دردمبارتر آن بود که حتی اندیشه‌های گذشته‌ام را نیز از دست داده بودم. تمامی شهامت و جرئتم را... شگفتا با این صورت کریه چه موجود زبونی شده بودم. از خودم بدم می‌آمد. به خودم شکلک در می‌آوردم و مخصوصاً به چشمهایم خیره می‌شدم و می‌گفتم: زشت. زشت. زشت. بیچاره زشت... تصویرم از درون آینه نگاهم می‌کرد و دردمندانه و حیرت‌زده می‌گفت: زشت. زشت. زشت. بیچاره زشت.

مجدداً آن صدا می‌گفت: ای کاش مرده بودی. مرده بودی. مرده بودی. و تصویرم پاسخ می‌داد: ای کاش مرده بودی. مرده بودی. مرده بودی. خداوندا چرا نمی‌توانستم گریه کنم. چرا نمی‌توانستم بر این آتش غم نم آبی بپاشم. و آن وقت دریغ از یک قطره اشک... خداوندا که این چشمه جوشان رحمت و تسلائی درون هم خشک شده بود.

مغزم سراسر کرخت و بی‌بار شده بود. این تغییر از چه رو بود نمی‌دانم اما می‌دیدم که جرئت یادآوری خاطرات گذشته‌ام را ندارم. همه چیز از من گریخته بود. همه چیز... حتی خصوصی‌ترین اندیشه‌هایی که به آدمی هویت و جرئت زیستن می‌داد...

این طور بود که از غرب به جنوب آمدم و خودم را اینجا معرفی کردم. می‌دانی چرا... آری دوست من درست حدس زده‌ای... برای اینکه هنوز هم ته دلم بارقه‌امیدی دور سوسو می‌زد. به خرمن شهر آمدم برای اینکه

اینجا بود که دنیای خاطرات مقدس من بود... برای ما هر دو، و جب به و جب این خاک گرامی پراز رؤیاهای عاشقانه و محبوب بود. چه بسیار اوقات که در کرانه همین شط با هم گردش می کردیم. می دانی برادر او کارمند گمرک این شهر بود. اینجا از آغاز برای ما مکانی آشنا و عزیز بود. همه جایش بوی آشنایی و مهر می داد. من اینجا آمدم برای اینکه اطمینان داشتم روزی جاذبه این خاک که اولین میعاد عشقمان بود، طلسم این خاک پرفسون و سحر سرانجام او را به جست و جوی اولین یادگار آشنایی مان خواهد کشید.

آری قلبم به من دروغ نمی گفت و این را حتم داشتم. می شناختمش. افکارش را، عاداتش را، اندیشه های اعماق قلبش را... من آن وفای انکارناشدنی و محبت معصوم و مظلومانه اش را می دانستم. به خود می گفتم فراموشم نخواهد کرد. نمی تواند فراموش کند... حتماً می آید... برای تجدید دیدار با یادگارهای به خاک رفته عشقش هم که شده خواهد آمد. به این دلیل بود که خودم را به جنوب رساندم. به این شهر آشنایی و امید و مهر... اما خداوند چه می دیدم... نه. این شهر آشنای ما نبود... اینجا تلی ویرانه و مخروبه ای خاکستر شده بود. خانه های ویران؛ خیابانهای زیر و رو شده... کوچه های در آوار فرورفته و گمگشته. نه. من اینجا را نمی شناختم... مدرسه ها، مغازه ها و بیمارستانهای از روی زمین محو شده... آه از نهادم برآمد... حتی یک خانه نبود که ویران نشده باشد... دیگر از آن بلوارهای غرق گل و گیاه که غروبها در آن قدم می زدیم، خیابانهایی که دو سویش نخلهای پرخرما رج زده بودند؛ دیگر از نسیم سکرانگیز شط که بوی خوش زنبق را می آورد، دیگر از آن نخلهای مسافر که تنه شان مثل دندانهای عاج، می درخشید، از آن درختهای فونیکس که شاخه هایشان بسان پنجه های خورشید می تافت خبری نبود...

به جای این همه کوه پشته های خاک، تپه های ویرانه و بوی کهنه سوخته و دود باروت بود...

و این همان شط بود که ما بر روی آن پارو می زدیم و به صدای هلهله ماهیگیران که در ساحل دف می زدند و کنار شعله آتش می رقصیدند گوش می سپردیم. وقتی شهرمان را به این شکل دیدم نفسم از وحشت بند آمد. حس کردم که این همه خرابی هرگز نمی تواند حاصل یک جنگ متعارف باشد، بلکه از نهایت ناجوانمردی و شثامت روح دشمنان ما پرده برمی دارد، که مناطق مسکونی را در حریم امن قانونی شان نیز ملاحظه نکرده بودند... دشمنی که دست تجاوز به سوی مقدس ترین میثاقهای اجتماعی بشری، یعنی زندگی مصون از تعرض و بی دفاع دراز کرده بود. سوخته جسد را که داشت می افتاد تکانی داد و دوباره به درخت تکیه داد.

آری برادر، من حتم داشتم که روزی او از تمامی این معبر خاکستر و خون خواهد گذشت و خودش را به اینجا خواهد رساند. این امید دروغین و بیهوده نبود. اینجا در انتظارش بودم که فقط یک بار دیگر صورتش را ببینم و آنگاه بمیرم... چرا اخم می کنی؟ به تو حقیقت را می گویم. دست دراز کرد و اشک و خون را از چهره مهران سترد. گمان می کرد که او می گیرد. باران با شدت هرچه تمامتر می بارید... همان طور که پیش بینی کرده بودم شد...

حدس من درست از کار در آمد. پس از دریافت خبر مرگم دیگر در خانه ننشسته بود. بی قرارانه برخاسته بود و مدتی را در پشت جبهه غرب به کار مشغول شده بود...

و سرانجام در هوای عشق و به بوی یادگارهای گذشته و شور هجرت به سوی گرمسیر... آنجا که پرستو اولین آشیانه اش را می سازد، به اینجا

رهسپار شده بود.

یک روز در سنگر بودم که ناگهان قلبم فروریخت... دیدمش. آنجا بود... اول باور نکردم... زنی به بلندی قامت او بود به خرام معصومانه رفتار او می آمد. برخاستم. خون در رگهایم منجمد می شد. وحشت زده نگاهش کردم. خود او بود. در میان سربازان دیگر تا خطوط مقدم جبهه پیش می آمد. مسلسل بر دوش داشت. خدایا داشت به سوی سنگرهای ما می آمد. برخاستم. دیوانه وار برخاستم و گویی دستی درونم را به آتش می کشید. با حرکتی دیوانه وار، و ناگهانی، باشتاب خود را لب شط رساندم و حلقه ازدواجمان، آن عزیزترین یادگار زمینی عشقم را در مشت گرفتم و با تمام قدرت به آب افکندم. موجی کوچک برخاست و آب سنگین حلقه را فروبرد. می لرزیدم و گلویم از درد و مصیبت می سوخت. این اولین و آخرین یادگار و امید زندگی ام بود. اما چه می توانستم بکنم. جز این چاره ای نبود. باید کوچکترین نشان آشنایی مان را از بین می بردم. اما قبول کن که از بین بردن این گرامیترین نشانه پیوندمان این تنها یادگاری که با خود داشتم، چه قدر سخت و ناگوار بود... وقتی برگشتم سربازان دورش حلقه زده بودند و مثل مقدس ترین چیزهای دنیا، مثل یک موجود آسمانی، و یا یک معجزه نوظهور نگاهش می کردند.

ته دلم گفتم: دیدی آخر آمدی. سرانجام این سرزمین مبارک تو را به خود خواند.

آری خدا را شکر. خدا را شکر و همین که از دور دیدمت کافی است. دیگر هیچ آرزویی ندارم. هیچ آرزویی...

مثل آدمهای مسخ شده بر جای خود ایستاده بودم و جرئت جلو رفتن نداشتم... آرزویش دلم را می فشرد. هوای دیدارش تمام روحم را لبریز کرده بود اما جرئت برداشتن یک گام به جلو را در خود نمی یافتم. گویی بر

جا میخکوب شده بودم. و چه امیدی بدین کار می رفت. منکه می دانستم منظری زشت و تحقیربار دارم. آن وقت ناگهان ترسی بی مقدمه و نوظهور زانوهایم را لرزاند، ترس اینکه اگر مرا می شناخت، و اگر به هویتم پی می برد چه می کردم. امکان این مسئله هیچ بعید نبود... آری هیچ بعید نبود... از این اندیشه قلبم از حرکت ایستاد. اما خدا را شکر... بدون اینکه نگاهی به من اندازد به قسمت سنگرهای مجاور رفت و همان طور که تفنگداران از عقبش می رفتند پشت نخلها ناپدید شد.

بعداً فهمیدم که جزء اولین گروه زنان اعزامی بسیج، داوطلبانه به جبهه جنوب آمده و بعد خود را به خرمشهر رسانده است... تنها زنی که پس از تبدیل نام خرمشهر به خونین شهر در شهر حضور یافته و قهرمانانه ایستاده بود.

آری لیلا من شروع به رسیدگی کار سربازان کرد. حضور ایثارگرانه اش در آن جبهه مرگ و نیستی، به سربازان قدرت روحی و شهادت بسیار داد. ما هشتاد و دو نفر بودیم که از گمرک و حومه های آن دفاع می کردیم... و او علاوه بر جنگ، به زخمیهایمان رسیدگی می کرد. لباسهایمان را می دوخت. سربازان را تیمار می کرد و تسلا می داد و آنان مثل موجودی مقدس می پرستیدندش. و من... آری من فقط به نگاه کردن از دور اکتفا می کردم... جز این چه می توانستم بکنم... بیش از این سهم من نبود. همین که اینجا بود کافی بود و خوشحال بودم... خوشحال بودم، خوشحال. می دانستم که چیزی به مرگم نمانده است و به خود می گفتم که حداقل تا می توانی خوب نگاهش کن و آخرین توشه هایت را برگیر... و سیر ببینش. زیرا دیگر چیزی به پایان راهت نمانده است.

اما این را هم بگویم که از همان روزهای اول فاصله و مغاکی طی ناشدنی بین او و من به وجود آمد. درست همان که انتظارش را داشتم.

حس کردم که از من می‌ترسد و صورتم، هرچند دلش را ریش می‌کند اما ترسهای احترازناپذیری را در روحش زنده می‌نماید. من زخم را می‌شناسم. هرگز خیالاتی نبود. اما همیشه از شبح، تابوت و گورستان می‌ترسید. و قیافه من براستی تجسم بی‌نقاب مرگ بود... اما یک چیز دیگر را نیز می‌دانستم و آن اینکه سربازها به او اطمینان داده بودند که علی‌رغم صورت کربه و وحشتناکم فطرتاً آدمی گوشه‌گیر، خوش‌قلب و بی‌آزارم...

آه تو می‌گیری دوست من! می‌دانم که برای من می‌گیری. آری راستی زندگی نفرین شده من گریه‌دار است. سخت گریه‌دار...

اوایل از من می‌ترسید. رمیده و به‌شتاب از حاشیه‌های دور سنگر من می‌گذشت. گویی دیواری از پولاد بین ما کشیده بودند. با همه برادروارانه رفتار می‌کرد و به همه آنان محبت می‌نمود... اما از من می‌ترسید و هرچند حق با او بود اما من آرام نمی‌شدم. دلم به‌هیچ‌وجه تسلا نمی‌یافت. هر شب از نقطه‌ای دور مراقب نفربری که در آن می‌خواهید بودم. تا سپیده سحر طوافش می‌کردم و محوطه‌ای را که در آن می‌خواهید پاس می‌دادم... چگونه می‌توانستم چنین نکنم... آخر زن من بود. خداوندا... زن من بود...

یک شب در سنگر نشسته بودم. سرم را پایین انداخته بودم و با خودم حرف می‌زدم... تب کرده بودم و سرم مثل کوره می‌سوخت. مثل یک بیچه می‌لرزیدم و مدام به خودم می‌گفتم چه باید بکنم؟... آن شب بر بدبختی و این غربت و بی‌کسی خودم دلم سوخت. به خودم گفتم چه قدر بدبخت هستی تو... آیا هیچ‌کس نیست که به تو رحم

کند...

پاسخ دادم: نه... هیچ‌کس... هیچ‌کس...

در همین هنگام ناگهان هوا تغییر کرد... و یا شاید به‌نظر من این‌طور رسید. دیدم که رگه‌های نقره‌گون بوی بهاری اثیری مثل شکفتن گلبرگهای یاس در سپیده‌دم سحر در فضا پخش شد. مهتاب درخشید و آن عطر تند و توصیف‌ناشدنی این سرزمین گرمسیری را از دل خاک بیرون آورد... هوایی که قبلاً صدها خاطره از آن داشتم؛ هوای رؤیاها، خوشبختی و عشق...

چه شبی! ماه از لابه‌لای پنجه‌های نخل می‌تایید و صدای نغمه شکسته و دور پرنده‌ای به گوش می‌رسید. همین کافی بود که دلم را بشکند. دلی که از غصه و مصیبت پاره‌پاره بود... آنگاه بی‌اختیار و بسان طغیان ناگهانی آتشفشانی بغضم ترکید. دیگر آن دریچه‌های سد سکوت و شکیبایی گسسته گشت و گریه بی‌امان شروع شد. سیلاب اشک بود که می‌آمد و بدبختانه به صدای بلند گریه می‌کردم. دستم را روی گلویم گذاشتم تا صدای حق‌هقم را خفه کنم. اما مگر می‌شد؟ این صدای زوزه‌مانند و دردمندانه از کجا می‌آمد، نمی‌دانم. اما هرچه بود قادر به خودداری نبودم. خوشبختانه از سربازان دیگر دور بودم و کسی صدایم را نمی‌شنید اما در همان حال به ناگاه صدای خش‌خشی را لای برگها شنیدم. سرم را بلند کردم و به‌سوی صدایی که بسان غرش گرداب نزدیک می‌شد و حواسم را مثل پرکاهی در خود می‌کشید نگاه کردم. آری خود او بود که داشت آرام‌آرام به این‌سو می‌آمد. سرش را پایین انداخته بود و با دست قبضه مسلسلش را که برگردنش حمایل بود می‌فشرد... و اینک راست به‌سوی سنگر من می‌آمد. خداوندا چرا اینجا می‌آمد. نکند صدای گریه مرا شنیده. نکند چیزی فهمیده باشد... بله ای دوست. داستانی

شگفت‌انگیز است. اما سراسرش حقیقت است. آهسته‌آهسته آمد و لب سنگرم نشست و بدون اینکه به من نگاه کند به ماه که اینک درست وسط شط می‌درخشید خیره شد.

از زیر چشم مراقبش بودم. گویی در خواب راه افتاده بود. همه آن ترسهایش زایل شده بود و در اندیشه‌ای دیگر سیر می‌کرد. آیا بی‌خوابی به سرش زده بود... آیا یادی اندوهناک و یا خاطره‌ای گنگ و دردبار از بستر بیرونش کشیده بود؟ چهره‌اش درهم و پرشکنج بود. من از ته دلم به زاری تمام و از عمق سوز خود دعا می‌کردم: «خداوندا کاری نکن که با من حرف بزند. کاری نکن که به من نگاه کند. ای پروردگار مهربان هرچه زودتر روانه‌اش کن تا برود.»

اما ناگهان بر روی من خم شد و شانه‌هایم را تکان داد و با لحنی پر شور و بس صادقانه گفت: برادر، برادرم، چرا این‌طوری گریه می‌کردی؟ سراسیمه فریاد کشیدم: من گریه نمی‌کردم. من گریه نمی‌کردم. خیالاتی شده‌اید. شب و هم‌انگیزی است خانم.

پرسید: چه گفتید؟ چه گفتید؟ دانستم حرفهایم را نفهمیده، زیرا به‌خاطر فقدان لب، توانایی تلفظ صحیح کلمات را نداشتم.

دوباره گفت: تو غصه داری. اما آخر چت شده... چت شده... نگاهش کردم. دلم فرو ریخت. داشت مستقیماً نگاهم می‌کرد، اما نگاهی غایبانه و گنگ که فاقد حضور ذهن بود... اینجا بود که آخرین امید زندگی‌ام را از دست دادم... همه چیز برای همیشه تمام شده بود. مرا نشناخته بود. هرگز نشناخته بود. نمی‌دانستم، هرگز آن لحظه و نه هیچ وقت دیگر نتوانستم بفهمم آیا از اینکه مرا نشناخته خوشحال بودم یا نه... در دلم گفتم:

احمق خوش‌باور، می‌ترسیدی که بشناسدت نه؟... اما دیگر راحت باش.

همان‌طور که دستش بر شانه‌ام بود گفت: غصه‌ای داری.

پاسخی ندادم.

- چرا این قدر تنها هستی...

دیدم دارم می‌لرزم و کم مانده که در پایش بیفتم.

فریاد زدم: من برای مرگ اینجا آمده‌ام. برای مرگ... و خندیدم... خنده‌ای نابه‌جا و سخت دیوانه‌وار.

آن وقت بی‌اختیار بلند شدم و دستهایم را گرفتم. می‌دانی چه دیدم. از دیدنش یکه خوردم... حلقه‌ از دواجمان را که در انگشتش بود و شروع به لرزیدن کردم. او نیز ترسیده بود. حس کردم که می‌خواهد برود. سرم از شدت درد مثل کوره می‌گداخت. اما بی‌اختیار و آنچنان‌که گویی این آخرین فرصت است، کلمات لجام‌گسیخته آرزو بی‌اختیار و اراده‌ من از دهانم بیرون زدند.

- خانم راست گفتید. من غصه دارم. من بی‌کس و بدبخت و تنها هستم. مکشی کرد و گفت: همه ما بدبخت و بی‌کس و تنهایییم.

- اما من زشت و حقیر و ترسناکم.

التماس‌کنان گفت: دیگر نگویند...

از اینکه دلش را به درد آورده بودم خوشحال شدم. گفتم: می‌بینید. خود شما هم به حقارت‌م اعتراف دارید.

- فایده نالیدن چیست؟ چون سرنوشت همین بود. ای کاش...

- ای کاش چه... می‌فهمم. من فکر نهانی‌تان را خواندم... ای کاش مرده بودم... آری بدبختیهایی وجود دارند که مرگ بهتر از آن است... خاکستر شدن و نیست و نابود شدن و بر باد رفتن در مقایسه با آن خوشبختی

بزرگی است. برای همین است که من امیدم را گم کرده‌ام.
- من این را نگفتم. من غم شما را دست‌کم نگرفتم. همه ما به نوعی مصیبت دیده‌ایم. همه ما امیدمان را گم کرده‌ایم منتها...
- منتها چه؟ بگویید... به من بگویید.

سکوت کرد و هیچ نگفت.

با خود اندیشیدم: «گمشده تو منم. این منم بازگشته از آتش و خون و خاکستر... برخاسته از شنزار تفتنه مرگ. این منم که موج کور تقدیر، از میان غرقاب حرمان مطلق، جسدم را به سوی تو پس رانده است... این منم که جرئت نگاه کردنش را ندارم...» آخ که این نیاز کشنده گلریم را می‌فشرد تا به بانگ بلند فریاد کنم: «نگاهم کن... منم... کامران تو منم... اما نه. جرئتش را نداشتم»...

دیگر سخنی نگفت. فقط لحظه‌ای دیگر ایستاد و آنگاه بی‌صدا رفت. اما پیش از آنکه برود صدایش کردم. برگشت و در دو قدمی‌ام ایستاد. آنگاه زانو زدم و بر آن قسمت از خاک که چکمه‌هایش بر آن نقش انداخته بود خم شدم و آنجا را بسان تربتی مقدس بوسیدم... وحشت زده خودش را کنار کشید و گریخت... و من ساعتها همان‌جا بر زمین نشستم.

یک هفته‌ای گذشت او دیگر به سراغم نیامد. این مدت چگونه بر من گذشت خدا می‌داند. بی‌شک از رفتار گستاخانه‌ام ناراحت شده بود. شاید پیش خود می‌اندیشید: «این دیوانه زشت چه اندیشه‌هایی در سر دارد». از این سو من دیگر آن تهور همیشگی‌ام را از دست دادم. ته دلم نوری درخشیده بود و امیدی که هرچند واهی و بی‌اساس بود اما همان بود که بی‌اراده من و شب و روز بر قلبم تلقین می‌کرد. راست بگویم دیگر قدرت جنگیدن نداشتم و نمی‌خواستم کشته شوم. از هر شلیکی می‌ترسیدم. خود را از خطوط نخستین جبهه کنار کشیدم و سعی کردم بیشتر پیرامون او

باشم... آری از تو چه پنهان برادر، از دور مراقب زخم بودم...
یک روز دیدمش که مبهوتانه به آسمان نگاه می‌کند. دستهایش را بر سینه چلیپا کرده بود و لبهایش از بغض و اندوه جمع شده بود. خداوند! هر وقت به این شکل می‌ایستاد و به‌دور دستها خیره می‌شد نشانه این بود که در اتخاذ تصمیمی مصیبت‌بار دست و پا می‌زند. آری من التهاها، عادت‌ها، معانی حرکات و همه اندیشه‌های شریک عشق و هستی‌ام را می‌دانستم... حتی می‌دانستم در آن لحظه به چه چیزی فکر می‌کند...

روز دیگر دیدمش که با یکی از افسران کنار نخلی ایستاده‌اند و دارند عبور آهسته و نامرئی شط آرام را نگاه می‌کنند. می‌فهمی چه می‌گویم؟ قلبم از حسادت و درد مچاله می‌شد. خاموش نگاه می‌کردم و در نهان خون می‌گریستم. با اینکه می‌دانستم سالیان درازی حتی به‌خاطر من نیز وفادار خواهد بود اما نمی‌توانستم زجر نکشم... نمی‌توانستم و دست خودم نبود.

آه چه بگویم آخر. من آن نگاه رؤیایی را که بر شط انداخته بود از دور خواندم. او هم در جست‌وجوی آخرین بارقه و آخرین خاطره‌های گمشده خود بود. در آرزوی من بود. در آرزوی آن‌کس که هنگام وداع دست بر گونه‌هایش نهاده بود... در آرزوی آن درخت گشن، بلند و برومند که آشیان عشقش را بر آن بنا کرده بود... در تمام این مدت با شوهر مرده خود بود که حرف می‌زد. اینجا به جبهه برای یافتن آن نگاه خاکسترگشته بود که آمده بود... آخر آن دستی که نو میدانه آتش خاطرات خود را برهم می‌زد جز خاکستر چه می‌یافت؟ اما شوهرش من بودم. مردی که خجالت می‌کشید خود را به‌خاطر آورد...

آری برادر و این سعادت هم چندان نپایید. دستور رسید که باید جبهه را ترک کند. چون او تنها زنی بود که اینجا مانده بود و شهر از همه سو در

محاصره دشمن بود. سربازان هرچند راضی به رفتنش نبودند اما برای برکنار ماندنش از خطر، تشویق به رفتن می‌کردند.

شب پیش از رفتنش تصادفاً دیدمش. لحظه‌ای ایستاد. مردد بود با من صحبت کند یا نه. شاید به یاد آن شب افتاده بود. اما سرانجام حس کردم بر اثر ترحم و یا همان چیزی که وظیفه‌اش می‌خوانیم، آن آخرین حرف و تکیه کلام معهود همین لحظات را گفتن گرفت. گفت: با همه بچه‌ها درباره رفتنم حرف زده‌ام. بعضی‌شان نامه و از این قبیل سفارشها دارند. می‌خواستم ببینم شما هم چیزی دارید که برایتان ببرم؟

برگشتم و این بار بی دلیل و با حالتی سبعمانه به چهره‌اش خیره شدم. این درنده‌خویی ناگهانی را حس کرد و خودش را کنار کشید. بی اختیار دستش را گرفتم و گفتم: از شما خواهشی دارم.

- چه خواهشی.

- بیایید به خاطر خدا نروید.

ناگهان یکه‌ای خورد... ترسیده بود.

- چه گفتید؟

حتی خودم از وحشت کلمه‌ای که بدون اختیار خودم گفته بودم یکه خوردم. او تکرار کرد: چه گفتید؟

اندیشیدم شاید باز نفهمیده بود چه گفتم. گفتم: هیچ... چیزی ندارم ببرید.

و بدین سان بود که او رفت. برای همیشه رفت... روزی که می‌رفت توجه چندانی به من نداشت. بچه‌ها گرداگرد هلی‌کوپتری که او را می‌برد حلقه زده بودند و بعضی‌شان برایش گریه می‌کردند.

من دور ایستاده بودم و با حسرتی کشنده و نگفتنی نگاهش می‌کردم... آه چگونه قادر به توصیف این درد هستم. چگونه این خاطره رنج‌بار را از

اندیشه خود خواهم زدود... حتی تعریف کردنش نیز برایم ناممکن است. کناری ایستادم و برای آخرین بار نگاهش کردم. به خود می‌گفتم: این آخرین دیدار است... می‌رود... می‌رود... نگاهش کن... می‌رود.

آری و درست در لحظه آخر برگشت و مرا دید که ایستاده‌ام و دارم نگاهش می‌کنم. دستش را بلند کرد و برای من هم دستی تکان داد و سوار شد و رفت. بچه‌ها پراکنده شدند. اما تنها من مثل کنده چوبی ایستاده بودم و تکان نمی‌خوردم. خدایا چرا فقط من بودم که نمی‌توانستم گریه کنم. یکی از تفنگداران گریه‌کنان می‌گفت: چه زنی، یک فرشته واقعی بود.

آری فقدان زنی که به جمع افسرده و مرگ‌زده‌شان گرمای محبت و اعتماد و مقاومت می‌بخشید و برای هرکدامشان یادآور خاطره‌ای نازنین بود سخت بود...

و این آخرین دیدار ما بود.

آری دوست خوبم. خوب شد پرسیدی تا برایت بگویم. اما تا زنده بودی نمی‌توانستم... ببخش. ببخش. همین‌که با جسدت هم صحبت می‌کنم برای من موهبتی است. خداوندا چه نیازی به گفتن داشتم. حتی اگر مخاطبم دوست مرده‌ای می‌بود...

از دوردست صدای شلیک مسلسلها به گوش می‌رسید. سوخته برخاست و مصممانه به آن جهت نگرست. داستانی که تعریف کرده بود تمامی نیرویش را تحلیل برده بود. یک گردان سنگین زرهی، شبانه به طرف محل انفجار مینها می‌آمد تا همان‌جا مستقر شود. دندانهایش را از خشم برهم فشرد. تکانی به خود داد. بیش از این تردید جایز نبود.

برخاست و به سوی شط دويد و در اولین گذار به آب زد.

۴

نیمه شب وقتی سوخته از مأموریت بازگشت سربازی نامه‌ای به دستش داد و گفت: این نامه برای توست.

معلوم بود تا آن موقع شب منتظر او مانده بودند، چیزی شاد، بی شکیب و کنجکاوانه در رفتارشان مشاهده می‌کرد. حتماً اتفاقی افتاده بود.

خود را به کناری رساند و در پرتو نوری بی فروغ، نامه غیرمنتظر و نامعهود را نگاه کرد.

چه کسی ممکن بود برای او نامه‌ای نوشته باشد؟ قلبش از وحشت می‌تپید و دستهایش بشدت می‌لرزید. نامه را باز کرد و ناگهان نوازش کلماتی جان‌آشنا برابر دیدگانش به رقص درآمد و قلبش را فرا گرفت.

در نامه چنین خواند: «زیرا گمان کرده بودی شناختم؟»

شگفتا... چگونه ممکن است؟

عزیزم. من آن شعله فروزانی را که در چشم داری هرگز از خاطر نمی‌برم.

من آن زیبایی شگفت‌انگیز و آن عظمت پرمهرت را هرگز گم نمی‌کنم. من تو را از هزاران معنی نهفته در کلمات شناختم. چرا می‌کوشیدی خودت را پنهان کنی؟

و آن تردیدی را که در دل داشتم، آن تردیدی را که تا این حد سنگدل باشی موجب گردی...؟

آن وقت با خود اندیشیدم: «این تویی که باید بازآیی. تو که انتظار مرا می‌دید و قدمی به جلو نمی‌گذاشتی...؟»

تو که به من قولی داده بودی و با هم پیمان بسته بودیم که تا پایان عمر با هم و برای هم باشیم... و حالا از تو می‌پرسم مگر چه چیز را از دست داده بودیم... اتفاقاً این تو بودی که باید از این سفر پربارت می‌آمدی و در آغوشم می‌گرفتی و راست در چشمانم نگاه می‌کردی... آری دستم را می‌گرفتی و می‌گفتی بنگر: من روحم را که زیباترین حصه هستی‌ام است برایت هدیه آورده‌ام.

با این همه محبوبم تو را با همه خوبیهایت و آن رخساره زیبا، تو را با همه آن زیباییها که تو داری و من و تو می‌دانیم که تا چه حد بیکرانه‌اند، آن خوبیهایی که در همه عمرمان جز آنها را ندیده‌ایم می‌خواهم. آری من شناختم. از همه چیز شناختم...

تو هنوز هم همانی که آن روز در ایستگاه ترکت کردم. گل من، گل من، گل من، من تو را از بوی شناختم. از پاکی معصومانه‌ات. از نگاه پرباورت، از قلب پربارت و از آن دستهای پناه دهنده‌ات. در انتظار تو هستم. باز آ دل‌بندم. باز آ...

نامه امضایی نداشت و به جای امضا در ذیل آن به خطی درشت نوشته شده بود: «در خانه منتظرت هستم.»

دنیا گویی در برابر چشمان سوخته به دوران آمد. قلبش از وحشت و درد از کار می‌افتاد:

.. شگفتا آخر از کجا فهمیده بود؟ از کجا همه چیز را فهمیده بود؟

باران بشدت می‌بارید و سر تمامی نداشت. گویی آسمان و زمین به صدای بلند می‌گریستند. حیرتی ناگفتنی تمامی اندامش را می‌لرزاند. یکبار دیگر، این زن بود که در برابر قدرت عظیم وفا و پذیرش دنیایی

از عظمت و جلال را به نمایش می گذاشت. و یک بار دیگر همان دوشهای پرتوان بود که باری عظیم تر از سنگینی کوهها را تحمل می کرد. سوخته به سوی سنگر تنهایی خود به راه افتاد، اما درون سنگر صدای خش خشی را شنید و دمی بعد دستهایی کوچک و پر از مهر از سنگر به سوی دراز شدند. آنجا بود. راست گفته بود که در خانه منتظرش بود.

آذر ماه ۱۳۵۹

داستان باغ

۱

سپیده دم باغ از پس چندین شب بیدار خوابی و دغدغه اندیشه های فرساینده، نگران پلک بر هم زده، هوای گرم و پلشت سحرگاه غبارزده و لزج را بر تن خود حس کرد؛ خمیازه ای کشید. دهن دره ای از سر خستگی و لختی کرد. دوباره موقعیت پیشین خود را که بسان جزیره ای محصور در میان اقیانوس بیکرانه درد و اندوه مزمن آفت زدگی بود در خود باز یافت. کویری بی پایان و مطلق، به رنگ درد و طاعون و مرگ احاطه اش کرده بود! تا چشم کار می کرد خاک سله شده، تشنه و چین خورده بود. بسان صورتی که از چین و شکنج قرنهای گذران عمر تشنه نوید امیدی باشد که هرگز نیامده است...

باغ بیمار خود را بسان پیکره ای آوارزده در سنگینی فشار قرون متمادی ظلمت و تلخی و مرض مدفون می دید! نه هیچ تبیدنی و نه دم زدنی و نه هیچ حرکتی، در خط افق لبهای خاموش، تاول زده و

داغمه بسته کویر! و سراب بیکرانه فریب بود و در باغ جوشش تشنگی و باز در دل صحرا دوباره به جریان افتادن همان سموم تلخ و گرم و آتشبار دایمی. باغ در خود نگریست. درختان در میان شب ظلمانی دیرپای خویش غنوده، اینک در سپیده سحر دست و رو ناشسته و با خط تلخ اخمی بر چهره، پف کرده از بیدار خوابهای گران، از کابوس دوشینه خود برخاستند. درخت بلوط پس از سرفه ای خشک و سوزان گفت: صبح بخیر. امیدوارم که خوب خوابیده باشید و رؤیاهای خوب دیده باشید. چه صبحی! و بر لبش شراره قهر و خط طنزی طعن آمیز آویخت. آنچنانکه این خط تا آخرین شیار ساقه هایش نفوذ کرد. درخت فندق به پاسخ گفت: پیرمرد ناشسته رو، باز طعن و شوخی از سر گرفتی؟

و همه ای از میان بوته گل‌های شب بو برخاست:

- رؤیاهای ما؟ خدا کند ما را مسخره نکرده باشی، ما شب را از خودمان برمی کنیم. اما با این همه رؤیاهایمان زهرآگین و تلخند. گل‌های سرخ و شفق رنگ کوچک در همه آهی ممتد، از شرم رخ پنهان کردند و گفتند: آه، چه رؤیاهایی؟! چه رؤیاهایی؟

درخت تناور، تنومند و گشن گردو، سپید و قطور و خشک، تکانی به خود داد و بسان رعد، در خنده غریوناک خود غرید. قهقهه ای که به جهت نابه جایی اش و آن سماجت پردوام که در این درخت موجود بود انگیزه ای از اندوه و بی ثباتی و ناباوری در میان درختچه های دیگر ایجاد کرد. اما درخت سرو که از نظر فکری با درخت گردو هم عقیده بود، برای تفسیر خنده دوست خود گفت: دوست عزیز ما به تغییری که در همه چیز جریان دارد خوشبین است و به آن دلیل می خندد. در واقع این خنده مبین آینده ای است که نوید آن را می دهد، زیرا به شما بگویم کسی که گذران

عمر و این تجدید پیایی نسلها را دیده است، بی شک، به هیچ استمرار و ثباتی نمی تواند عمیقاً معتقد باشد! این خنده مبین همان واقعیت است که می گوید: این نیز بگذرد.

در واقع اگر به زبان شعر این خنده را تفسیر می کردم می گفتم: «ای آینده که امید محرومانی - و سرانجام، با تو خواهد بود.»

درخت پید کهن با این حرف موافق بود، اما بر خود می لرزید. این آشوب به خاطر غصه ای بود که نامش را هلاک باغ گذاشته بود. تمامی درختان موجود در باغ این حقیقت را می دانستند. از درختان خشک و بی بر تا درختان میوه پرثمر؛ باغ را خشکسالی ای عمیق و چاره ناپذیر فرا گرفته بود. تمامی درختها پوسیده بودند. برگهایشان شسته زده بود و تا اعماق ساقه هایشان در اندوه تشنگی و خشک کامی تبی بی درمان می سوخت. سیلان درد درونی و همچنین آن قید فشاردهنده مرگ، از درون بسان خوره می خوردشان. درختان کهنسال را آفات گذران زمان و کرمهای سمج و مرضهای ریشه دار، آن دردها و آسیبه ها که بیشتر عمقی اند و در اندرون نباتات پنهانند در محاصره خود گرفته بود. نهالها، و قلمه های نورسته، درختچه هایی که هنوز بر نیامده و پا نگرفته بودند از فشار آن سموم تلخ، فریب سراب و غم تشنگی بسیار و آن فضای دم کرده کویری، که روزهای داغ و خوفناکش در کوره تفتیده خود می ریختشان و شبهای عبوس و مرگزایش بر تنه های خویش می شکستشان، از پای در می آمدند. باغ به تمامی تشنه بود.

درخت افرا، یکی از بلندترین درختان باغ، که قلمروهای دوردست تر را می توانست ببیند گفت: مایلید آنچه را که من می بینم برایتان تعریف کنم.

همه یکصدا گفتند: آری.

و افرا ادامه داد: در دوردست باغهایی وجود دارند که...

درخت آلبالو پرسید: باغهایی؟

و درختان دیگر پرسیدند: چگونه؟

- چند تا؟

- مثل ما؟

افرا پاسخ داد: از اینجا که من ایستاده‌ام و می‌بینم، بلی یک هفت هشت تایی هستند.

- بگویید. از آنها برایمان بگویید.

- درخت توسکا که به بلندی افرا بود گفت: باغهایی به سرسبزی بهشت.

افرا، صدایش را صاف کرد، سرفه‌ای کرد و رو به درختان مشتاق، در توصیف باغهایی که می‌دید چنین گفت: آری دوستان خوبم. اولین باغ را که می‌بینم این چنین است. در پس درخت بلند و افشان و سبز سار بلوطی که بارگه‌های زمردینش می‌درخشد، از ورای شاخسارش، آنجا که برگهای باران شسته پاکش بر متن آسمان آبی افشان است، هلالی نارنجی در تابش است...

و اولین موج درختهای باغ از پشت آن نور شروع می‌شود. بله بعد از جزیره‌ای ساکت، خاکستری و رنگارنگ. این جزیره که بر سطح آن چندین نور می‌درخشد، آب در گذار آرام خود به سوی درختهای آن سویش روان است.

ناگهان درخت گلابی که امسال میوه‌هایش بر نیامده بود و بر تمامی تنش تاول بیماری و تشنگی مثل زخم خوره دانه‌دانه بیرون زده بود پرسید: گفتید آب؟ آه... چه زیبا آن را توصیف می‌کنید!

افراد ادامه داد: بله عزیزم. آب در گذار آرام خود... آنجا که چندین

رنگ می‌پذیرد.

درخت نارون گفت: رنگ می‌گیرد و رنگ می‌بازد؟ دلکش و زیباست.

- بله، خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکنید. آب با رنگهای خاکستری،

آبی زمردین و سبز، به سوی دشتهای خفته و بیشه‌های مه‌گرفته در زنگار

نور طلایی خود، که از افق می‌تراود رهسپار می‌شود و دنبال آن نور

لطیف، خورشید از پس طیفی حریرین می‌درخشد... (قصه‌گو سکوتی

کرده آهی کشید و سپس ادامه داد: آخ دوستان درختانی را که من می‌بینم

به رنگهای سلامتند. به رنگهای ارغوانی و سپید و طلایی. آه. حیف که

شما نمی‌بینید. چه درختهای بدیعی. راست می‌گویم. بعضی آن قدر،

رحمانی و آزاد و خوبند که به شجره قدس می‌مانند و از دل هر کدام

زیبایی آتشین بهاران زندگی، فروزان است!

چه درختان شاداب، سعادت‌مند و نیکویی! حتی بر ستیغ سخت‌ترین

صخره‌ها، نهالهای گلابی کوهی می‌روید و بر دشتهای صخره سنگی شان

شکوفه گیاهان علوفه‌ای در نغمه مداوم گنجشکها و آواز دسته‌جمعی

پرنندگان و هیاهوی زنبوران می‌رقصند.

درخت انار پرسید: راستی این باغها وجود دارند؟

افرا گفت: دوستان من بگذارید باغ دومی را بگویم. آری آن باغ، در

واقع بیشتر به یک مرتع باغ شبیه است. به سوسنهای آزاده‌اش بنگرید.

دشتهایش براساس نیاز اقلیمی شان سراسر پوشیده از علفزارهای دلکش

و بیکران است. آنجا بر بالای هر پشته‌ای، بر کنار هر سنگی، بر کناره هر

مسیلی، چمنزاری تازه از گیاهان آبدار و گیاهان شفافبخش مرتعی روییده

است. میان این اقیانوس سبزه‌زار روان، جزیره پرسایه درختان قطور و

کهنسال با تنه‌های سیمگون، خاکستری و سبز به چشم می‌خورد. آنجا، بر

زیرجد چمن مخملی، مجموعه‌ای از گل‌های سپید و سرخ، و سپید و سرخ

و زرد در لابه لای چشمه های لغزان رسته است و کنارش در میان موسیقی بهجهت انگیز زنگوله ها، شبانان روستایی، گله های خود را رها کرده، کنار آتشی که افروخته اند، نی می نوازند و شوخی می کنند. آنجا از آسمانش به جای باران شبیم فرومی بارد. خدای من چه می بینم. دستهای باغ سبز و شکوفه بار است.

درخت کوچک زرد آلو که هنوز سه ساله نشده بود، گفت: شبیم به جای باران؟ آه، خداوندا چه قدر عجیب؟
و افرا افزود:

شبهای این باغ گرم و مطبوع و دوست داشتنی اند، درختها در میان قصه های شورانگیز روزهای خوششان از میوه های خود به یکدیگر تقدیم می کنند. شبها وقتی به نجوای آهسته شان گوش فرا می دهی سخنانشان به شکوفه های نور می ماند که آن دور سوسو می زند!
باغ چراغها! آه از بس این باغ بیکران و بزرگ است می شود نامش را جنگل میوه های آزاد گذاشت. با این همه باید اضافه کنم که این باغ بدون داشتن هیچ مرز و حصار و دیواری از نظم دقیق برخوردار است، و بخصوص کرتها کنار جوی آبش مرزبندی شده و شبکه آبیاری اش بسیار منظم و اصولی است.

درختچه آتش نورسته ای گفت: عمو جان، ممکن است از خزان این باغ برایمان بگویی؟

- آری. خزان شان رنگی گرم و ملایم دارد. در خزان، آبهایشان از جریان باز نمی ماند. تنها به خاطر تغییر هوای بیرونی مهی بر جویباران و بخاری بر سطح برکه های آبشان گسترده می شود. بدین سان رنگشان متنوع تر می گردد. رنگهایی فسادناپذیر و زایل نشدنی.

دوستان از عظمت شبهای پر عمق این باغها، از رؤیاهای نیمروزی این

گلزارها برایتان بگویم که رنگهای برفگون و زرد و اخراپی گلبرگهایش در وزش بادی آهسته و مهربان بسان پروانه هایی رنگارنگ در اهتزاز است و فضا را از خود معطر می کند؟ و یا از داد و دهش شاخه های پربارش، که انگورهای ناب و سیبهای سرخ و انجیرهای شفافبخش و زیتونهای متبارک فصول باروری شان شگفت انگیز است؟

از سحرگاهانشان که آسمان از فرط نیاز بر کناره چشمه های شیرینشان تن می شوید!... از درختزار سروهای آزاد و زیتون، از موسیقی پرهمه چکاوکانی که از لای بوته زارها برمی خیزد بگویم و یا از آن عظمت نیلی و زمردین دریاگونه که در افقهای سرسبزشان موج می زند برایتان حکایت کنم؟

آه دوستانم! عصرها! پیش از فروافتادن شب، کاروانی از میوه های باغ در سبدهای گوناگون در نهادهای بزرگی که در دل این باغ می گذرد ریخته می شود تا شسته شوند. و سپس بستری برای این میوه های شیرین که در زمان آینده رسیده می شود فراهم می آورند تا در رؤیاهای آینده خود پخته و رسیده و معطر گردند!

درختان باغ با چهره هایی غمزده این همه را می شنیدند! و در مقایسه با فلاکت و بدبختی خود، این بیماری و مرگ زدگی، خشک کامی و زوال درونی، از غصه آن همه سعادت هلاک می شدند، از این جهت برای چاره جویی سر در گریبان فروبرده به فکر فرورفتند و ناگهان مصمم برای اندیشیدن شدند.

بدین سان در جریان آرزوی تک تک درختان باغ، ناگهان تمامی آن مواهب که می توانستند باغ را از خشکسالی دائمی اش نجات دهند فروباریدند. به طرفة العینی ابرهای باران ریز با سرعت بسیار در افق باغ قرار گرفته با شتاب نزدیک شده فروبارید و در همان حال جویباران دیگر از گوشه و زوایایی دیگر، از تمامی خلل و فرج کویر جوشیدند و چشمه هایی که سالها از جوشیدن و بالا آمدن منع شده بودند، در انفجارهای دایم خود از دل سنگهای شکافته شده بالا جهیدند و خود را جاری کردند و از کوههای دور و نزدیک آب، آب پاک، زلال، گل آلود در هیاهو و مهمه دایم خویش به سوی باغ سرازیر گشتند. اینک از همه جا، از آسمان و کوه و دشت و تپه ماهور، از دل هر سنگ و کلوخ و سنگریزه، حتی از درون برگهای خشکیده فندق و سنجد و بید نیز آب فرومی بارید. آب از رگ رگ شاخه ها، و از برگ برگ درختان می جوشید و آبشاروار فرومی ریخت. آب بود که از آسمان می ریخت و در زمین می رفت و بالا می آمد و آب از صاعقه که می زد و از رعد که می غرید و از ابر که می خندید و از باد که می رقصید بشدت فرومی ریخت، و قله های نیلی رنگ، در فشار سیلاب، مانند چرخشتی که آب از آن روان است، آب را بر دامنه های خود جاری می کرد و سیلهای بنیان کن رهایی و آزادی آب را روانه باغ می کرد. گردابی از توفان آب، غرقابی از آسیاب آب، همه جا آب، همه چیز آب.

به یک دم عطش تشنگی باغ فرونشست و آب، مظهر آن جاویدانی و برکت، زندانی آن سالهای قحطی که در اعماق مانده بود، آن منع شده قرون، اینک بدون هیچ قید و مهارى به باغ سرازیر گشت و باغ، در گرداب پردوار و غرش طغیانی خوفناک تن به تسلیم این دیوانه مهارگسیخته

سپرده و در همان حال به ناگاه تمامی نسیمها فروزیده درهم آمیخت و بر پیکر یکدیگر عجین شده و از دور بسان سنگریزه های متراکم مدغم شده اینک به باری کوه پیکر، تبدیل شده صرصروار و به سنگینی و سترگی صخره ای عظیم نفیرکشان بر باغ فروکوبید.

اکنون در برابر این رخداد آسمانی زمینی، که باغ را در فشار خود بسان جوشش زلزله ای هستی اوبار می فشرد و در دو آسیا سنگ کورانی بیرحم له می کرد، باغ بتندی موضع خطیر و خطرناک خود، جریان توفنده این زوال درونی را، باز می یافت. همه جا آب بود. آب... آب جوی، رود، نهر، دریا، موج، اقیانوس، کولاک و توفان آب...

و اینک از تراکم نسیم، شمال، صبا، باد، تندباد، گردباد، توفان و آبی که بسان موجهای دیوانه سیلی بر رخسار باغ می زد، به یکباره زمین زیر پای باغ آب زده سست می شد و از بالا صرصر سیاه شاخه ها را در فشار تیغهای خونریز و بیرحم خود زخمی می کرد. فشار آب به حدی بود که پوست زمین پاره می شد. زمینی که خشک و سخت بود، زمین خسیس که پوسته آرزوهای خود را دریده از شکاف رؤیاهای خود بیرون زده و در خود منفجر می شد.

یعنی وسعت باغ به وسعت باتلاقی، دامن گشوده خود را در خوبشتن فرومی برد. باتلاقی که حرکتی دورانی داشت. باغ بسان جزیره ای شناور در گل و لای لجن خود به پیش می رفت. زمینی شناور، بی ثبات و بر پایه های آب که در خود غرقش می کرد.

اینک آب زیرساز و تکیه گاه درختها را در معرض آسیب مستقیم قرار داده بود! آنان حس می کردند فرسایشی عظیم، امواجی زلزله وار از درون ایجاد شده و تا بالا فرا می رسد! آنان دانستند که این همه به جهت جریان ناگهانی و بسیار طغیانی آب بود که از آسمان می بارید و از زمین فواره آسا

بدین سان در جریان آرزوی تک تک درختان باغ، ناگهان تمامی آن مواهب که می توانستند باغ را از خشکسالی دائمی اش نجات دهند فروباریدند. به طرفة العینی ابرهای باران ریز با سرعت بسیار در افق باغ قرار گرفته با شتاب نزدیک شده فروبارید و در همان حال جویباران دیگر از گوشه و زوایایی دیگر، از تمامی خلل و فرج کویر جوشیدند و چشمه هایی که سالها از جوشیدن و بالا آمدن منع شده بودند، در انفجارهای دایم خود از دل سنگهای شکافته شده بالا جهیدند و خود را جاری کردند و از کوههای دور و نزدیک آب، آب پاک، زلال، گل آلود در هیاهو و مهمه دایم خویش به سوی باغ سرازیر گشتند. اینک از همه جا، از آسمان و کوه و دشت و تپه ماهور، از دل هر سنگ و کلوخ و سنگریزه، حتی از درون برگهای خشکیده فندق و سنجد و بید نیز آب فرومی بارید. آب از رگ رگ شاخه ها، و از برگ برگ درختان می جوشید و آبشاروار فرومی ریخت. آب بود که از آسمان می ریخت و در زمین می رفت و بالا می آمد و آب از صاعقه که می زد و از رعد که می غرید و از ابر که می خندید و از باد که می رقصید بشدت فرومی ریخت، و قله های نیلی رنگ، در فشار سیلاب، مانند چرخشتی که آب از آن روان است، آب را بر دامنه های خود جاری می کرد و سیلهای بنیان کن رهایی و آزادی آب را روانه باغ می کرد. گردابی از توفان آب، غرقابی از آسیاب آب، همه جا آب، همه چیز آب.

به یک دم عطش تشنگی باغ فرونشست و آب، مظهر آن جاویدانی و برکت، زندانی آن سالهای قحطی که در اعماق مانده بود، آن متع شده قرون، اینک بدون هیچ قید و مهاری به باغ سرازیر گشت و باغ، در گرداب پردوار و غرش طغیانی خوفناک تن به تسلیم این دیوانه مهارگسیخته

سپرده و در همان حال به ناگاه تمامی نسیمها فروزیده در هم آمیخت و بر پیکر یکدیگر عجین شده و از دور بسان سنگریزه های متراکم مدغم شده اینک به باری کوه پیکر، تبدیل شده صرصروار و به سنگینی و سترگی صخره ای عظیم نفیرکشان بر باغ فروکوبید.

اکنون در برابر این رخداد آسمانی زمینی، که باغ را در فشار خود بسان جوشش زلزله ای هستی اوبار می فشرد و در دو آسیا سنگ کورانی بیرحم له می کرد، باغ بتندی موضع خطیر و خطرناک خود، جریان توفنده این زوال درونی را، باز می یافت. همه جا آب بود. آب... آب جوی، رود، نهر، دریا، موج، اقیانوس، کولاک و توفان آب...

و اینک از تراکم نسیم، شمال، صبا، باد، تندباد، گردباد، توفان و آبی که بسان موجهای دیوانه سیلی بر رخسار باغ می زد، به یکباره زمین زیر پای باغ آب زده سست می شد و از بالا صرصر سیاه شاخه ها را در فشار تیغهای خونریز و بیرحم خود زخمی می کرد. فشار آب به حدی بود که پوست زمین پاره می شد. زمینی که خشک و سخت بود، زمین خسیس که پوسته آرزوهای خود را دریده از شکاف رویاهای خود بیرون زده و در خود منفجر می شد.

یعنی وسعت باغ به وسعت باتلاقی، دامن گشوده خود را در خوبشتن فرومی برد. باتلاقی که حرکتی دورانی داشت. باغ بسان جزیره ای شناور در گل و لای لجن خود به پیش می رفت. زمینی شناور، بی ثبات و بر پایه های آب که در خود غرقش می کرد.

اینک آب زیرساز و تکیه گاه درختها را در معرض آسیب مستقیم قرار داده بود! آنان حس می کردند فرسایشی عظیم، امواجی زلزله وار از درون ایجاد شده و تا بالا فرا می رسد! آنان دانستند که این همه به جهت جریان ناگهانی و بسیار طغیانی آب بود که از آسمان می بارید و از زمین فواره آسا

بالا می‌رفت. درختها با هم فریاد زدند: زمین زیر پایمان سست و پوشالی می‌شود. مثل باتلاق فرو می‌رویم. ناگهان درخت افرا فریاد کشید: تنها چیزی که می‌تواند باغمان را نجات دهد ریشه‌دار بودن است. درختچه‌ها لرزان، و نومید، رها بر سر موج گوش فرا دادند. توسکا گفت: می‌بینید؟... وقتی باغ در عطش باران می‌سوخست توجهمان از آب به ویرانگری سیلاب بازماند و نمی‌دانستیم جریانهایی که جاری‌اند سرچشمه‌هاشان کجا پنهان بوده است. - آه، چه مصیبت اجتناب‌ناپذیری. چه بدبختی‌ای. درختان کهن باغ یکصدا فریاد کشیدند: بجنبید. ریشه‌دار بودن. هرچه بیشتر ریشه‌هاتان را عمیقتر و بنیادپز کنید. آری هم‌اکنون شروع کنید والا این گرداب و باتلاق فزاینده فرومان می‌کشد. ریشه‌هایی فروشونده و سخت‌کاو و نهادین، آره درست مثل شراع کشتی پس از توفان. بدین‌سان امکان نجاتمان هست. درخت گلابی فریاد کشید: آه نگاه کنید، درختهای در سطح را، که ریشه‌های در سطح داشتند گندابهای باتلاق از خاک درآورده با خود می‌برد. سرو آزاد از این حرف خنده‌ای کرد و در میان طغیان بی‌حد و کرانه آب با شادی چنین گفت: قدر مسلم این باران فرومی‌نشیند و سیلاب از جریان می‌افتد. آری تغییر ناگهانی و طغیانی آب و هوا جایش را به هوای محلی و موسمی می‌دهد، اما در این میان تنها آن درختها که از زیر ریشه‌ها را درهم گره زده‌اند و با ریشه‌هایی محکم و اصولی به اعماق رفته‌اند، تنها آنها می‌توانند بر جریان این حادثه کنونی فائق آیند.

اما درخت کهن آلشی که پرتجربه‌ترین درختهاست و صدها پاجوش در اطراف دارد - و تاکنون خاموش بود - به حرف آمد. او قصه سرو آزاد را که غرامت آزادی خود را به بهای بی‌بری خود می‌پرداخت می‌دانست. گفت: طفلکم. تو برای آزاد زیستن و از این پس ثمر دادن تلاش می‌کنی. نه تو که همه ما چنینیم. اما آن حرفی که زدی زیبا بود؛ آری زیبا اما سخت طنزآمیز و پرایما... تا ببینیم که درختان کهن این سرزمین در این اتحاد و جذب ریشه‌ها چه می‌کنند... آری تنها آینده، آنچه را که تو گفتی ثابت می‌کند. این باغ ما داستان و تجربه‌ای تلخ دارد. بسیار تلخ... تنها آینده است که...

دو قدم تا « قاف »

۱

استاد پروفیسور «قاف» مردی هفتادساله و بزرگترین شاعر زمان خود بود و غالباً به شیوۂ قدما و به سبک موزون و مقفا شعر می سرود. ریاست انجمنهای ادبی، فلسفی و هنری شهر را داشت. اما شعر از فرعی ترین جریانهای ذهن خلاق و توانای او که از نهانگاه چشمه سارهایی بکر و نوین و تمام ناشدنی سرچشمه می گرفت به شمار می آمد.

او یکشنبه شبها تدریس فلسفه داشت، دوشنبه ها تصحیح شعر و متون ادبی و سه شنبه شبها تدریس ادبیات کلاسیک و روزهای چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه را یکسره به خود می پرداخت. یعنی این اوقاتش صرف کارهای علمی و پژوهشهای فنی در زمینه های پزشکی، کشاورزی و به طور کلی علوم پایه تجربی و علوم اجتماعی می شد. همچنین لازم به توضیح است که او در مسائل زمین شناسی، زیست شناسی، شیمی، ریاضیات و آمار و فیزیک نه استاد که صاحب نظر و صاحب مکتب بود. از این رو عضو برجسته

غالب فرهنگستانهای جهان بوده، آثار، مقالات و اندیشه‌های تحقیقی‌اش در اکثر دانشگاه‌های دنیا معتبر شناخته می‌شد. استاد علامه پژوهشگری بود که غالب کشورهای جهان را سیاحت کرده و هر جا که لازم دانسته بود اقامت گزیده بود. این سفرها که وی را در جمیع رشته‌های علوم نقلی و عقلی صاحب‌نظر و بخصوص در رشته‌های جغرافیا، تاریخ، اوضاع عمومی کشورها و موسیقی و فرهنگ سایر امم صاحب‌نظر ساخته بود از او و کتبش تعبیری ارجمند به عنوان «مرجع معتبر و جاودانه علمی جهان» ساخته بود. عناوینی که استاد پرفسور قاف را بدانها می‌خواندند: افتخار ارسطو، رشک فارابی، استاد معلم ثالث و از این قبیل بود. این القاب و عناوین تعارف نبود. بلکه نظر بسیاری از خبرگان درباره‌اش این بود که او تنها دانشمند معاصری است که در تحلیل و شرح علمای گذشته به معجزه احیا، بازآفرینی و حتی آموزش مجدد آنان دست یازیده است. و این بدان معنی است که اگر آنان زنده بودند، بی‌شک نظرات بدیعش را بسان شاگردی می‌پذیرفتند... می‌بینیم که این همه تأیید مبالغه‌آمیز معاصران از کمال و احاطه علمی وی سرچشمه می‌گرفت. تأییدی که نه تنها او را می‌ستود بلکه در مقام مقایسه با ارجمندی مقام علمی وی گذشتگان را شماتت کرده در صورت زنده شدن جیره‌خوار خوان او به حساب می‌آورد.

اما در میان رشته‌های مذکور، استاد به باستان‌شناسی و حجاری نیز علاقه‌ای ناگفتنی داشت و بخصوص باستان‌شناسی را بیش از هر چیز دوست می‌داشت و خود را باستان‌شناس می‌دانست.

استاد دکتر قاف نویسنده‌ای توانا بود که بر بسیاری از کتب معاصران خود نقد و تقریظ نوشته بود. مردی که تنها پذیرش او همواره جواز قطعی پذیرش یک اثر علمی قلمداد می‌شد. در محافل علمی به سر او سوگند

یاد می‌کردند و به نظرات عالمانه‌اش استناد می‌جستند و از او به عنوان کمال تامه و معیار تغییرناپذیر دانش و فلسفه و خرد نام می‌بردند، بعضی از شاگردانش از این هم پا فراتر گذاشته او را «کلمه مطلقه علم» می‌خواندند! بحث بر سر این نیست که چنان عناوینی درست و یا نادرست است. اما حق این است که سوای آن همه تتبعات خلاقه و عالمانه که دارد، وقتی مقالاتش را در باب مسائل جاری و سیاسی در روزنامه‌ها می‌خوانید آنجا نیز به هنرمندی و نکته‌سنجی ذهنیتی وقاد و سرشار برمی‌خورید که با روحی ظریف و شگردی لطیف، ساده‌ترین مطالب را از طیف رنگین شاعرانه‌ترین برداشتهای فلسفی می‌گذرانند و باز می‌گویند و اینکه در نهایت کمال و با القای اندیشه‌های چند بعدی، شیرین‌ترین روش را در بیان ژرفاهای فکر ناب و عقاید خود انتخاب می‌کند. آری آنجا نیز در می‌یابید که نه تنها مقالات طنزآمیز و انتقادی این مرد، بلکه عوالم سجایا و دنیای متبلور کمالات او نیز رنگین و چند پهلوسست و با آنچه بر پایه مبانی عالمانه آموخته و به ذوق دراکه خود آمیخته موجب عناوین ستایش‌آمیز و روزافزونی چون شعور محاط زمانه، وجدان فرهنگی عصر، سلطه جاودانه روح و عقل، چشم و گوش و زبان و قلب ملت، آینه تمام‌نمای خود متعالی، شده است.

۲

پیرمرد قامتی بلند، عضلاتی محکم و تقریباً بی‌ریخت داشت. دستهایی بلند و پراز لکهای سفید و سری بزرگ که یک دانه مویش نیز سیاه نمانده بود. و با آن چشمان آبی محتال بر روی هم هیئت مدهش و زشت داشت

و چانه برآمده و گلویش با آن صدای بم رعب‌انگیز مناسبتی تمام یافته بود.

اگر کسی از مراتب علمی اش آگاه نبود و اتفاقاً وی را در یکی از روزهای تابستانی با پیراهنی آستین‌کوتاه در جنوب شهر می‌دید گمان می‌کرد پهلوان دوره‌گردی است که معرکه می‌گیرد، وزنه‌برداری می‌کند و یا رام‌کننده خرس است. با آن ابروهای پرپشت و دماغ بزرگ هیولایی را می‌مانست و به نظر می‌رسید که غده‌ای در گلو دارد و یا مبتلا به گواتری لاعلاج است.

اینک این مردی را که به عناوین آقای همه‌چیز دان، علم محض، استاد و معلم اکبر مشهور است با آن هیکل زمخت و بدقواره و آن سری که از دوار آن همه علم هنوز کارش به جنون نکشیده سر میز غذا به نظر آورید و پیگیری غیر ارادی اش را وقتی که لقمه‌ای را فرومی‌دهد: نقش اندام حلق، عمل بزاق، مری و دستگاه هاضمه را با تمامی اندامها و اعمال آن در اندیشه دنبال کنید. در نظر مجسم کنید تا دریابید که خود او چه حال شگفت‌انگیزی دارد و از این همه علم چه رنج متهو‌عانه‌ای می‌برد.

آنگاه از همین نمونه پی به تمامی اعمال زندگی او ببرید و تشریح علمی را در سراپای اعمال روزمره اش به‌خاطر بسپارید. آری ذهنیت چنین مردی خود قابل بررسی و مذاقه است.

مردی که می‌گویند از دورانهای نوآموزی دارای استعداد خارق‌العاده فراگیری بوده است. آنچنان‌که هریک ساله زبان بیگانه‌ای را بخوبی فرا می‌گرفته است.

اینک چنین ذهنیتی خرمی را در مغز خود فراهم آورده که هر برگ آن بارآور دانش کاملی است. و پیداست که در این بادخن مهارنگشتنی علوم چه توفانی برپاست. گردباد و کولاکی عظیم و دوار حیرت‌انگیز خردمندی

که گاه به دیوانگی می‌انجامد. با این همه در آن جمجمه جادویی، درون آن سر که از تراکم علوم، چرخشی پیچیده و بغرنج دارد و جز موازنه منتظم قوانین و روابط و علیتها چیز دیگر بر آن حاکم نیست و این اعمال همچون رقص الکترون‌ها در نهایت پیچیدگی و ظرافت جریان دارد و همه از سرچشمه‌هایی موزون ناشی می‌شوند، تشویش تصادم و خروج آن الکترون‌های فکری از مدارشان نیز امری مقعول و گاه اجتناب‌ناپذیر است. نمی‌شود در بطن این دنیای پیچیده، قدرت آن انفجارهای انهدام‌آمیز را که بالقوه وجود دارند نادیده گرفت...

استاد قاف به اغلب زبانهای زنده دنیا سخن می‌گفت و می‌نوشت و غالباً به سفر می‌رفت و بی‌خبر نیز باز می‌گشت. دنیا خانه او بود و با مردم بسان آشنایان یک وطن به سر می‌برد.

اگر در نظر فیلسوفان مسائل اجتماعی و مصلحت‌نهایی حاکم بر عالم موجب جهان وطنی است، در وی این ایمان به جهت وقوفش بر مسائل بنیادی‌تر چون فلسفه اقتصاد و سیاستهای حاکم بر جهان و مصالح حیات بشریت با تمامی ابعاد گسترده آن بود که نقش می‌زد و براستی که دنیا وطن مردی چون او بود. استاد در سراسر عمر خود همسری انتخاب نکرده بود. مردی مجرد بود که هیچ خویشتاوندی جز یکی دو عموزاده ناتنی نداشت. تنها کسی را که او در این دنیای بزرگ داشت و علقه و عشقی نگفتنی به او داشت دخترخوانده او بود به نام رفته.

رفته دختر یکی از دوستان دانشگاهی قاف بود که در سن پنجاه سالگی مرده بود. دوستی ارجمند که هنگام مرگ کفالت دخترک را که در آن زمان دوازده ساله بود به یار گرانقدر و امین ارجمند خود قاف سپرده بود. استاد دختر را تا سن بیست و دو سالگی رسانده بود و یک دم از

توجه به او غفلت نورزیده بود. این دختر تنها کسی بود که به وی وابسته بود و به زندگی تیره و آشفته او که سراسر در مغاک اندیشه‌های گونه‌گون و گوریدگی قوانین علمی غرقه بود روشنائی و شادمانی رؤیاهای شیرین را بخشیده بود.

این دختر بسیار جذاب بود. قامتی چون سرو و موهایی بلوطی و چشمانی نیلوفری‌رنگ داشت. گونه‌اش همچون شکوفه‌های نودمان دشتهای آفتاب‌زده بود و بهار جوانی از برو بالایش فرومی‌ریخت. وقتی استاد نگاهش می‌کرد نسبت به این همه زیبایی مباهات می‌نمود. او را در بر می‌گرفت و پیشانی و چشمانش را می‌بوسید و در او جوانی از دست رفته و آن زیبایی و طراوتی را که خود هرگز نداشت و ندانسته بود و در غیر او نشناخته بود، باز می‌یافت.

باید اذعان کرد که استاد قاف این سالهای آخر عمر از زندگی خسته شده بود. بیزاری مفرط و خستگی‌ای که در روح و جسمش اثر متقابل نهاده بود. یعنی هرچند در جوانی و دوران بلوغ فکری، آدمی شکاک و بدبین بود و دریافتهای خود را مبتنی بر همان جهان‌بینی نفی، خشم نیچه‌وار، طرد اپیکوری و رنج شوپنهاوری، نهاده بود (آیا به‌همین دلیل همسری اختیار نکرده بود؟) اینک با آنکه گه‌گاه پیرو مذهب اصالت تصور و وحدت وجودی می‌شد باز غالباً کارش پس از چالشهای عمیق ذهنی به‌همان نفی و بدبینی محض می‌انجامید. وی با امعان نظر بر آنچه که در گذشته از دست داده بود هرچه بیشتر بر فلسفه وجودی خود می‌اندیشید اندوه بیشتری گریبانگیرش می‌شد.

اینک پس از آن گذشته بر باد رفته، خود او بهتر از هرکس دیگر می‌دانست که برای یافتن کمترین بارقه امید و دریافت نسیم زندگی، به‌جای گشودن آن‌همه دروازه محیرالعقول علم تنها کافی بود که یک روز

پنجره اتاق خود را به کوچه و خیابان بگشاید و هوای پاک و سرشار از زندگی را که بسان جویبار سیمین عمر که در بستر سپیده‌دم زمان جاری بود بنگرد. آری این زندگی که به حسرت‌باری ژرف و در نجوای مداوم خود می‌رفت و ناپدید می‌شد آن را تماشا کند و باز نگیرد. اما نه... جوهره زندگی بسان رشحه‌ای از سرانگشتان او لغزیده بود و در برهوت مظلم تباهی فرو رفته و گم شده بود. رفته بود. گریخته بود و در دوردستها ناپدید شده بود.

اما تنها در این میان سوسوی یک امید واهی و دور می‌سوخت و آنچه که او را از آن‌همه مشغله‌های اندوهبار علمی نجات می‌داد به قول خود استاد رشته مطلوب باستان‌شناسی «این رستاخیز و بعث مجدد جاوید مرگی» و مطالعه موارد مربوط به این علم بود.

استاد غالب اوقات به این تفریح شاق علمی می‌پرداخت و ماههای سرمستی و شورانگیزی مکاشفات عمرش را که دریچه‌های گستاخ و فراخ به دنیای خودکاوی و خویش‌یابی او می‌گشود به حفاری در مکانهایی که غالباً بر کسی آشکار نبود می‌گذراند.

از این رو او بزرگترین استاد تاریخ هنر بود و ریاست هیئت علمی حفاری گروه باستان‌شناسی دو دانشکده را داشت. بهترین مترجم سنگ‌نبشته زبانهای مرده بود. وقتی به کار حفاری مشغول می‌شد به اندازه سه نفر کار می‌کرد و چون جنبه‌های علمی و موارد احاطه او را که بر معلومات متفاوت داشت در نظر آوریم و در این بیان آن وحدت علمی‌ای را که به ذهن پژوهشگر او غنایی راهگشایانه می‌داد ملاحظه کنیم آنگاه جنبه‌های بدیع علم و حرفه مورد علاقه او را خواهیم فهمید.

از هر لایه و ترانشه‌ای که وی به حفاری آن می‌پرداخت از لایه‌های باستانی آن، آثار در خور تحقیق و یادگارهای تمدن بشری بیرون می‌آورد.

پشتکار، صبوری و توانایی جسمانی او در شرایط بسیار بد حفاری از چشمگیرترین خصوصیات او بود. استاد بسان نوازنده‌ای که مشغول نواختن قطعه‌ای لطیف و ملایم است و از این رو باید که مضربها را با تمامی روح نوازشگر خود بر سیمها آشنا کند به همان لطافت و شور هنرمندانه کلنگ حفاری خود را با خاک آشنا می‌کرد و غرق نغمه‌های دلکش روح خود که با دنیای کشف و یافتن رابطه‌ها پیوندی مرموز داشت می‌شد و همه چیز را به دست فراموشی می‌سپرد.

اما همین جا باید اظهار داشت که این اواخر در اندیشه‌هایی شگفت سیر می‌کرد. بیهوده دچار التهابی شدید و بی سابقه می‌شد که بیشتر ظهور ناگهانی اش می‌ترساندش تا وقوع آن. شب و روز گویی در انتظار وقوع فاجعه‌ای محتوم و تکان‌دهنده است... این لحظات کم و نادر نبودند... لحظه‌ای می‌ایستاد و انگشت سبابه بر لب نهاده و خطاب به پرگویان درون خود دستور خاموشی می‌داد و آنگاه به روح مضطرب و سرمازده خود چنین می‌گفت: خداوندا همه درها بسته‌اند... پس این کولاک از کجا می‌آید؟

و چون پاسخ قانع‌کننده‌ای نمی‌یافت این حالت را به ضعف اعصاب، کار زیاد و خستگی مفرط نسبت می‌داد. اما در عین حال یک اندیشه زنده و یک چاره‌اندیشی اصولی نیز در ذهنش جریان می‌یافت که به نحوی این زندگی تلخ، خاطرات تباه و این دنیای دوده‌زده علوم تجربی و فلسفی را پشت سر گذاشته از این همه رنج علیتها، انگیزه‌ها و قوانین دل آزار جان و روح، خود را رهایی بخشد... این اندیشه‌ها بخصوص نیمه‌شبها بیشتر آزارش می‌داد و کولاک توفنده او هام درست در آن مواقع زوزه می‌کشید.

۳

یک شب استاد به سبب فریاد ناگهانی خود سراسیمه از خواب پرید. رؤیایی هرچند دست و پا شکسته، مقطع و نامفهوم دیده بود. اما وحشت آن قلبش را مچاله می‌کرد و پنجه بیرحم آن گلویش را می‌فشرد. در بستر نشست و به حافظه خود فشار آورد و به کار سر هم کردن تکه‌پاره‌های خواب خود پرداخت. به نظرش رسید که بر کوزه‌ای سفالی که لعاب بعضی قسمتهای آن تر و براق و بعضی جاهای آن خشک بود تصویری عجیب دیده بود. نمی‌دانست آیا آن را در کار حفاری به دست آورده است؟ رنگ کلی اش واقعاً فیروزه‌گون و یا نیلوفری بود؟ آیا هنگام لمس آن دستهای مرتعش خود او بود که می‌لرزید و یا اینکه کوزه بود که خود به خود تکان می‌خورد و صداهای مهیب برمی‌آورد؟

کوزه‌ای که استاد در خواب دیده بود پراز نقشهای برجسته و تصاویر حیرت‌انگیز بود. وسط آن در یک دایره بیضی شکل، درخت تنومندی با برگهای پهن و سبز همچون درخت انجیر قرار داشت. اما تنه و شاخه‌های این درخت نه سفید نقره‌ای که ارغوانی‌رنگ بود. او وقتی این سفال زیبا و فوق‌العاده شگفت‌انگیز را نزدیک چشمان خود آورده بود و بر آن شده بود که درون آن را بنگرد، کوزه ناگهان از درون متلاشی و خرد شده بود و استاد دیده بود که از درون آن هیاهوی بسیار اما دور و نامفهوم شنیده می‌شود. و همچنین در برابر چشمان حیران و ناباور خود دیده بود که از درون ناپیدای آن، توده‌ای آدمکهای بسیار کوچک و رمنده بیرون زدند و به سوی حفره‌ای که ناگهان پیدا شده بود دویدند.

وقتی از خواب پرید به خاطر آورد که بسیاری از قسمتهای خواب خود را فراموش کرده است:

بر شیطان لعنت. باز این چه خوابی بود که دیدم؟

شاید به کمک تعبیری از استادان تعبیر خواب قدیم و جدید چون دانیال نبی و ابن سیرین و کارل یونگ و فروید و... می توانست اجزای این رؤیای بی سر و بن را کنار هم قرار داده به نتیجه ای برسد. اما حقیقت مسئله این بود که برای اجتناب از خودکاوای از این کار واهمه داشت. متعاقباً هرچه کوشید در بستر بخوابد موفق نشد. گلوش خشک شده بود و یک ترس موزی قلبش را بسان مته سوراخ می کرد. تنها یک چیز می توانست نجاتش دهد و همان لحظه تصمیم بدان گرفت.

فردا از خانه به مقصد سفری بی بازگشت بیرون می رفت و حرکت می کرد. آری فردا. به کجا؟ نمی دانست! ولی می رفت و دیگر هرگز به این خانه باز نمی گشت... چرا؟ ... دلیل واضحی برای این کار نداشت و یا اینکه از بازگفتن آن به خود امتناع می کرد. شاید دشمنی که در آن خانه کمین کرده بود نباید از قصد فرارش آگاهی می یافت. اما آنگاه که از جبهه خطر فاصله می گرفت البته اعلان آن خطری در بر نداشت.

آنگاه علامه قاف به خواب شیرینی فرورفت و تا سپیده دم رؤیای اقیانوسهای نیلوفری بیکران و جزایر گرم مرجانی و صخره های لطیف مرمرین و سحرانگیز را دید...

فردا وقتی از خواب بیدار شد اولین اندیشه ای که به ذهن آورد همین فکر بود. به خود گفت: زندگی چه شگفتیهایی که ندارد. آیا واقعاً برای همیشه از اینجا خواهم رفت.

این شور ناگهانی سفر و قصد معما آمیز رفتن هرچند بر کسی کاملاً آشکار نیست اما طی نامه ای که استاد برای دختر خوانده خود بجا نهاد گوشه هایی از آن آشکار می شود.

استاد به تصمیم خود جامه عمل پوشاند و همان روز حرکت کرد.

دست خالی و بی هیچ کتاب و حتی یک چمدان سفری نیز با خود نبرد. وقتی از در بیرون آمد و از طاقی خفچه پوش که پوشیده از بنفشه وحشی بود گذشت خندید و به سبکباری نفس کشید. هیئت این استاد که از زیر بار علم آزاد شده بود و تمامی اندامش انبساطی وجد آمیز یافته بود و بسان بچه ها شادان و سوت زنان می رفت، دیدنی بود. اینک در شادی رهایی خویش گویی بجای راه رفتن پرواز می کرد و رقصان می خرامید. وقتی برای آخرین بار در کتابخانه خود ایستاد و به ردیف مرتب هزاران هزار کتابی که داشت نگریست و به این میراث بی بدیل عظیم که برای نسلهای پس از خود می نهاد خیره شد نفسی از وحشت کشید و به شتاب تمام آنچنانکه گویی هم اکنون در این فضای خفقان بار از بی هوایی خواهد مرد خود را به سوی پنجره های باز، آنجا که هوای پاک آزادانه در جریان بود رساند و متعاقباً به حالت فرار کتابخانه را ترک گفت. لبهایش از ترس آن خفگی درونی کبود شده بود و شگفت تر از همه آن حالت پرهیز معنوی اش بود که با چه تلاش مجدانه ای آن میل سوزان و وسوسه غلبه ناپذیر را که وادارش می کرد تا در آن مکان تفی بزرگ بیندازد در خود کشته بود.

استاد «قاف» نمی دانست به کجا می رود. تنها قصد گسستن از این پیوند دایم و رهایی کامل را داشت. از این رو بی نقشه آغاز کرد و تنها رفقه را با نامه ای از این قصد آگاه نمود. نامه ای مختصر و پر شور. اما نه چندان روشنگر و صد در صد صریح. لکن در همان نیز یک چیز بصراحت آشکار بود و آن نفرتی بود که وی از زندگی عالمانه خود ابراز داشته بود و همین نامه است که ما را به نیمی از انگیزه گریز او واقف می کند. استاد نوشته بود:

رفقه عزیزم. نمی دانم چرا ناگهان به این عمل اقدام کردم. قبلاً در این

زمینه چندان نیندیشیده بودم و به تعبیر درست‌تر ناگهان و نمی‌دانم از کجا سیلاب تصمیم و آن اراده انبار شده‌ای که قطره قطره آن‌سوی سد ناآگاهی و رخوت توده شده بود، شکست... آری ناگهان و به یک ضربه شکست و دیوانه‌وار طغیان کرد. اراده گسسته‌بندی که آن حکیم اخموی آلمانی می‌گوید اصالت با اوست (منظورش شوپنهاور بود) و اوست که حقیقت جهان است و بستگی به چیزی ندارد و خود هستی است و از زمان و مکان بیرون است و علیتها همه در گرو اوست... و به این کارم مجبور کرد... در زندگی لحظه‌ای وجود دارد که آدمی آن را لحظه اراده پنهان و سرنوشت می‌داند. اراده‌ای که بسان زنجیر در گذشته ادامه دارد و هم‌اینک بر دست و پای مرد می‌پیچد و او را راه می‌برد (در این خصوص نیز می‌بینیم که شکاکیت و آن سرخوردگی خاص را از دست نداده بود). شاید باید زودتر از اینجا می‌رفتم. و آیا باید این گریز از جهان را که ریشه‌ها مان بسختی در آن جایگیر شده است به گریز از خود تعبیر کنم؟ در آن صورت چه بی‌فایده و تا کجا قدرت فرار دارم؟ آیا از خود می‌توان گریخت؟

عزیزم تنها به تو می‌گویم و چنین پیش‌بینی می‌کنم که این پروبال خیال درست در ذروه اوجگیری خواهد ریخت و به زمین خواهد افکند. آری امروز به امید سپیده‌دمان فردا می‌گریزم، و از هم‌اکنون بر ظلمات متراکم فردای خود می‌لرزم.

رفقه من. ای رازدارم، گوشهایت را جلوتر بیاور تا با وحشت تمام و به صورت نجوایی حسرت‌بار و آهسته به تو بگویم که این دانش حقیر و پرفاقد چیزی به من نداد... شگفتا نجاتم نداد و تیرگی‌هایم را بسان شمعی که در بیابانی برهوت می‌افروزی‌ام - برابر آن گستره بیکرانه تاریکی درون - که واقعیت نام دارد، آنجا که کران در کران، ظلمات محض بر سر هم موج می‌زند، تاریکتر در معرض دیدم نهاد... دلبندم بگذار به تو بگویم که

هرچه سرم را از اندیشه‌های گونه‌گون پرت‌تر کردم و مغزم را با تراکم فرضیه‌های عقلانی انباشتم دلم خالتر شد... آه زیرا آن پنجره‌ای که به دل گشوده می‌شد از تراکم و دود و دمه این همه آزمایشهای علمی که هیچ روزنه‌ای به اشراق و ایمان نداشت بکلی سیاه، دوده زده و مسدود شده بود. افسوس که با خود چه کردم!

به تو نگفتم اما نگفته پیدا است که جوانی و از آن مهم‌تر دوران پختگی عظم را به نور عشق و ایمان منور نکردم. لجاجی داشتم که با خود ستیزه کنم و بر بالای آن چاه ویلی که بر آن رها شده بودم به هیچ ریسمان نجاتی چنگ نزنم. از آن‌رو سعادت و همه گنجینه‌های عمرم را به تباهی سپردم و اکنون دست و بالم تهی است. تهی تهی... و هیچ ندارم.

اینک ای عمر تباه‌گشته من لا اقل در این لحظه زودگذر، در این جشن کتاب سوزان روح که زیستن آزاد و رستن از قیود ستم‌باره آن‌همه دانش دست و پاگیر است نفسی براحتی بکش و سعادت‌بار بزی.

آری ای اشباح سر در گم درون من و ای زندگان امید باخته که از سر افسوس زوزه می‌کشید، فرا آید تا با هم در این تشییع هولناک، این رقص سحرانگیز آتش و این جنازه سوزان بدیع که روح را تطهیر می‌کند و به نیروانا می‌پیوندد خوش باشیم و خاکستر خود را به گنگ فراموشی و جاودانگی عدم بسپاریم.

اینک من همچون زنی زانیه که فرزندان خود را در گورستان نهاده سعادت‌مندان می‌گریزد، (چه آن کودکان نشانه‌های طاعون و گناه را داشته، هریک به وجهی او را با دنیای تباه گذشته پیوند می‌دادند) از قیود گذشته خود گریخته آزادوار می‌روم. فرا آید تا شادمانه بگریزیم.

ای شور شادی وصف ناگشتنی.

ای درون ناباور و تو ای شهر لعنتی.

آیا برآستی امروز این موهبت را یافته‌ام که بر برج و باروی
کسل‌کننده‌ات فریاد بزنم و آزادی خود را از این زندان اعلان کنم؟ آه
که چه سعادت‌مندانه امروز گریختم... چنان مصمم شده‌ام که گویی
هم‌اکنون هزاران فرسنگ را در نور دیده‌ام. امروز از این مکان دربار که
جایگاه ارتکاب جنایت است و به ناخواسته مرد قاتل را به قتلگاه
می‌کشاند گریختم. و تو ای زیبای من به خانه باز می‌گرددی و مرا دیگر
نمی‌یابی و برای باز یافتن انگیزه این فرار اصیل خودت را در این مکان
مسخره‌ای که نام خانه بدان داده‌ای شکنجه خواهی کرد و به مغزت
فشار خواهی آورد و چیزی نخواهی یافت... آری از غصه دیوانه
می‌شوی...

اما درد تو به من چه مربوط است... من گریختم و زنجیرهایم را
گسستم و در جوشش بی‌دریغ خورشیدی که بر پهنه‌های برهوت
می‌درخشد خود را رها کردم و پلاسم را از این کانون پلشتی‌زای پرشیش
بیرون آوردم و راحت شدم.

سلام بر این سپیده‌دمان آزادی... آه... و از این همه گذشته تو را در آن
دیولاخ آدمخوار تنها گذاشتم و رفتم.

اینک برابر خود جز ویرانه‌ای که به اعتقاد من خانه رنج بود چیزی
نمی‌یابی و گنج تو گریخته است.

می‌روم و این آخرین دیدار ما از آن‌سوی دیوار فولادین خیال است...
دیگر همدیگر را باز نخواهیم یافت.

آری و این چه تقدیر خوشی است. تو را می‌بوسم و به یادت، به یاد آن
چهره‌گرایی دلتناز می‌گیرم و از تو نیز می‌گیرم.

می‌روم و گوشه‌ای در گمنامی زندگی می‌کنم و همان‌جا می‌میرم. این
بهترین راه حل من است.

و تو را به دل سودایی خودت می‌سپارم و به جای خدا حافظی این
اشعار را برایت می‌نویسم:

و آنگاه استاد به جهت آن سوءظن، و ذاتی و خشونت قبلی خود
قصیده‌ای به شیوه «ناصر خسرو» انشاد کرد نوشت. این قصیده که به
سبک خراسانی و به استقبال قصیده معروف «نکوهش مکن چرخ
نیلوفری را» است، از شکاکیت ذهن و تعبیرات خشن روحی او پرده
برمی‌داشت و سردرگمی دایمی وی را در پیدا کردن یک کمال مطلوب و
راه نجات بخوبی می‌نمود.

در خاتمه اشعار که در ذیل نقل می‌شود، استاد قاف این زندانی
دره‌های روح چنین نوشته بود:

ندانستم چه کردم و نمی‌دانم چه می‌کنم. برامستی که زندگی آدمی در
میان این دو کوره‌راه ناهموار گذشته و آینده جریان دارد.

و سقوط، تفسیر انکارناپذیر ندانستم و نمی‌دانم است.
و اینک قصیده استاد:

کمال هنر بین و صورتگری را
رخ لاله‌گون، چشم نیلوفری را

تو با سرو قد و گل رخ ربودی
ز خوبان همه افسر دلبری را

خدایاکم و بیشتر کن ز رحمت
مر او را جفا و به دل صابری را

درخت محبت کنون برگ‌ریز است
الهی تو می‌پسند این بی‌بری را

شب است و غم تو به دامانم ای گل
 چو ناهید سر داده خنیاگری را
 چو شعرای شعرم بدان حسن سیما
 هلا مشتری کن مها مشتری را
 چو در حسن تو چامه سازم بسوزم
 دل رودکی، عنصری، انوری را
 دل من از این خاکدان تنگ شد، تنگ
 کنون زی که باید گشودن پری را
 همه شهر دیوانه شد بس کن آخر
 به زنجیر زلفت جنون پروری را
 بجز تو بر هیچ کس خم نکردم
 همه عمر این قامت چنبری را
 نوای نی از پرده جان برآید
 اگر بشنوی ناله آن سری را
 دلا عرصه گر بحر افلاک خواهی
 از این ساحل جان بکن لنگری را
 گرت آرزوی عروج است جانا
 به دور افکن این قالب عنصری را
 به تقوا و ایمان توانی رسیدن
 ازین قعر آن ذروه برتری را
 ز حد خود برون است صنع نهانی
 به چشم نهان دید باید پری را

چو تو چشم حقین نداری شاید
 تو را گفت بنما مر این مبصری را
 کجا سحر فرعون و اعجاز موسی
 دلا بین به چشم یقین برتری را
 چگونه پذیرا شدی در خدایی
 تو ای گاو، گوساله سامری را
 ز نغمه هزاران معنی چگونه
 پذیرا شدی نفس آواخری را
 برون کن ز انگشت این دیو شهوت
 هم آن سان سلیمان که انگشتی را
 کجا عز بهرام و میراث دارا
 کجا سروری ماند مرقیصری را
 کنون زیر خاکند تسلیم کانجا
 به نتوان که بگزید مستکبری را
 از این دانش دیوسیرت ندیدم
 فلاحی، که ننماید او رهبری را
 سخن گفتم و خامشی پیشه کردم
 که سرمایه درد است مر شاعری را
 بمپذیر و دور افکنش چون من ای دوست
 مر این رشته نظم، در دری را
 استاد بر نامه خم شد و چامه ای را که سروده بود از نظر گذراند.
 بدین سان تا حدودی آن میل سوزانی را که اینک در بیان آمده بود، با
 افسوس گذشته بی ایمانی اش که از تمامی روزنه ها سوسو می زد
 می آمیخت و بیشتر به وحشتش می انداخت.

چگونه بود که این همه صریح بر دردهای خود انگشت می‌نهاد. هرگز این شور افسونگرانه سلوک معنوی را در خود سراغ نکرده بود و آنگاه مهمتر از این همه فهمید که تمامی اندوه دوری رفقه را به خاطر یافتن آن چیزی که از وی در درون خود داشت باید تحمل می‌کرد... می‌رفت و از جهان خواسته‌ها و ناخواسته‌های خود می‌گریخت.

۴

پس از سفر و یا به قول خود وی پس از فرار (هرگاه این کلمه سفر را به کار می‌برد بلافاصله تصحیحش می‌کرد و سپس نیشخندی موزیانه می‌زد) یکجا ساکن نگشت. مدتی را در آتن ماند. سپس روزگاری را در ژنوا، دوبلین، هندوراس و مانیتوبا گذراند. یک‌بار در دهکده‌ای در دامنه جبال سیرامادرای غربی مکزیک دیده شده بود و بعد چند صبحی در لئوپولدویل و چامدو آفتابی گشت.

کسی نمی‌دانست این سفرها به چه منظور انجام می‌گیرد. اگر تنها او زیست‌شناس، جامعه‌شناس و یا جغرافیدان بود شاید می‌شد با تعقیب خط سیرش به اغراض درونش پی برد که در چه اندیشه‌ای است... اما درمورد او چنین نبود. تنها برای کسی که به روحیه ناآرام وی وقوف داشت، منحنی این سفرها از التهابی بس شدید و پردامنه و تلواسه‌های درون حکایت می‌کرد. بی‌شک دلشوره و اضطرابی عمیق جانش را فرا گرفته بود و در نتیجه عدم راهیابی به یک ثبات درونی و یک پایگاه نجات از مشخصات آن دوره بحران روحی بود. با این همه استاد پس از این جست و گریزها تصمیم گرفت که به جایی آرامتر برود. مدتی را در قصبات ترابوزان پرسیه زد و آنگاه فنروار و در خیزش آن جهشهای کمین‌کرده درونی و آن سرگردانی عظیم خویش، از خود رها گشته چند

ماهی را در کابل و بنارس گذراند. با این همه نجاتی برای روح دردمندش وجود نداشت. زندگی‌اش سراسر یک ادبار و تباهی مظلوم بود. روزها در اینجا و آنجا و مسافران می‌نشست و سر خود را در دستها می‌گرفت و ساعتها مبهوتانه روبه‌روی خود را می‌نگریست و به صدای تک‌تک ساعت خود گوش فرا می‌داد و با خود گفت‌وگو می‌کرد: -از خود می‌گریزم و همواره باز با خود هستم. دریغا برایم نجاتی میسر نیست. و این محاوره ادامه پیدا می‌کرد.

- آخر آن رازی را که در دل داری به زبان بیاور.
- آرزوی این رسوایی‌ام را به گور خواهی برد. هرگز این همه شجاعت را در خود سراغ ندارم.
- شجاعت؟ مردک احمق.

- پس چه؟
- اسمش را حداقل صداقت بگذار. تو موجود جبون و فاسدی هستی.
- با من حرف نزن... راحت‌تر بگذار. با من حرف نزن.
و سکوت می‌کرد ولی مگر یک دم آن سخنوران درون آدمی خاموشی می‌گزینند؟

هنگامی که دید دیگر قادر به تحمل این تنهایی بی‌کران و صداهای دل‌آزار دایم آن نیست و دریافت که اگر امید‌گریزی از این دیوانگی میسر است تنها راه نجات از طریق سپردن جسم به کاری مشقت‌بار است در این موقع آن اندیشه سوزانی را که در ضمیر داشت در کار سوسو زدن دید. آری هنوز امید آخرین وجود داشت. آن عشق عظیم به رؤیایی که گه‌گاه خواب و بیداری‌اش را به تمامی از خود پرمی‌کرد. این همه موجب شد تا او به کشور زاد بومی خود باز گردد.

اما مراجعتش بی‌سر و صدا بود. بازگشت و در یکی از دهکده‌های

بسیار پرت و دور افتاده از تمدن، در دهکده «ب» از استانهای غرب کشور اقامت گزید. قبلاً نیز مدتهای مدیدی از عمرش را در این دهکده گذرانده بود و ملاحظاتش در گذشته بی رابطه با زمین شناسی و دوران شناسی نبود. پس از چند روز بی سر و صدا و مخفیانه راه یکی از دهات آن سامان را گرفت و به آن صوب رهسپار گشت. محلی را که در نظر داشت سرپل ذهاب بود.

۵

روزی که به محل دایم اقامت خود نقل مکان می کرد چنین گذشت: از روانسر با جیبی به اورامان آمد و از اورامان تا سرپل ذهاب را در یک اتوبوس قراضه و تق و لق که به قول استاد همه جای آن جز بوقش صدا می داد سوار شد. روستاییان با گوسفند و مرغ و پشم رنگ شده و لاوه های خالی که بوی ترشیدگی و پنیر می داد سوار اتوبوس بودند و از سر و کول هم بالا می رفتند، زنان با لباسهای رنگارنگ بومی و پاچینهای فوق العاده قشنگ که رنگهای تندشان شادمانی و آزادگی زندگی شان را به نمایش می گذاشت توجهش را جلب کرده بود. یکریز با هم حرف می زدند. راننده استاد را می شناخت و صندلی جلو را به او تعارف کرد. پذیرفت. درون اتوبوس غوغایی به پا بود. صداهای آمیخته که جسته و گریخته مفهومی آشنا به ذهن می آورد. دنیایی گرم و پراز شور زندگی که حتی از محتوای کلمات گنگ می شد آن را فهمید. خوشا به حالتان! هر وقت که پیرمرد برمی گشت آنان را که زیر نوار پهن غبار که تا سقف راهرو اتوبوس بالا آمده بود می دید گویی خود را در یک نوع بی غمی خاص سبکیال و شناور

می یافت. آنگاه برمی گشت و بیابانهای غریب و تنها را که جابه جا در آن تک درختی روئیده بود می نگریست. چه کویرهای بیکران و مواتی... گستره های محزون و بی صاحب و کوههای بلند و تسخیرناپذیر... سلسله های سر در دامن هم نهاده و مرموز... خدایا چه وحشتناک واحدهای نزدیک کنار جاده با سقفهای گلین گنبدی شان در غرقاب... بلعنده گم می شدند... چه دیه هایی. گویی مسکن مردگان و اشباح بودند. و برآستی این همه سکوت مدهش، و بیرنگی و یکنواختی و تنهایی از دیار مسکونی انسانها بر می آمد؟

اتوبوس زوزه کشان دامنه های خاموش را می نوردید. گویی بسان قایقی که بی هدف بر سر دریای پرسکون روان است و بادبانهایش در جهت وزش باد قرار گرفته، آنجا که خود می خواهد رهسپار است، می رفت. استاد به تمامی تن خود لمیده بود. نفسی از سر شادی و سعادت کشید. دستمالی از جیب درآورد و به پاک کردن عرق از پیشانی خود پرداخت. تاکنون در هیچ یک از سفرهایش چنین احساس نابی نداشت. حس زلال سیراب شدن از تنها چشمه روشن خنک و جوشان زندگی. در چند قدمی آن آرزوی دیرینه و در آستانه دروازه وصال بود.

- به آنجا می روم. آنجا که از فرط مشاغل جسمی، مجالی برای آشوبهای درونی نخواهد ماند...

جسمش از شادی ای بی مانند، شادی ای که سراسر تن و روح را فرا می گیرد لبریز بود. تنها این بیابان و همناک متروک و این خطه خاک گرمی بود که در تمامی دنیا می توانست به او شیرینی امید را ببخشد و تنها این سرزمین در جزء جزء ذرات خود چیزی جوشان و بی دریغ داشت تا به او هدیه کند. همین جا بود که می شد همه وسوسه های آزاردهنده خود را به خاک نسیان سپرد و آرامش یافت.

آنگاه که از دوردست سواد کوفته و نالان قریه «ک» با خانه‌های کاهگلی و کج و معوج و اشکال نامتساوی الاضلاع آن آشکار شد دلش فروریخت. چه دهکده‌ای. دهکده خاک و کلوخ و آفتاب تند و خرابه. از فراز بعضی خانه‌ها موج دود بالا می‌زد. اتوبوس به دهکده رسید و زوزه کشان کوچه‌های سربالایی و باریک را درنوردید و موج بچه‌های خندان و کنجکاو را که جیغ زنان به پیشوازش می‌آمدند و با سنگ و چوب به او هجوم می‌آوردند به دنبال خود کشید.

اینجا و آنجا هر از گاهی زنی با سربند پولک‌دوز که مثل برگ سپیدار می‌لرزید و با دامن براق مليله‌پوش از خانه بیرون می‌آمد. همین جا بود آن گوشه پرت و دورافتاده، سرزمین زیبایهای بکر و دور از تمدنی که سراسر عمر رؤیای آن را به خواب دیده بود.

دو نفر از روستاییان که به او ارادتی داشتند پیشنهاد کردند به خانه آنها برود. نپذیرفت و به خانه‌اشنایی که میزبان همیشگی‌اش بود رفت. اما وقتی پا در آستانه معهود نهاد چیزی در اعماق دل استاد فروریخت و اضطرابی نگفتنی جانش را فراگرفت. همان انگیزه‌ای که او را به این نقطه از گیتی کشانده بود، هم‌اینک بشدت تمام می‌ترساندش. علامه قاف به خود گفت: آیا واقعیت داشت؟ نکند که اشتباه کرده باشم؟ اگر موفق نشوم چه؟ در آن صورت این آخرین امید هستی و تنها آرامشی را که اینجا به آغوش آن پناه آورده‌ام نیز از دست خواهم داد. آنچه من یافته‌ام در گذشته‌ای بسیار دور رخ داده است و اینک دنیای تیره سایه‌ها آن را پوشانده و مدفون کرده است... و البته داستان آن گذشته‌ها از این قرار بود.

۶

دوازده سال پیش استاد قاف در رأس هیئتی برای کار باستان‌شناسی به این نقطه آمده بود.

هریک از همکارانش در نقطه «ب» مسئولیت لایه و ترانشه‌ای را قبول کرده و به کار پرداخته بودند. غرض از این حفاریها بررسی جنبه‌های تاریخی تمدن بین‌النهرین به استناد کتیبه‌های اکدی، بابلی، آشوری و عیلامی بود. منظور بررسی تمدن «لولوبی‌ها» که اجداد لرها محسوب می‌شدند و به زبان هوریانی تکلم می‌کردند بود. این مردم کوهپایه‌نشین که به جهت کوه‌نشینی لولوشان می‌خواندند تمدن درخشانی داشتند. داستان جنگاورهای بسی‌مانندشان مشهور است. الهه خاص خود را می‌پرستیدند... و سنتهای خود را داشتند. مردمی بودند که کوه راکنده آن را منقش به هنر نگارگری خود کرده و تاریخ حماسی خود را بر سنگهای سخت آن نقر نموده و معابد خود را در دل آن بنا می‌کردند.

استاد صبحها به محل کار خود می‌رفت و مشغول می‌شد.

یک روز غروب وقتی از کار برمی‌گشتند علامه قاف به عادت همیشگی خود از دوستانش جدا شد و به سوی برکه کوچکی که هر روز در آن آب‌تنی می‌کرد و یا کنار آن به تماشا می‌نشست، رفت. این برکه کم‌عمق در ادامه آب چشمه‌ای ایجاد شده بود. آن روز قاف به سرداب چشمه که صفا‌ی هلالی شکل داشت نزدیک شد، از آن نیز گذشت و مغاره‌ای چند را نیز گذراند. وقتی هوا خیلی گرم می‌شد استاد به درون این دهلیز خنک و تاریک که شرابه‌های پراکنده از سقف قیرگونش فرومی‌ریخت، می‌خزید و به صدای لاینقطع و چکیدن این بلورهای یخی شکل گوش می‌داد. از درون دهلیز زوزه دایم نسیمی خنک شنیده

می شد.

استاد از منظره موهوم و پیچ در پیچ آنجا به وجد می آمد و به هشدار روستاییان که می گفتند کوره راه چشمه تا دامنه های کوه و شاید فرسنگها دورتر تا زیر قله کوه پیش می رود و ورود به آن با خطر مرگ برابر است توجهی نکرده و علی رغم وحشت ایشان با سبکسری آرزوی گذشتن و کشف این کوره راه ظلمانی و یافتن مظهر اصلی آن را داشت. در گذشته چه بسا که مردمی به این کار اقدام کرده بودند ولی موفق نشده بودند و شاید او می خواست بسان تهمن از این «خوان» جادو بگذرد و یا همچون تسیوس^۱ بخت خود را در این لایبرینت^۲ مرگ خیز امتحان نماید.

استاد به روستاییان می گفت: یک روز می روم و آن ازدهایی که کاشفان را افسون می کند و به دام می اندازد می کشم و باز می گردم. هرگاه آب چشمه به رنگ خون در آمد بدانید که توفیق یافته ام. روستاییان می خندیدند و می گفتند که از کار این دانشمندان شهری که یک روز دنبال لولو هستند و روز دیگر دنبال ازدها سر در نمی آورند.

آن روز استاد چندین گام در طول آبراه پیش رفت و به یک راهرو جنبی آن وارد شد. حدود بیست قدم جلوتر نرفته بود که راهرو دیگری دید. بدون توجه به آنچه ممکن است رخ بدهد از آن نیز عبور کرده لحظه ای آنجا ایستاد و سپس مصمم به بازگشت شد. اما با چرخشی شاید حدود ده درجه انحراف، دیگر مدخل اولیه را نیافت. گم شده بود. ساعتها در طول

۱. Theseus، تسیوس یا «تزه» پهلوان اساطیر یونانی.

۲. Labyrinth لایبرینت دره پرپیچ و خمی که مینوتور Minotaur گاو افسانه ای، هر کسی را که بدان وارد می شد، می کشت و سرانجام تسیوس توانست طلسم آن را بشکند و شکستش دهد.

مجرای خاموش رفت و جز همان کوره راه بی انتها که چک چک از دیواره هایش آب فرو می ریخت چیزی ندید. زیر پایش، بعضی جاها تا زانو آب بالا می آمد و سپس باز در سطحی گسترده تر تا قوزک پایش می رسید. هرگاه می لغزید دست بر دیوار می نهاد. دیواره های جلبک پوش، آب لزج و ولرم را بسان اسفنج پس می دادند. استخوانهایش تیر می کشید و هرچند شک داشت که جان سالم از آن معرکه به در ببرد اما در صورت نجات حتماً درد مفاصل و رماتیسمش عود می کرد. آنگاه اندیشید اگر نجات یابد در صورت چنین توفیقی از آن پس آن درد را محبوب می شمرد و در برابرش شکیبایی می کرد و به یادگار این دوره وحشت، گرامی اش می داشت... کم کم به خود دشنام می داد که چرا دچار چنین اقتحام ابلهانه ای شده بود. خوشبختانه چراغ قوه و طنابی کوتاه و یک کلنگ کوچک به همراه داشت و هرچند لحظه ای چراغ قوه را به خاطر صرفه جویی در باطری روشن می کرد و نور همواره همان معبر طولانی و پایان ناپذیر را می نمود. لحظه ای بعد از این که بر اثر شتاب و وحشت در یک آن کلنگش را رها کرده بود عصبانی شد. کلنگ افتاده بود و باز یافتنش امکان نداشت و بازگشت نیز بی فایده بود. استاد با خود می اندیشید:

کوچکترین روزنه نجاتی نیست. همین جا خواهم مرد.

اما همچنان خستگی ناپذیر می رفت. طبیعت این مرد دانشمند که هر بو، هر صدا، هر منظره برایش روزنه ای به حقیقتی می گشود به این آسانها تسلیم وضع موجود نمی شد و اعتراف به شکست نمی کرد.

با این همه شش ساعت تمام در آن دهلیز بی امید قدم زده بود. دیگر حقیقتاً ترس برش می داشت و بیم دیوانه شدنش می رفت. علاوه بر این همین فشار روحی فقدان هوا را بیش از آنچه بود می نمود و به خفقانش می افکند. می خواست پیرهن خود را گرفته گریانش را چاک دهد:

خفه می شوم. بیرون شب است. یک شب کامل... اینک کیلومترها راه آمده‌ام... و به هیچ جا نرسیده‌ام... یک شب پرستاره... به کجا می روم. اما همین که چراغ قوه خود را روشن کرد چیزی بسیار شگفت‌انگیز دید. منظره‌ای که عظمت بسی نظیرش گم و مرگ و نیستی‌اش را تحت الشعاع قرار داد و از خاطر برد که همین لحظه پیش در کار مرگ و دهشت فَنای خود بوده است. استاد برابر خود، سمت چپ آبراه، پشته‌ای برآمده دید. میدانگاهی وسیع به طول تقریبی یکی دو جریب یا بیشتر، چه در تاریکی نمی توانست دقیقاً دامنه فراخ آن و بلندی آسمانش را با پرتو نور تخمین بزند و در اولین دامنه آن غارها، پناهگاهها و خانه‌هایی حیرت‌بار که کمی بزرگتر از کندوی زنبور بود دید. خانه‌هایی که در برجستگیها و فروفتگیهای زمین سفت پدید آمده بود. اول به نظرش رسید که شاید این همه لانه حیواناتی شگفت و ناشناخته‌اند اما پس از امعان نظر بسیار و دقت هم چیزی به دست نیاورد. دوباره به نظرش رسید که این حفره‌های ریز غار و پناهگاه حشراتی تکامل یافته است. موجوداتی که با یک نظم هندسی و با شعوری بارور و روبه رشد، نیروی چنین خلاقیتی را یافته‌اند.

اما وقتی زانو زد و چراغ قوه خود را بر بالای پشته‌ای نهاد و نور را بر گستره خاک ماسه‌گون متمرکز کرد این بار در کمال حیرت آثار طبقات و ساختمانهایی را دید که از وحشت دریافتش نفسش بند آمد.

استاد قاف با کف دستها و با ملایمت بسیار خاک را در دو سه جا پس و پیش کرد. قشر ماسه نرم، لایه‌ای هموار بر آثار پنهان گشته زیری ترتیب داده بود. پس از کنار زدن خاک، اینک آثار و بقایای کامل خانه‌هایی را دید که بسیار کوچک بودند. خانه‌هایی که بزرگترینشان بیشتر از هفتاد سانتیمتر ارتفاع نداشتند. آری چشمانش درست می دید. این همه وجود

داشت. بافت ساختمانهای کوچک با شبکه خانه‌های تقریباً همگون و همه روستایی با گذرگاههای مخصوص، میادین، کوچه‌ها و نوعاً واحدهای منظمی که عموماً یکی دو اتاق داشتند. اتاقهایی با آشپزخانه (چه اجاقهایشان از گل پخته شده ساخته شده بود و این گل با نوعی خاک مزج شده بود و پوششی ظریف و در عین حال محکم و ارغوانی رنگ داشت. و مهمتر اینکه زنگار دوده‌ای که سطح آن را فرا گرفته بود، این تخمین را غیرقابل انکار می نمود) و خیابان‌بندیهایی آینده‌نگرانه و بقایای ساختمانهایی که گویی زمانی کارگاه بوده‌اند. و آنجا، ده بیست گام دورتر، خانه‌هایی بزرگتر و مجلل‌تر با صدفه‌هایی حیرت‌انگیز و منقش و سرستونهای معرق دید... شگفتا شهری کوچک و مینیاتوریوار را برابر خود می دید. آری یک شهر متروک. جلوتر رفت و با احتیاط کامل بقایای شهرک کوچولوها رابه دقت تمام از خاک بیرون آورد...

و آنگاه در بررسی خود در محوطه‌ای به اندازه ده پا در چهل پا به آثار و ادوات سنگی و استخوانی و فلزی دیگر نظیر مته و درفش و غیره رسید. جانش سرشار از شادی بود و از هیجان می لرزید:

یک چیز محقق است. اینجا محل زندگی آدمکهای کوچک است. آدمکهایی که شاید از سه سانتیمتر بلندتر نیستند. آری نصف انگشت سیاه منند و چه صنعت و هنر شگفت‌انگیزی دارند. خدایا کاری نکن که بینمشان و گرنه از حیرت قالب تهی می کنم.

هرچه استاد جلوتر می رفت بیشتر از هنر معماری، تاقهای صنعتگرانه که هریک حاوی مفهومی بدیع بودند، با آن نقوش متنوع هندسی و ستونهای پرمایه تزئینی‌شان به حیرت می افتاد؛ با خود می اندیشید:

بی شک قدمت و سابقه ساکنان این شهر وهم و خیال (البته اگر وجود داشته‌اند) از نظر بقایای آثار موجوده به هزاره پنجم یا دوم پیش از میلاد

می‌رسد... و شاید هم میلیونها سال پیش از میلاد... چه هنر سفالکاری‌شان مؤید این مسئله است. اما در نهایت شادی باید پذیرفت که اینجا یک اصل امیدوارکننده که متناقض فرضیه پیشین است نیز وجود دارد و آن اینکه همین آثار موجود از زندگی‌ای نه چندان دور پرده برمی‌دارد... و این باغها که در کنار هر واحد مسکونی و در جوار آن قرار دارد، هنوز خاکش بوی زندگی را می‌دهد و ریشه‌های نباتی‌اش کاملاً خشک و مستحیل نشده‌اند...

آری اینجا زندگی جریان داشته است. شاید مثلاً یک قرن پیش و بلکه نزدیکتر. زندگی طبقات اجتماعی با تمامی تضادها و همگونیهایش... همچنین مصالح ساختمانها هرچه به قسمت جنبی مغاره نزدیکتر می‌شد مرغوبتر و اشکال ساختمانی آن هنرمندان تر و اشرافی‌تر از دیگر ساختمانها می‌نمود. از آنجا دامنه‌کاخهای اشرافی و خانه‌های بسیار زیبا و مستحکم شروع می‌شد. خانه‌هایی که بر زمین پشته‌مانندی قرار داشتند و خطر نفوذ آب بدان بسیار ممتنع بود، و خانه‌هایی که جنبه‌های تشریفاتی و تجمل زندگی را می‌نمایاند و اطرافش بقایای باغها و چمنزارها قرار داشت و همه آنها از ستون پایه‌های تزئینی گرفته تا طراحی روی بنا و جبهه عمارات، هنر ژرف و سلیقه کمال‌گرای انسانی را حکایتگر بود.

آنگاه به محوطه‌ای رسید که دورتر از پشته و بر بالای تپه‌ای قرار داشت. زمینی با سطح برآمده و خشک که دور تا دور آن را با خشتهایی موزون و محکم دیواری نفوذناپذیر ساخته بودند و آنگاه آنجا قبرهایی مستطیل شکل و در آنها اسکلت اجساد که پیش از دو بند انگشت او نبودید: آری چنین بود و به نظر می‌رسید هزاران سال پیش مرده‌اند... اما این با ریشه تازه درختها و خاک زنده تضاد داشت و بوضوح مغایر بود. زانو زده خم شد و این بار به دقت هرچه تمامتر نور را بر این قبرستان

افکند... و اینک اسکلت‌های گوناگون با زانوهای خمیده و جمجمه‌های کوچک وحشت‌انگیز... اسکلت‌های به پهلوی افتاده و دراز کشیده در قبرهای کوچک و بزرگ را برابر خود می‌دید. قبر کودکان که از دو ناخن بزرگتر نبود و قبر بزرگسالان با اسکلت کامل... مسخره، حقیر و در عین حال ترسناک؛ زنان و مردان... یک گورستان واقعی که بوی مرگ و خاک نمور و گندیدگی و نیستی می‌داد. دنیایی که در عین کوچک بودن و حقارت کاملش واقعی و به‌همین دلیل هراس‌انگیز بود و مو بر اندام آدمی راست می‌کرد. شگفتا، چه دنیای تیره و ترسناکی بود. جای کوچکترین تردیدی نبود. مرگ در همین گورستان کوچک نیز آدمی را منقلب می‌کرد و می‌هراساند. آیا باورکردنی بود؟ اگر همین‌جا می‌افتاد و می‌مرد چه؟ قلب استاد قاف بسختی می‌زد و گلویش می‌سوخت. ترسی وصف‌نشدنی و دایم‌التزاید سراسر وجودش را فرا گرفته بود. بی‌اختیار و سراسیمه برخاست و شروع به دویدن کرد... تارهای نامرئی و تنیده مرگ که به رنگ ظلمت آن مکان درآمده بود به پایش می‌پیچید و مانع رفتنش می‌شد... دیوانه‌وار می‌رفت و در آن تنگنای مرگبار، تنها صدای پای خود را در برخورد با آب می‌شنید. وحشت‌زده در آبراه می‌دوید. چندین بار دستش در برخورد با لبه برنده دیواره قنات مجروح شد. سپس خسته شد و با وجودی که چندین بار بازگشت و با انداختن نور دریافت از آن مکان هولناک دور شده است، اما باز از راه رفتن نایستاد. اولین بار بود که در سراسر زندگی‌اش تا این حد ترسیده بود... بعدها به‌خاطر آورد که هشت نه ساعت متوالی را راه رفته و گامهای پرشتاب برداشته است.

آنگاه که به‌طور یقین حس کرد دارد از پا می‌افتد، حقیقتاً از پا افتاد. زانو زده و به حالتی که هرگز در خود سراغ نداشت به‌گونه‌ای مرگ‌زده تسلیم خواب و یا بیهوشی شد. تب داشت و سرش بسان کوره‌ای می‌گداخت.

شاید دو سه ساعتی را بدین منوال خوابیده بود. هنگامی که چشمها را از هم گشود، در کمال تعجب و در دوردست لرزه برق‌گونه و یا سپیده نوری را از ورای تخته سنگی مشاهده کرد. شاید این مدت زمانی را که در بی‌خبری و اغما به سر برده بود سپیده زده و اینک روشنایی ناگهانی از لابه‌لای درزهای سنگ به داخل می‌تراوید... شاید هم در مدتی که در تونل پیچ در پیچ سرگردان بود منافذی به بیرون وجود داشتند و او به جهت تاریکی شب نمی‌توانست ببیندشان. با این همه هرچه بود جای شکر بسیار داشت. اینک در برابرش روشنایی نوید و امید نجات، به درون می‌تابید. استاد با دل روشن به سوی آن رفت. از حفره‌ای گذشت و سپس زانوانش را در مدخل آن بر خاک نهاده، برخاست و چشمانش را برابر هجوم روشنایی ناگهانی بست. زیر پایش دامنه آزاد و بیکرانه کوه قرار داشت و آنجا زمین نرم و مهربان دشتی که تا افقهای دوردست دامن گشوده بود به ناز غنوده بود. خمیازه‌ای کشید و لبخندی زد و ریه‌های خود را از هوای پاک و روشن فرحناک پرکرد. دو روز در بیابان سرگردان بود تا سرانجام به دهکده بازگشت. نجات یافته بود.

۷

مدت زمانی را که استاد قاف صرف مجاب کردن دوستانش نمود بیهوده گذراند. آنان آن‌همه را افسانه پنداشتند و اظهاراتش را به تخیل ناشی از وحشت نسبت دادند و آرزوهای ممتد، برآورده نگشته و جایگزین شده در ناخودآگاه او دانستند و این‌همه را جز پریشانی ذهن و توهمات بصری ناشی از آن ندانستند. یکی از نزدیکانش به نام دکتر «پ» به گونه‌ای

آزاردهنده و مسخره‌آمیز می‌گفت: باید بگویی که جدیداً درباره گارگانتوا^۱، گالیور^۲ و یا پانتاگروئل^۳ خیلی فکر کرده‌ای.

و آن دیگری فرضیه‌های روان‌شناسانه خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت به جای این همه اصرار بیهوده در اثبات ماجرا کاش استاد یکی از آن اسکلت‌های آن‌چنانی را با خود می‌آورد و اتفاقاً استاد این نظر آخری را تأیید می‌نمود و خود را به جهت عدم انجام این کار سرزنش می‌کرد. سرزنش و شماتت درونی که تا آخر عمر بسنده نکرد:

- من ابلهی بی‌دست و پا هستم... آخر چه مرگم شده بود که یکی از آنها را برنداشتم... هرچه راجع به این مسئله فکر می‌کرد علتش را نمی‌فهمید. گویی جادو شده بود؛ اما نمی‌توانست باور کند که از شدت ترس عقلش از کار افتاده بود.

این ماجرا بزودی فراموش شد. آنان افسانه مضحک و نامبرهنی را از انجام طبیعی‌ترین و ابتدایی‌ترین وظایف، یعنی یاستان‌شناسی که از آوردن نمونه‌ای عینی و روشن غفلت کرده بود، باور نکردند و استاد نیز بیش از این اصرار نکرد.

اما یک چیز واقعی بود و آن حقانیت امر برای خود او بود.

- به درک که قبول نمی‌کنید. اما من که خودم را گول نمی‌زنم. با چشمان خودم دیدم. همین‌جا در همین دهکده بود که روزی به آن غار وارد شدم. باید که این سرزمین گمگشته را پیدا کنم. سرزمین اسرار، عجایب و شگفتیها را...

۱. گارگانتوا: کتابی از رابله تحت همین عنوان که قهرمان آن غولی است.

۲. گالیور: سفرهای گالیور نوشته جوناثان سوئیفت.

۳. پانتاگروئل: غولی دیگر از شخصیت‌های داستان رابله.

بدین ترتیب استاد پنج ماه در دهکده «ک» در کار تکاپوی نیمه تمام خود بود. صدها متر مسافت را به کمک روستاییان سپرد. روزهای بسیاری را به انجام وظیفه شاق خود سپری کرد و اگرچه از نظر سنگ‌شناسی و زمین‌شناسی به لایه‌ها و نمونه‌هایی غریب و بی‌سابقه رسید اما آنچه را که حقیقتاً می‌خواست نیافت.

اینک در مغاره‌ای که تمامی پیچ و خم‌های علامت‌گذاری بود دیگر خطر گم شدن وجود نداشت. اما شگفت‌تر اینکه دیگر در هیچ‌کدام از غارگردیهای خود به آن مکان سحرانگیز نرسید...

پس از این مدت استاد ماجرا را به طاق نسیان موقت سپرد و برای تجدید نفس و تمدد اعصاب هرچند که هنوز بارقه‌ای امید به دلش سوسو می‌زد به بررسیهای دیگر پرداخت.

یعنی برای سرگرم کردن خود از آن فکر آزاردهنده به طبقه‌بندی موضوعات مورد مطالعه خود پرداخت. اما باید اذعان کنیم که در همین کار فرعی و جنبی نیز آن هدف یگانه خود را فراموش نکرده بود و جای انکار نیست که از همین روزنه تیره بود که می‌خواست بر ترصد آن ستاره گمشده شب احلام و آرزوهای خود برسد و این چنین معصومانه خود و دیگران را بفریبید.

استاد برنامه جامعی پیرامون تحقیق در سنگ‌شناسی و بخصوص سنگهای آذرین و بررسی دگرگونیهای زمین آن سامان از نقطه نظرهای ترکیب، ارتباط ژنتیک و نحوه تشکیل طبقات و دورانها تدوین نمود. همچنین به خاطر موقعیت کانسارهای آن منطقه یکبار نیز مطالعاتی بر سنگهای عقیقین که به صورت پراکنده در نقطه «الف» و «ب» وجود داشت

پرداخت آنگاه پس از آنکه نظر خود را به هیئت مطالعاتی جغرافیای دانشگاه خویش قبولاند (یعنی با ترفندی زیرکانه تحمیل نمود) پیشنهاد استفاده اطلاعاتی‌ای را توسط ماهواره در پیدا کردن «کانسارهای مختلف برای انتفاع جامعه رو به رشد کشور پیشنهاد وزارت صنایع و معادن نمود». البته صرف نظر از منافع تحقیقاتی که احیای این علوم نوپا در کشور داشت، برای کسانی که به علوم دوران‌شناسی و تاریخ هنر و باستان‌شناسی آگاهی دارند کاملاً مشهود است که اطلاعاتی که استاد از این طریق به دست می‌آورد یعنی تطبیق و تلفیق این همه منابع و مراجع گوناگون در معلوم نمودن آن مجهول ویژه‌ای که در اندیشه کشف و شناخت آن بود چه قدر سودمند می‌افتاد. و از همه مهمتر اینکه آنچه در اندیشه پیرمرد بود بی‌آنکه کسی به صورت کامل پی به اغراضش ببرد انجام می‌شد.

مهندس «ن» معاون هیئت حفاری اداره امور کانهای کشور معادن این نقاط را عالی توصیف کرد و نظرات او را تأیید نموده و تأیید وزارت ذی‌ربط خود را در حمایت از پروژه مزبور به اطلاع وی رسانید. با مدارکی که استاد از مسیر شکستگیهای بزرگی که در پوسته زمین به صورت گسل‌ها و درزهای مشخص در دست داشت و این همه در آن سامان وجود ذخایر قابل توجه و سنگینی را نوید می‌داد کوچکترین جای شبهه برای مقامات باقی نمی‌ماند. مضافاً اینکه او برای هر طرح دلایل قانع‌کننده‌ای به استناد موارد انتفاعی آن ارائه کرده بود. همچنین طی پروژه‌ای به بررسی چشمه‌های آهکی نقطه «ک» پرداخته بود... البته همین جا باید اظهار داشت که او سالها پیش چنین مطالعاتی را شروع کرده بود اما امروزه به جهت اینکه مطالعه معوقه سرنخی به او خواهند داد، از سرگرفتشان و صرف نظر از کتمان نظر اصلی خود نتیجه مطالعات خود را طی مراسلاتی

مبسوط به نظر استادان معتبر و مهندسان کارشناس، آب شناسان و زمین شناسان، مشهور رسانند. غرض از این کار دریافت نقشه های زمین شناسی و وصول نتیجه بررسی و مطالعات پیشین در چشمه های آن منطقه، دریافت خصوصیات فیزیکی و شیمیایی آب به طور سیستماتیک، دریافت خصوصیات فیزیکی و شیمیایی طبقات مختلف و همچنین تعیین موقعیت چشمه ها بر روی نقشه زمین شناسی و اعزام هیئت بررسی و دریافت حداکثر کمک علمی، مادی و معنوی بود.

پرواضح است که استاد با چه مهارت و زیرکی ای تمامی عوامل و امکانات دولتی را در یافتن سرزمین گمگشته خود به یاری خواسته بود و آنان هیچ ندانسته بودند که منظور اصلی او از این همه چه بود؟

استاد با خود می اندیشید که در هر حال صدها نفر در هیئتهای اکتشافی و با پیشرفته ترین تجهیزات، چشمه ها، گسل ها و کوهپایه های اطراف را مورد بررسی دقیق قرار خواهند داد و در این میان قدر مسلم آن بود که یکی از این گروه های علمی به یافتن شهر گمشده وی نایل می آمد. هیئتهای مزبور پس از استقرار در منطقه یک سال را به صورت متناوب کار کردند و نتیجه تحقیقاتشان نیز بسیار رضایتبخش بود. آنان طی پروژه های آتی نوید بهره برداریهای بسیاری را به مراکز آموزشی و هیئتهای علمی خود گزارش می کردند. اما آنچه استاد در جست و جوی آن بود، بدبختانه هرگز یافت نشد و این همه تمهیدات زیرکانه وی نیز به باد فنا رفت.

۹

یک روز پس از آنکه به مرکز شهر آمد و توسط پست سفارشی اطلاع مربوط به ارسال مجدد هیئت پژوهشی را در سال آینده دریافت کرد با ماشین جیبی به دهکده بازگشت. فاصله بین گهواره تا کمرند را طی می کردند. استاد خوش بود و در گرمای بی رمق اما مطبوع آفتاب که سوزش باد را می کاست چرت می زد و رؤیای آرزوهای محقق خود را می دید. حدود پنجاه کیلومتری دهکده بودند که ماشین خراب شد. راننده پایین رفت و فریاد زد: پولوس چرخ راست شکسته. باید برگردیم چیزی بیاریم و ماشین را بکسل کنیم. در این مدت شما چه می کنید؟

استاد گفت: از بابت من ناراحت نباش. من پیاده به طرف ده می روم. - پس آن کوله بار مرا که در آن نان خشک دارم با خود بردارید. فقط محض احتیاط.

ساعت هفت صبح بود. استاد شروع به قدم زدن کرد. از خراب شدن ماشین افسرده نشده بود. اینک با میل قلبی این مسافت را طی می کرد و با توانایی ای که او در خود سراغ داشت قدر مسلم این مسافت را تا پیش از ظهر می پیمود. خرامان پیش می رفت و آهسته با خود شعری را زمزمه می کرد. دشت و دمن خرم بود و نوید سالی پر بار را می داد. ساعتی بعد بارانی سخت و تند فروبارید و آب کمتر از یک ربع ساعت به صورتی غیرمنتظره در گودالهای جاده پر شد. در اطراف جز کوههای سر به فلک کشیده هیچ چیز نبود. به نظر می رسید که یکباره از هجوم ابرهای تیره ای که از جبهه غرب می آمد سیلابی سترک دشت و دمن را می شست و می برد. نیم ساعت راهپیمایی کرد. سراپا خیس بود و آب از آستین و شانه اش فرو می ریخت. در یک چنین هوایی بیش از این راه رفتن را صلاح

ندید و برآستی که ترسید. یکباره هوا همچون شب ظلمانی قیرگون شده بود و او سراسیمه خود را به دامنهٔ اولین پناهگاه بر بالای کوهی رساند. آنجا در مدخل مغاره مانند کوه که سقفی هلال‌گون داشت پناه جست و ایستاد. سیگاری درآورد و به زحمت روشن کرد و به منظرهٔ دشت که در رگبار بی‌وقفه می‌لرزید خیره نگریست. برق می‌زد و رعد مدام می‌غرید. خورشید یکباره گم و ناپدید شده بود. در همین هنگام چیزی نظر استاد را جلب کرد.

صدای خش‌خش و همه‌ای نامنتظر و زیر بود. صدایی که گویی از جایی بسیار دور و بسان اصوات درهم و برهم کندویی بود که به گوش می‌رسید... استاد بر زمین مقابل خود شیارهایی آشنا یافت... جهت صدا را که در امتداد شیارها قویتر می‌شد پیش گرفت و با احتیاط به جلو گام برداشت. یک لحظه باران به رگباری تند تبدیل یافت و آن صدای عجیب در صدای رگبار محو شد. اما استاد از روی غریزه هنوز می‌توانست جهت محو و خاموش آن را تشخیص دهد. به دروازهٔ داخلی مغاره که صدا از درون آن بیرون می‌جوشید قدم نهاد. آنجا در آستانهٔ محوطه‌ای بزرگ ایستاد. روبه‌روی خود غاری گسترده و عظیم، با سقفی بس بلند پراز گلفشنگ‌های موزون دید. ستونهای عاجگون و مخروطی استالاکتیت از سقف آویزان بود و اشکالی عجیب و غریب پدید آورده بود. آب از سقف می‌چکید و درون غار دمه‌گرم بخار می‌لرزید. همچنین از زمین استالاکمیت‌های غول‌آسا به گلفشنگ‌هایی که از سقف آویزان بود و به شکل ستونهایی که وسطشان از بالا و پایین باریکتر بود می‌پیوست. جابه‌جا تندیسها و پیکره‌های عریان مردان و زنان، سر و تن حیوانات وحشی، اجسام و آلات غریب و پرنده‌ها و هرچه که ذهن به آن می‌اندیشید در برابر دیدگان مجسم می‌شد.

چه دنیایی! مرموز، غریب، پرصلابت و رنگارنگ. استاد فریاد کشید: شگفتا این چه معجزه‌ای است؟ غاری کشف نشده... و ورای آن سردابی عظیم. و بی‌شک این غار به دریاچه و یا رودی ساکن در زیر همین کوه می‌انجامد. استاد قاف به‌سوی طاقی ته مغاره، آنجا که تخته‌سنگی یکپارچه و به‌صورت وصله‌ای آن را فرا گرفته بود، رفت. صدای کندوها از حفره‌ای و یا چیزی پشت آن تخته‌سنگ می‌آمد. از همان‌جا سایه روشن فرار نوری نظرش را به خود جلب کرد.

زانو زد. دو سه تکه سنگ سست را که در کناره سنگ یکپارچه‌ای قرار داشت، کنار زد. راهی برای عبور خود پیدا کرد و بدان راه یافت. خداوندا چه می‌دید!

قلبش از رؤیت منظره‌ای بی‌نظیر از کار می‌ایستاد. سرپایش از شادی و حیرت می‌لرزید و نمی‌توانست جلو خود را بگیرد. آنجا زیر پایش در دامنهٔ زمینی به وسعت ده بیست جریب که در دامنهٔ تپهٔ نرم قرار داشت، شهر آدمکهای بندانگشتی قرار داشت:

کشتزارها، باغها، و جاده‌های شوسه که نرم و باریک در دل شهر و جنگل و دشتهای مزروع به چشم می‌خورد... و آنجا آدمکهای کوچولو مشغول کار بودند... چشمانش را مالید و دوباره نگریست. درست می‌دید و آنچه می‌دید واقعیت داشت. آدمکها بسان جوجه‌قراول تندتند راه می‌رفتند. زیبا و زشت بودند. با ادا و حرکات متناسب آدمیان، مثل خود ما. و لباسهای متفاوت پوشیده بودند. تنها زندگی‌شان یک فرق چشمگیر و قابل توجه داشت. آسمانشان که هر لحظه تاریک‌روشن می‌شد گویی توالی شب و روز بود. آسمانی گسترده و باز که بر آن ابرهای تیره و نقره‌گون مثل دشتی پنبه به گل نشسته در حرکت بود و در حاشیهٔ آن دیگر از گلفشنگ‌ها خبری نبود.

استاد قاف حیرت زده نشست و تماشایشان کرد. خود را پشت تخته سنگی پنهان کرده به آهستگی خم شد و درحالی که از وحشت و حیرت نفس را در سینه خود حبس می نمود، احتیاط کرد.

۱۰

شهر آدمکهای بندانگشتی در دامنه سبزه زار که مرتعی شکفته بود، قرار داشت. در شیب زمین که نرم و هموار بود خانه های کوچک با بامهای سفالی سرخ که در میان ردیف درختان تنومندی که ارتفاع بلندتریشان از سی سانتیمتر تجاوز نمی کرد، قرار داشت. در پایین دست و درست از وسط شهر رودی زمردین می گذشت و کرانه های خود را که زمینهای مزروعی، منظم، محصور و وسیعی بودند مشروب می کرد. رود که از نوار دامن پیراهن دخترکان پهن تر نبود از کنار آیشهایی که به وسعت تقریبی ده متر در شش متر مربع بود، می گذشت و از حاشیه شهر هموار و درخشان می لغزید و عبور می کرد. آنجا کشاورزان مشغول کار بودند. همه چیزشان کوچک و مینیاتور مانند بود. حتی پرچین کشتزارهایشان که گویی از چوب کبریت قطورتر نبود، با نظمی دقیق گرداگرد زمینها چیده شده بود. در کناره رودخانه موتورهای آبکش و کارخانه های کوچک چوب بری با سقفهای رنگارنگ سفالی قرار داشت.

مردم شهر هنوز به وجود استاد پی نبرده بودند. زیر پایش تمامی شهر با چشم اندازی بدیع و بی نظیر قرار داشت و می توانست بخوبی آن را ببیند. از آنجا که نشسته بود تا قلب شهر را، تا میدانگاهی بزرگ و عمومی آن را، می شد دید. بالانتر و شاید در ناحیه شرقی، خانه های بزرگتر

اشرافی که سبکی مخصوص و متمایز داشت در حاشیه کوهی که در پرتو آن نور گه گاه رگه هایی طلایی داشت آغاز می شد. این کوه از سنگهایی صلب، مست، تیز و صیقلی و مضرس تشکیل شده بود و بر بالای قله آن، برف، بسان کلاهکی با مخروطی نقره گون و حاشیه خاکستری می درخشید. ارتفاع کوه از آنجا که استاد می دید شاید به اندازه ده بیست برابر طول قامت او نمی رسید. چه مسخره! مع هذا کوه، از دوردست بسان قربانگاه معبدی فاخر، مرموز و ترسناک بود. استاد لبخندی زد.

پس اینجا بود؟ اینجا بود آن شهر گمگشته و بازیافته؟ آن زیر غوغای این شهر افسانه ای با غرایش، با آن تپه ماهورهای کوچک و هموار، با آن دشتهای افسرده که سر در دامنه های نارنجی رنگ خود نهاده و غنوده بود، با آن ساختمانهای کوچک و موزون با آن غربت و آسیب پذیری بی بدیل، با آن سایه های غمبار و معصوم، با آن سرسبزی حیرت بار و رنگ آمیزی ای که طبیعت در آن نهاده بود و با آن آسمان عجیب که هر دم تاریک و روشن می شد همه و همه حقیقت داشت؟ و آنچه که دیده بود دروغ نبود...

استاد قاف آن چنان غرق زیبایی و همگونی رنگهای بدیع و دامنه مینیاتوروار شهر و کشتزارهایشان شده بود که گویی اصلاً وجود آدمکهای کوچک فرع مسئله تمدن پرشکوه و آن غربت سایه گستر بر شهرشان بود... و در این میان بی ثباتی روزهای زندگی شان بسان رودی تندسیر که هر لحظه از درون پرده های غلیظ مه آشکار می شود و دمی بعد در کفن مرگ و خواب پوشیده می گردد، بیش از هر چیز دیگر متحیرش کرد. اندوه این منظره پراز وهم و سایه های تنهایی قلبش را فشرد و گویی برای اولین بار جوهره یکتای هستی و زندگی حقیقی آدمی برابزش تجسم عینی و محض یافته بود. برای دهمین بار به خود گفت: پس آنچه می دید

حقیقت داشته و زندگی سرانجام به وی لبخند زده و آن آرزوی گمشده و کشنده دیرین تحقق یافته بود.

علامه مهربان، پرفسور قاف، از شادی گریست.

۱۱

اینک استاد از زمین برخاست. تکانی به خود داده، گل و خاک را از بر و دوش خود فرو ریخت. کت خیس خود را از تن در آورد و برای توجه مردم کوچک آن را دور سر خویش به گردش در آورد و سپس دو سه بار به صدای بلند سرفه کرد.

اولین مکانی که پی به وجود او بردند بازار مکاره شهر بود. آنجا به ناگاه موج رنگارنگ آدمی از جریان بازایستاد. پسر بچه‌ای اول بار و پیش از همه دیدش. از غرابت پیکری کوه‌وار که گویی کله‌اش به ابرها می‌سود و توده‌ای سیاه گرداگردش می‌چرخید و به توفندگی می‌غرید، وحشت زده جیغی کشید و ایستاد. مادر را آگاه کرد و دامنش را چندین بار کشید.

سپس در دو سه جای دیگر مردم به سوی گرد و خاکی که از فراز تپه برخاسته بود اشاره کردند و آنگاه او را دیدند... و اینک تهمتن بر پای ایستاده بود. جمعیت حیرت زده و مثل صاعقه زدگان برجای خود خشکشان زده بود. فریادها بلند شد و موج رمیده در نوسان سیلابی پرهیمنه و ناگهانی عقب کشید و از دهانه بازار بیرون زد آنجا به میدانگاهی که یکی از زیباترین میادین شهر بود؛ میدانی گلکاری شده، سبز و پرنزहत به مساحت تقریبی هزار مترمربع که برکه‌ای طبیعی در مرکزش قرار داشت و رود اصلی شهر بدان می‌ریخت و در وسط آن مردانی با سرعت

تمام پارو می‌زدند و می‌گریختند، رسید. استاد کنار یکی از استخرهای مرتبط به هم که میانشان جزیره‌هایی مثل بندرگاه ایجاد کرده بودند، ایستاد و این چنین فریاد زد: به خانه‌ها فرار نکنید. من دوست شما هستم.

حین حرکتش پنجره‌های کوچک خانه‌ها گشوده می‌شد و از میان آنها سرهای کوچک، چهره‌های رنگ‌باخته‌ای که کوچکتر از ناخن انگشت بودند با وحشت تمام به او می‌نگریستند. خانه‌ها از عبور گامهای او می‌لرزید و ارکانشان بسان وقوع زلزله متزلزل می‌شد. شیشه‌ها می‌شکستند و گلدانها از روی نرده‌ها فرو می‌ریختند. چه شادی سبکبال و بی‌مانندی او را در خود گرفته بود. گویی در جذبه‌ای پایان‌ناپذیر به جای رفتن می‌رقصید. به همین دلیل اطراف خود را بار دیگر نگرست و با احتیاط تمام گام برداشت. کوشید به نحوی به این آدمها که در خانه‌هایشان سنگر گرفته بودند، به این زندگیهای بی‌مثال شگفت‌انگیز اطمینان دهد که اصلاً خطری در کار نیست.

- دوستان عزیز بیرون بیایید. چرا می‌هراسید و می‌گریزید؟ من دانشمندی هستم که جز به نام دانش و فرهنگ و عشق به علم و احترام به قوانین مجرب هستی... جمله‌اش را به سبب نابجایی و سخافت آن در چنین لحظه وحشت همگانی‌ای ناتمام گذاشته شرمگنانه خاموش شد. هیچ‌کس از خانه‌ها بیرون نمی‌آمد.

در این وقت استاد مردی را دید که در طول خیابان می‌دود. لابد متوجه وجود او نشده بود. زیرا به سوی او می‌گریخت. مردی بود کوتاه قد و چاق. کمر بندی پهن به شکم بسته بود و تقریباً کفشهایی پاشنه بلند به پا داشت. وسط سرش کم‌مو بود و دماغی عقابی و چشمانی ریز همچون چشمان جغد داشت. استاد اندیشید که درست مثل بگماز آبدارچی دانشکده ادبیات است.

مردی شصت ساله بود. با دندانهای مصنوعی تق و لق و مویی بسان زردک و هویج. ترس و بلاهت یکجا در چهره اش نقشی ممزوج و یگانه به جا نهاده بود. به نظر می رسید وحشت زده است اما کودنی و حماقت این ترس را در پرده بی اعتنائی خود به طاق نسیان افکنده بود. با این همه به نظر می رسید مردی شیرین عقل و نسبتاً بی باک است و از بیان اندیشه خود ابایی ندارد. خلاصه موجودی بود پیچیده و بغرنج همچون آدمی. وقتی که مرد کاملاً زیر پای او رسید استاد به ناگاه خم شده او را از زمین در ربود و بالا آورد.

بگماز دست و پا می زد و اگر کمی بیشتر تقلا می کرد می افتاد و بی شک مرگش حتمی بود. استاد نهیبی به او زد و آنگاه خنده ای در صورت مردک رها کرد. فشار خنده بسان گردبادی از بخار، پوست مرد را سوزاند و درحالی که چشمانش را که از اشک پر بود برهم می نهاد دوباره تکانی به خود داد. فشار دست استاد پهلوهایش را آزار می داد. اینک آرام شده بود و به نظر می رسید که در یک لحظه ترسش ریخته است و حتی می خندید.

- مردک عزیز خانه ات کجاست؟ من کمکت می کنم و با دوسه قدم تو را آنجا خواهم رساند.

مرد پرواز متوجه نمی شد. استاد با ایما و اشاره به خانه ها اشاره می کرد و همچنان به اصرار از خانه او می پرسید. سرانجام بگماز انگشت سبابه اش را در جهت روبه روی او دراز کرده و محله ای را در آنسو نشان داد.

- پس متوجه منظورم شدی ها؟

استاد صدگامی برداشت. آنگاه مرد کوچک که در مشت او خم شده بود و سرمست پرواز پرهیجان خود کوچه ها و خیابانها را می نگریست، آرام و گویی حتی شاد، با هوشیاری به کوبیدن مشت خود به شصت استاد

پرداخت. رسیده بودند. آنگاه مردک به یک جست از حفره مشت او بیرون پرید، یک پایش را بر شصت و پای دیگرش را بر جانب انگشت سبابه او نهاده بسان بندبازی تعادل خود را حفظ نمود و به زمین اشاره کرد.

- پس اینجاست؟ رسیدیم ها؟

مرد به علامت موافقت سرش را تکان داد.

استاد با خود اندیشید: «این مردی است که قدرت حفظ خود را بر بلندیاها دارد و به راحتی نمی افتد. این آدم قانون تعادل را فطرتاً می داند. خوب با همه آشنا خواهم شد و رامشان خواهم کرد.»

مردک را بر زمین نهاد. بگماز در کوچه ای پیچید. در یکی از خانه ها فرورفت و پشت سرش در بسته شد. لحظاتی چند گذشت. کسی از آن خانه بیرون نیامد. استاد نزدیک کوچه بگماز بر زمین نشست و غرق تماشای خانه های اطراف، مردم هراسیده، زندگیهای حیرت انگیز مسخره و از همه مهمتر این حس حقارت آمیز صیانت ذاتشان که در عین خنده دار بودن تأثرانگیز نیز بود، شد.

لحظه ای بعد مردک چاق از خانه اش بیرون آمد و خرامان خرامان نزدیک شد و آنگاه مصممانه به سوی استاد آمد. مردم عادی از پنجره ها سرک می کشیدند و فریاد می زدند. به وضوح معلوم بود که او را از اقتحام چنان خطری پرهیز می دادند که جلوتر نرود. کنجکاوی غریزی شان، این بارزترین ویژگی حیوان ناطق، موردی برای تجلی یافته بود. بگماز لحظه ای تردید کرد و آنگاه دوباره به راه رفتن ادامه داد. در بعضی از خانه ها زنان از شدت وحشت جیغ کشیدند و جوانان شجاعت همشهری خود را که تاکنون مردی بسیار عادی و در بسیاری موارد احمقی به تمام معنا بود در کمال حیرت و اعجاب ستودند. اینک مرد چاق کنار استاد بود

و با تفاخر تمام به نگاه کردن او مشغول شده بود. این اولین گام در از میان برداشتن موانع با حسن تلقی طرفین بود و به فال نیک گرفته شد. استاد، بگماز را نوازش کرد. انگشت سبابه‌اش را به مدارا و آهسته بر سر مرد کشید. بدو خیرمقدم گفت. مردک شاد بر کف دست استاد برجهید و آنجا دراز کشید. سپس برخاست و بعد پاهایش را بلند کرد و معلق زد و دو سه باری چرخ زد؛ نمایشی از شجاعتی غیرقابل کتمان و اراده‌ای محیرالعقول.

به یک دم شلیک خنده از پشت پنجره‌ها به گوش رسید و غریو کف زدن و سوت به آسمان برخاست. استاد، بگماز را در نزدیکی دهان خود گرفته با وی شروع به سخن گفتن کرد.

علامه قاف بزودی دریافت که زبان آدمکهای کوچک نه تنها مشکل نیست بلکه به استثنای یکی دو مورد آسان فهم نیز هست. گویی استاد لهجه یکی از روستاهای اطراف غرب را می‌شنید... زبانشان بسیار سلیس و گویا بود. استاد، بگماز را که به خواهش او، پیام‌آور و دیلماج مخصوص او گشته بود به زمین نهاد.

بگماز یکایک خانه‌ها را دق‌الباب می‌کرد و به مردم اطمینان می‌داد که غول هرگز قصد تعرض، چپاول و یا ایدای آنان را ندارد و تنها به نام علم، نیت صدق و قدم دوستی به شهرشان وارد شده است.

کم‌کم در خانه‌ها گشوده می‌شد و زنان و کودکان و مردان برای تماشای وی از خانه‌ها بیرون می‌ریختند... در شهر غوغایی تماشایی به پا بود.

استاد برای آنکه خللی در کارشان وارد نیاورد، قول داد تا وقتی که آزوقه‌اش کفاف دهد (و بی‌شک تا یک هفته نیز کفاف خواهد داد) مدتی را نزد ایشان خواهد ماند. بدین لحاظ دستور داد که متفرق شوند و سر

کارهای خود باز کردند. آنگاه اطمینان داد که برای اولین اقدام انسانی و نمایش حسن نظر و نیت خود و همچنین نمودن مقاصد بلند عالمانه خویش در نظر دارد که در اولین فرصت از دانشگاه دیدن کند و بدین‌سان افتخار آشنایی با هیئت امنا و کادر علمی دانشگاه را بیابد. این حمایت و توجه عالمانه آخرین زنگار تردید را از اذهان مردم زدود. آنان حسن نیت غول علم‌پرور را از عمق دل ستودند و دریافتند که هرگز خطری در کار نیست. آنگاه با خوشی تمام متفرق شدند.

۱۲

بزودی مردم شهر، حس علاقه‌ای آمیخته با تکریم، همان صبغه ناپیدای ترس ذاتی که آن را با حسن احترام عوضی گرفته بودند، بدو یافتند. استاد در این اقلیم کوچک و حیرت‌انگیز که از فرط ظرافت و ریزه‌کاریهای نقش‌آفرینش، اندیشه بزرگ‌مردان در برابر آن به حقارت می‌انجامد حس کرد که نقش خداگونه‌ای یافته است. اکنون که قدرتی گمگشته و ناپیدا آنان را در این برهوت شگفتیها رها کرده است، شاید اصالت با اوست که قدرت تامه است و ناظر بر زندگی آنان شده است.

البته استاد کنکاشی مجدانه نمود که از این وسوسه نفس برهد و خود را به این آرزوی ابلهانه نسپارد اما هرچه بیشتر اجتناب می‌کرد بیشتر گرفتار می‌شد... بر گذرگاه زندگی‌شان ایستاده بود و آن زیر عشقه‌ها، جنگها، دوستیها، حب مقام و ثروت‌پرستیها و غیره را می‌دید. زندگی، دوار شیفته‌آسای موهومات صرف و جنایت برای وصول آن. و این چنین به آگاهیهایی در این زمینه رسید که حقیقتاً وحشت‌زده گشت. در میان

مردان کوچک دانشمندانی وجود داشتند که از نظر کشف و دریافت به مقامات منیعۀ علمی رسیده بودند. همچنین شعرا، نویسندگان، هنرمندان و منتقدان بسیاری وجود داشتند. رئیس دانشکدهٔ هنرهای تزئینی شان جوانی بلندقامت و مریض احوال بود که هم فلسفه می دانست و هم مورخی صاحب نام بود و نیز بخوبی ویلون می نواخت. اما استاد به کشف چندین فقره فساد در امور علمی و عملی وی نایل گشت... با اینکه احتیاج نداشت از بودجهٔ آموزشی می دزدید، دروغ می گفت، رشوه می گرفت و با اینکه جسماً بیمار و ناتوان بود باز به اغوای دختران می پرداخت...

علامه با خود اندیشید: «چشمهٔ صافی هنر را به دروغ و ریا می آلود...»

آری زندگی شان شگفت انگیز بود. آدمهایی همچون ما بودند که تنها اصل انکارناپذیر توجیه زندگی را خود و حرکت در محور خود می دانستند و شگفت تر اینکه هرگز با خود نیز صادق نبودند.

آنان هرچند داعیهٔ هدایت و حمایت خلق را داشتند باز در انتخابشان خیانت می کردند در طراری و سیاست بازی و تظاهر غوغا بودند. برای نفس ریاست و قدرت آن هم نه در جهت تحقق اهداف آرمانی و مطلوب، بلکه تحقق خواستهای مزورانه و مخرب خود می جنگیدند. به یکدیگر حقه می زدند. آزار می شدند و شکنجه می کردند و هرگز گوششان بدهکار کوچکترین انتقادی از نفس اعمالی که می کردند، هرچند سازنده و هدایتگر، نبود.

در تمامی این جوامع یک چیز بوضوح تمام به چشم می خورد. آنان مانند خدایان خون آشام اساطیر تشنهٔ قدرت بودند و تا از آبشخور رگ خلق تشنگی شان را فرو نشانند از پای نمی نشستند... استاد خم شده بود و با وحشت تمام به این خط زنجیر مورچگان که با نظم و آگاهی و قساوت

بی حد لاشۀ شکار خود را از هم می دریدند، خیره می شد و از آن اوج منیعی که به تمامی این جریانها ناظر بود دلش بر این همه خونخواری موزیانه به درد آمده و فشرده گشته بود. دردا که داستان یکی بود و آن هم جز حقارت هیچ چیز در کارشان نمی یافت و همین اندیشهٔ یکجانبه نگریستن و تنها «با آرزوهای خود» دیگران را دیدن بر آتش داشت که خود را مقام قدرتی قاهره ببیند و همچون سلطۀ اجتناب ناپذیر طبیعت بر آنان، به تصور در آورد و بگذارد که از آن پس با چشمان او ببینند.

۱۳

مهمترین مسئلهٔ دردمندانۀ این جامعه - چنانکه استاد بزودی آن را کشف کرد و غرابت این کشف برآستی کوچکی اندامشان را تحت الشعاع قرار داد - مسئلهٔ زمان بود.

استاد دریافت که عمر اینان با حساب زمینی ما حدود بیست و چهار ساعت بیشتر نیست. آری فقط برابر یک شبانه روز از عمر خود استاد. یعنی زندگی شان در چشمان او بسرعت برق و باد می گذشت. اما در نظر آنها برابر با عمر طبیعی آدمی شصت ساله از این نوع عمرها که ما داریم، بود.

دریافت که طول روز این مردم بیشتر از دو ثانیه نیست. یعنی اگر علامه قاف تا شمارهٔ چهار را می شمرد آنان یک شبانه روز از عمر خود را طی کرده و گذرانده بودند. آن وقت استاد در مقایسه با عمر طبیعی آدمیان که حدود شصت سال است به این نتیجه رسید که دوران کودکی آنان تا بلوغ پیش از شش ساعت و بیست و چهار دقیقه طول نمی کشد. همچنین

مجموع دوران شیرخوارگی و راه افتادن و غذا خوردن و آغاز حرف زدنشان کمتر از یک ساعت یعنی حدود چهل و هشت دقیقه سپری می‌شود. علامه قاف چنین با خود محاسبه کرد:

وقتی که ما در سنین هفت سالگی به مدرسه می‌رویم، آنان در سنین دو ساعت و چهل و هشت دقیقه‌گی از عمرشان به مدرسه می‌روند. یعنی با این حساب وقتی که هفت ساعت و ۱۲ دقیقه از عمرشان گذشت برابر با یک نوجوان ما هستند و وقتی که عمرشان به ده ساعت می‌رسد آنگاه یک جوان دیپلمه به حساب می‌آیند و با همین حساب ده روز برای ما فرصت لازم است که یک کتاب چهار جلدی را به دقت تمام بخوانیم اما آنان در حدود چهل ثانیه این کار را انجام می‌دهند.

- پس از قوه درک بسیار نیرومندی برخوردارند.

بگماز جواب داد: نه، اتفاقاً این چهل ثانیه به مدت همان ده روز شما برای ما طولانی است. زمان برای ما نیز هنگامی که در رنج و اندوه به سر می‌بریم کشدار و کشنده است با ادراک یک نوع نسبت باید مسئله ما را بفهمید.

با این همه استاد جلسه آزمونی ترتیب داد و از ایشان خواست که سندلیهایشان را از دانشکده‌ها بیرون آورند و در چمن دانشگاه بگذارند تا مستقیماً خود او آزمایشی بر آنها انجام دهد. بیست تن از دانشجویان که دو سه تن از آنان ترجیح داده بودند بر کف دستها و روی پاهای او بنشینند مشغول به کار شدند. آنان بسرعت برق کتاب را ورق می‌زدند و چهل صفحه را کمتر از یک ثانیه می‌خواندند و بخوبی می‌فهمیدند.

سرافام استاد هیئت و نجوم مردی خوش‌پوش که ردایی ارغوانی و فاخر، با حاشیه‌ای مطرز و زرین در بر داشت و پاکیزگی و نظم از چهره‌اش می‌بارید چنین استدلال می‌کرد:

- تعجب شما بی دلیل و نامعقول است. و اگر جز این می‌بود جای شگفتی داشت.

- آخر چگونه؟

- بسیار واضح است. به خاطر گردش سریع خورشید و ماه... نگاه کنید، منظومه شمسی ما اینهاست... و آن وقت به استاد در دو سوی شهر مغاره‌های پراز گلفشنگ را نشان می‌داد و آسمان حیرت‌انگیزشان را که سربی، ارغوانی و زمردین می‌نمود.

- اینها منظومه شمسی تان است؟ به همین کوچکی.

مرد هیئت‌دان پاسخ داد: ما اقلیمی خاص، مردمی خاص و منظومه‌ای خاص خود را داریم.

- آری چنین است.

استاد می‌اندیشید:

- چه زندگی مسخره کوچک و آسیب‌پذیری. در هر چیز و هر بعد حقیر و شکننده‌اند و از این گذشته مردک با چه نحوه استدلال احمقانه‌ای این همه را توجیه می‌کند و با چه شیرینی و لذتی به این زندگی چسبیده‌اند... آیا راستی عمر این آدمکهای هزار و چهارصد و چهل دقیقه‌ای و یا به حسابی واقع‌گرایانه‌تر این عمر بیست و چهار ساعته ارزش این همه را دارد؟

علامه قاف از بدو ورود به شهر قصد داشت که با یاری کردن مردم - در از میان برداشتن مشکلاتشان و خلاصه در هر زمینه - نقشی سازنده ایفا کند. او مظهر قدرتی بلامنازع و نیرویی بی‌رقیب بود پس می‌توانست زندگی‌شان را بسازد و آباد کند و یا اینکه با خاک یکسان کرده ویران نماید. در همین اندیشه‌ها بود.

پایین‌تر، دهها جریب دورتر، مردمی که در زمینی فلات‌گونه زندگی می‌کردند، زندگی بدی را می‌گذراندند. در آنجا عموماً محلات فقیرنشین روستایی قرار داشت. آنان با کم‌آبی مواجه بودند به‌طوری‌که آب به زمینهایشان سوار نمی‌شد. در اندیشهٔ مرد دانشمند، تصوراتی هرچند بی‌شایه اما مهارناشدنی چرخ می‌زد.

«ای‌کاش می‌توانستم معجزه‌ای برایشان بکنم. بدبختی در این است که وسایل مورد نظر را همراه ندارم. تا جو را مساعد کنم و به ایجاد باران مصنوعی از طریق عملیات هوایی بپردازم.

آری در همان منطقه خشک و بی‌آب به آوردن باران مصنوعی مبادرت می‌کردم... آنجا از آن بالای کوه با پاشیدن و یا منفجر کردن مواد ترکیبی یدور نقره در میان ابرهای مساعد آبی فراوان برایشان پایین می‌فرستادم و آنان به تصور اینکه معجزه‌ای انجام شده است زانو می‌زدند و کار پرستش مسخره‌شان شروع می‌شد... چشمانشان از حیرت برق می‌زد و از وحشت و حس تعظیم می‌لرزیدند. استاد قهقهه می‌زد... چه قدر مایل بود به همان ترتیبی که شمرده بود و اندیشیده بود زندگی‌شان را سر و سامانی بدهد... معجزه... معجزه... مرد در جذبهٔ این اندیشهٔ حیرت‌بار سر از پا نمی‌شناخت.

اینک خم شده تکه سنگی بزرگ از میان جاده برداشت و در کناری پرتاب کرد.

حال که قدرت دارم زندگی‌شان را در ساعتی آباد و یا ویران کنم چرا شق اولی را نگزینم؟

خنده‌ای خوشایند بر لبانش جاری شد و دست به کار زد. بگماز گفت: می‌خواهید تصویری را که در اذهان مردم ساخته‌اید تغییر دهید؟

- چه تصویری؟ مگر تاکنون بد کرده‌ام؟! - بسیار.

- چرا آخر؟ - آنها از شما می‌ترسند.

- بسیار خوب. من به قیمت خدمتکاری و سلامت نفس شایستگی این حسن رابطهٔ متقابل را به منصفهٔ ظهور خواهم گذاشت و عملاً اثباتش خواهم کرد.

بدین‌سان دست به کار شد. بدون فوت وقت در برداشت علوفه کمکشان کرد و سپس آیشهای شخم‌شده را برای کشت بعدی بذر پاشید. هنوز بیشتر از دقایقی نگذشته بود که به جهت استعداد ذاتی زمین و طبیعت بخشایندهٔ آن سامان محصولهایشان می‌رسید و برای نوبت بعد باید که دوباره زیر کشت می‌رفت.

استاد شادمانه و بدون هیاهو دست به کار شده بود. جنگلهایشان را قطع و الوار مورد احتیاج صنایعشان را خود حمل می‌کرد. جاده‌سازی می‌کرد، کانال‌کشی می‌نمود و بسهولت با چیدن و تکیه دادن دو سه تخته‌سنگ برهم، عظیم‌ترین و مستحکم‌ترین پلهای جهان را برایشان می‌ساخت. کار زهکشی کشتزارها، ایجاد خیابان‌بندیهای مناسب،

ساختمان یک گورستان فوق‌العاده مجهز و وسیع که مردم آن شهر بیش از هر چیز به آن نیاز داشتند به سرعت زیاد انجام می‌گرفت. نحوه عمل بدین شیوه بود که استاد در پشت زمینی که تقریباً به مسافتی نه چندان دور در کنار شهر واقع شده بود، صبح روزی که شب پیش آن باران باریده بود، رفت، در محل مورد نظر که از قبل دور آن را حصار کشیده بود خم شده با نوک انگشت سیابه خاک را به اندازه ارتفاع همان انگشت حفر کرده و به همان گونه که چمباتمه زده بود پیش می‌رفت و این‌سان صدها گور کنار هم، یک شکل و یک اندازه و با حفظ فاصله هر ردیف از هم آماده می‌کرد و جلو می‌رفت.

رئیس قبرستان شهر از دیدن این همه گور که به طرفه‌العینی مهیا شده بود اظهار رضایت وافر نمود و سوگند می‌خورد که تاکنون قبرهایی به این درجه از عظمت، همسانی و جلال ندیده است.

تعبیری که رئیس گورستان در ستایش گورها به کار برده بود چنین بود: قبرهایی عمیق، بزرگ، پرابهت و سخاوتمند که در شرایط اضطراری می‌شود حتی دو سه مرده را در آن جا داد. آنگاه چشمان مرد کوچک از اشک پرشد و خالصانه‌ترین امتنانهای قلبی خود را نثار استاد علامه نمود. این چنین غول عظیم مهر در کار سازندگی بود. و برای اینکه مردم زیر دست و پایش له نشوند، زنگوله‌ای به خود بسته بسان ماشینی پرهیاهو مدام کار می‌کرد.

از دل کوهساران جویی بیرون آورد که در نظر آنان عظیم‌ترین نهرهای عالم به حساب می‌آمد. هنوز آب جاری نشده بود که زمینهای اطراف نهر به قیمت گزاف خرید و فروش شده و قانونی برای واگذاری آنها وضع شد. آنگاه قلاعی مستحکم، بلند و نفوذناپذیر برایشان ساخت. در هریک از این قلاع صدها کارگر مشغول به کار بودند و امر معماری داخلی و

تزیین ساختمانها را خود به عهده داشتند... و کارها بسرعت انجام می‌شد. کارهای سازندگی پایان می‌یافت. پس از این همه استاد دست از کار شست و نفس راحتی کشید. اینک در کار خود و شهر تأملی کرده به اندیشه فرورفت و آنگاه به خود گفت: اکنون هنگام وضع قوانین است. اکنون که همه چیز رو به کمال دارد فرصت ایجاد ضروری‌ترین امر، یعنی «سلطه قانون در مدینه فاضله» است. و هرچند می‌دید که رابطه‌های زیستی و قوانین اجتماعی‌شان مطلوب و عادلانه است اما با خود چنین استدلال می‌نمود که ایجاد و بازسازی قانون، به لحاظ نیاز و انطباق قانون با مسئله جدید است که شدیداً حس می‌شود. البته بدیهی بود که قانون و مسئله جدید خود استاد بود. استاد چنین می‌اندیشید:

«واضح است که این قوانین به سود خود ایشان است. البته اگر از آن تخطی کنند باید به عذاب و مکافات جزایی دچار شوند. سپس آهی کشیده می‌گفت: این وضع متقن عدالت است و نه چیزی جز آن. البته باید اذعان نمود که وی بلافاصله پس از اینکه گورستان را برایشان ساخت فرایشان خواند و پیش‌نویس قانون اساسی‌ای را که برایشان نگاشته بود، حدود و ثغور قدرت، قوانین، وظایف دولت، توزیع ثروت و خدمات و غیره را که البته خود وی در مرکز قدرت و حکومت بود خواند.

آنگاه استاد نمایندگانی از میانشان برگزید و به اعلان قوانین به واسطه نماینده ویژه خود پرداخت. البته واضح است که این سفیر قانونی جز بگماز کس دیگری نبود.

استاد جسته گریخته می‌شنید که بگماز مردی ناراحت، نفع طلب و بدذات است. خود وی چندین فقره ارتشا، تجاوز به حقوق عامه، تصرف عدوانی و اختلاس او را مشاهده کرد و مچش را گرفت. اما هر آینه تنبیه جدی نماینده و مجری قانون تضعیف مقام قانونگذار بود. از این رو از

برکنار نمودنش احتراز جست و چندان بدین امر توجه نکرد.

۱۵

مقدر چنین بود که پس از رخداد حادثه‌ای تلخ، خوی خوش استاد تغییر کند و زمینه‌های نهفته آن سببیت و تندخویی لگام گسسته‌ای که زاینده عمری کار علمی و حقانی دانستن تنها «خوشتن دانشمند خود» او بود رونماید. پس از آن حادثه بود که استاد یکسره وحشی خو و رمیده شد و عصبانی به معنی کامل آن یعنی سفاک شد.

حادثه چنان بود که روزی شاهد امری غیر مترقبه در شهر شد. آن روز صبح، خیابانی که به بلوار زیبا و گردشگاه عمومی شهر منتهی می‌شد خلوت و خاموش بود. علی‌رغم جنبش و جوش و خروش روزمره‌گویی آن قسمت از شهر به خواب مرگ و وحشت فرو رفته بود. مغازه‌ها را باز نکرده بودند و جلوخان بازار خلوت بود. گاه‌گاه عابری هراسیده چیزی از دیگری می‌پرسید و با عجله می‌گذشت. استاد پیچ پچه‌های مراقبت و سایه‌های کمین‌کرده مردم را پشت پنجره‌های بسته که از پس روزنها او را می‌پاییدند، حس می‌کرد. شگفتا چیز عجیبی بود.

یک دم حس کرد که مبادا موج قیام و جریان مخالفی برضد او در کار شکل گرفتن باشد و از این اندیشه احساس سرمایی در رگ و پی خود کرد. با این همه چندان به این مسئله توجه نکرده به راه خود ادامه داد. چندین گام پایین‌تر از شدت تعجب و وحشت فریادی کشید و ایستاد.

آنجا بر تیری که در سه راهی خیابان وصل بود جنازه‌ای لخت آویزان بود. آن را از پا دار زده بودند و زیر آن، خاک آغشته به خون شده بود.

استاد جلوتر رفت. مقتول بگماز بود. صورتش از دوسه جا بریده و سرش شکافته شده بود. با این همه مسئله به همین جا ختم نشده بود. بر بدن کشته شعارهایی زننده برضد استاد نوشته بودند و بدتر از همه اینکه جسد را مثله کرده بودند و به صورتی بسیار موهن بعضی از اندام مرد کشته را بریده و در جاهایی دیگر قرار داده بودند.

این حادثه آتش خشم استاد را تیزتر کرده و در اندیشه‌اش فروبرد.

آنگاه گفت: در این باره قطعاً باید فکر اساسی‌ای نمود.

۱۶

مسئله‌ای که علامه قاف تمایلی فوق‌العاده بدان داشت و از بزرگترین سرگرمی‌های او به حساب می‌آمد، مباحثه و حضور در انجمن دوستداران هنر، فلسفه و ادب بود که غروبها بنابر رسمی متداول در چمن بزرگ دانشگاه شهر برگزار می‌شد. در این انجمن بسیاری از شعرا اشعارشان را می‌خواندند، بهترین نوازندگان قطعه‌های خود را عرضه و اجرا می‌نمودند. مکانی بود که هر گوشه آن رونقی داشت. یکجا هنرمندان به ایفای هنر خود می‌پرداختند و جای دیگر مسابقات برگزار می‌شد و گوشه‌ای دیگر پهلوانان قدرتمایی می‌کردند و سیرک‌بازان و بندبازان عملیات حیران‌کننده خود را انجام می‌دادند. اما در میان تمامی برنامه‌های فوق‌الذکر استاد تنها به مشاجرات و مفاوضات فلاسفه که نقطه‌نظرهای خود را علی‌رغم یکدیگر طرح می‌نمودند و به همدیگر پاسخ می‌گفتند، علاقه بیشتری نشان می‌داد. بر چمن می‌نشست و محو جدال عقلانی آنان شده دنیای پیرامون خود را فراموش می‌کرد.

از قدیم الایام رغبتی تمام به فلسفه داشت و حتی خود وی تألیفاتی متین و مستدل در این موضوع داشت. گاه که می‌دید یکی از دو فیلسوف سخنور عقیده‌ای منافی عقیده او ابراز می‌کند، عصبانی شده برمی‌خاست، فریاد می‌کشید سر و دست تکان می‌داد، ارائه استدلال می‌کرد و یقه چاک می‌داد.

خشم ناشی از مرگ بگماز، این اولین موج طغیان، کار خودش را کرده بود و وضع روحی‌اش را دگرگون نموده بود. دیگر با وقوع کوچکترین مسئله نامطلوبی عنان اختیار از دست می‌داد و جبهه‌های صریح و موضع‌گیریهای خصمانه ناشی از قدرت اتخاذ می‌نمود. آن شب بحث درباره عوارض «وجود» بود و از همان آغاز طرح، با اندیشه‌های استاد منافات کلی داشت... بدیهی است جهان‌بینی‌شان سخت با هم مغایر بود و در اصول، اندیشه‌های متضادی داشتند. علامه نظریه خود را جازمانه به عنوان تنها حقیقت متقن اعلان کرده و از جایگاه خود به عادت همیشه متعرض حریف شد. دو فیلسوف که گویی در میدان قتالند ابتدا با نظرات وی از در مخالفت درآمدند و عرق‌ریزان به پاسخگویی برخاستند. استاد نعره کشید و مشت بر زانوی خود کوفت. بوضوح معلوم بود خشمی که دستخوش آن شده است جز با پذیرش و تسلیم طرف مناظره او فروکش نخواهد کرد. اما چیزی که موجب وحشت تماشاچیان گشته بود این بود که مخاطب استاد به هیچ‌رو از نظرات خود عدول نمی‌کرد. گویی فلسفه نیز به حال و حقیقت درونی آدمی وابسته است! و تبیین وجود خویش از آن ناشی می‌شود. سرانجام فیلسوف بندانگشتی فریاد کشید: شاید هیکل مهمان عزیز ما بزرگتر از ما باشد ولی این نباید دلیل بزرگی و رجحان عقلشان بر ما به حساب آید. استاد که از پیش، در بحث مسائل مابعدالطبیعه دل‌پُری از فلاسفه شهر داشت و نحوه استدلال ایشان را در

مقدرات جهان، تقدیر، اختیار و جبر، فلسفه تاریخ، اغراض غایی آفرینش، فلسفه آزادی و غیره یکسره ابلهانه می‌دانست، از جا برخاسته لگدی محکم به جایگاه فلاسفه زد. دو فیلسوف همراه با گلهای شاداب که به صورت حلقه و هلالهای مطبق بر هم قرار داشتند، با سریر آذین‌بندی شده جایگاه در هوا پرتاب شدند. نرده‌های جایگاه، فرو ریخت و مردم درحالی که صندلیها و نیمکتها را واژگون می‌کردند، وحشت‌زده و درحالی که یکدیگر را زیر دست و پا له می‌کردند پا به فرار گذاشتند. استاد از شدت عصبانیت می‌لرزید و چشمانش به دو حدقه پرشرار خونین تغییر شکل داده بود. حادثه‌ای که رخ داده بود خلقش را تنگتر کرده بود... پریشان و دژم آن مکان را ترک کرد. این اولین خونی بود که در باب «بحث وجود» می‌ریخت.

۱۷

حادثه فوق‌الذکر هرچند زنگ خطر و هشدار برای مردم بود اما به تعطیل مراکز هنری و علمی‌شان نینجامید و همین مسئله پیش‌درآمد یکی از هولناکترین حوادث شهر شد.

شبی در چمن دانشگاه نمایشنامه عاشقانه‌ای را اجرا می‌کردند. نمایشی که در پرده اول طنزی ناب بر ملودرام متن غالب بود. طنزی شیرین، پردرخش و ملایم آمیخته به جلال موسیقی که هریک در جهت خود دیگری را بعد و غنایی شگفت می‌بخشید. جریان نمایش بسان رود لغزنده‌ای که در مصب خود از عوامل طبیعی می‌گذرد و با جویهای دیگر می‌آمیزد هر دم پربارتر می‌شد و توفنده‌تر به جلو می‌رفت... و آنگاه از

آمیخته این سلسله حوادث، عشقی ناب و جنون آسا سر برمی آورد که در آخرین مرحله کمال خود سیلاب آسا پیش می رفت و ناگزیر باید از آبشاری هولناک سقوط می کرد... عشقی که در هر لحظه ای که به جلو کشیده می شد مانعی نیمودنی تر در راه خود می دید و سرانجام با غرشی طوفان بار به سقوطی احترازناپذیر از بلندی ای پس پراج می انجامید. حادثه ای پرآنتریک و سراسر طرح و توطئه های طبیعی و بیرون از مقیاسهای متعارف زندگی. قلب استاد در طول نمایش مجاله شده بود و از همه مهمتر دختری که نقش عشق و تبلور آن را به نمایش می گذاشت نه از جهت استادی و چیره دستی که از جهت شباهت بی ماندش به رفقه، دخترخوانده او، دلش را از هراس، شادی و جوشش محبتی که به ناگهان گدازه های آن بر آن خاکستر فراموش گشته آتشفشانهای دور و گذشته غلبه کرده بود، پرمی کرد. آیا این شباهت حیرت انگیز قابل انکار بود؟ برآستی که دختر بازیگر همان رفقه او بود. متها کوچکتر و عروسک نما تر. چه نمایشی شگرف و حسرت باری از عشق و تبلور امید و جوانی و دردهای نگرنتی و چاره ناپذیر از خود بر جای نهاده بود.

آن شب پس از نمایش دختر را تحت نظر گرفت. هرچند دو سه باری گمش کرد اما سرانجام پس از دقت بسیار، هنگامی که آخرین گروه تماشاگران به خانه های خود می رفتند، دیدش که دست در دست مردی جوان از میان درختان کاج می گذرد. خیابان غرق در نور مهتاب بود و جویبار نجواگر برایشان نغمه می سرود. استاد از دوردست تعقیبشان می کرد. گاه بر زمین می نشست و می گذاشت که مسافتی را فاصله بگیرند و آنگاه بر می خاست. هیئت هیولوارش در این شهر خاموش سرچشمه طنز و وحشتی مسخره بود: هیولای روان ادبار. آرام آرام گام می زدند و گویی لحظاتی شان به جاودانگی خلود می مانست. آن دو کنار استخری که بر

سطحش نیلوفرهای شاداب با گلبرگهای رنگارنگ گسترده بود و گلها و قوها در نور مهتاب و موجهای مهربان آب، تن می شستند و می خرامیدند و می درخشیدند نشستند و سر بر شانه هم نهادند.

علامه از خشم دندانهایش را بر هم فشرد:

چه می گویند؟

لحظات تلخ اندیشناکی و غبطه های روح فرسا... برآستی که این حالات حسرت بار توصیف ناپذیرند. دل مرد تنها از غصه و حقارت و این تعقیب بی کسانه دو نیم گشته بود. مدتی را که از فرط عذاب ندانست چه قدر طول کشید به مراقبتشان پرداخت. آن دو بی خیال و بی خبر کنار هم نشسته بودند...

و آنگاه پرواز تندیسهای مهیب، ابرهای مهاجم فرا رسید. توده درهم برهمی که هر دم شکلی نو می یافت و در تمامی شان مایه وحشت، دلآزاری و بیزاری موج می زد، ماه را فروپوشید. و پس از آن بارانی ملایم فروریخت. آن دو برخاستند. دست در دست هم می رفتند و شگفت اینکه باران کوچکترین شتابی در ایشان بر نمی انگیخت. به سوی دامنه شهر که محیطی آرام و دلپذیر بود رفتند و آنگاه قدم زنان راه ساحل پیش گرفتند و آنجا بار دیگر یکدیگر را در بر گرفتند. شور شادی شان تمامی نداشت و گویی پیرامون خود را دیگر نمی دیدند. آنجا بر قایقی کوچکتر از کف دست نشستند و پاروزنان خود را در بستر رود آرام و ساکن رساندند. رود با جریان ساکن و آرام به دریا می ریخت. سطحش بسان آینه در صبح می درخشید. در آغوش هم کز کرده بودند و گه گاه مرد پارویی می زد. استاد با خود اندیشید: «کاش می شد از نزدیک قیافه شان را تماشا کرد و سپس در دل با تلخی ای که هرگز نظیر آن را حس نکرده بود به تمسخرشان پرداخت. بی شک قیافه شان دیدنی بود.»

اما هرچه بود به جهت بی حفاظ بودن، نمی توانست در کرانه دریا بایستد، چه در آن صورت بوضوح تمام و از اینکه جاسوسی کارشان را می کرد دیده و رسوا می شد. آن دو را سرگرم عشقبازی شان رها کرده شکست خورده بازگشت.

شب بی سنگین و تب آلود بر شهر سایه افکنده بود. شبی سخت و پرلرزه و سیاه. پراز کابوسهای شگفت و اندیشه های دردناک. در دوردستها رعد می غرید و توفانی گذرا را در جبهه همان سامان نوید می داد، اما اینجا مجدداً توده ای شناور ابر از غرب به شرق شتافت و بر بالای سر او پرواز کرد. باد در هر دو جهت مخالف می وزید و دانه های باران را بر سر و رویش می پاشید.

استاد آرام، آنچنان که گویی هر گام را باید با تعلل و اجتناب از رستخیزی رسوا و پرهیاهو برداشت، می رفت. با این همه بتندی صحراها و تاکستانهای شهر خواب زده را درنوردید... شهر خسته پس از یک روز تلاش به خواب رفته بود. خانه های کوچک که بر بالای درگاهشان چراغی روشن و از دور در سوسوی ملایم نور معلوم بود. خوابی حاصل روزی عقیم و بی رؤیا... سنگین و باتلاق وار و پراز جگنهای چسبنده کابوس... بزودی از حاشیه خیابانی چند گذشت و یک ردیف خانه روستایی را پشت سر نهاد. بی اراده و بی شتاب راه می پیمود. اینک از برابر خانه ای تنها گذشت. آنجا گوشه حیاط در یک اصطبل بی حصار که فقط با چند پایه داربست از چوب تازه ساخته بودند، ایستاد. بالای چوب بست انبار کاه بود. آن سوی حصار مردی در زیر طاق کوچکی زیر نور فانوس خوابیده بود... آدمک کوچک پاها را از هم گشاد گذاشته غرق گرداب بیخودی خوابیده بود... بوضوح معلوم بود که از هیاهوی رعد و برق و باران از خواب نهیده است...

به یک دم گویی خوابی شیرین دید. فریادی از تحیر و شادی برکشید و غلتی زده چیزی زیر لب زمزمه کرد و دوباره به خواب رفت. مرد لحظه ای بعد، ناگهان همچون آدمی خوابگرد و یا چون کسی که از رؤیت کابوسی مهیب از خواب برمی جهد، با اضطرابی آشکار به سوی فانوس رفت، نور آن را روشن تر کرد و بدان لبخند زد؛ آنگاه بازگشت و با رضامندی بسیار دوباره خوابید.

دل علامه از غصه پر بود. لختی درنگ کرد و ناگهان به صدای بلند گفت: آیا براستی این منم؟ این همه بیهوده؟

چگونه بود، نوری که در تاریکی شب، مردی خواب زده را نیروی لبخند و قوت قلب می بخشید، در نیمروز بلوغ اندیشه از او دریغ گشته بود؟ چگونه بود که نمی توانست موجودیت خود را در این دنیای عجایب تاریکیها جز با لمس کردن اعضای خود حس نماید؟ زیر لب غرید: - چه باید بکنم؟

و از همان لحظه سلسله افکار بی پایان عذاب دهنده اش شروع شدند. اندیشه هایی که سر و دست و پا داشتند. هیولاهایی خونین چشم و تیز چنگال که در مهیب ترین هیئت ممکنه به سراغش می آمدند. موجوداتی کوچک و بسیار موذی... با دندانهای تیز و خونخوار که از درونش - از طبقات پنهان اما تهوع انگیز - بیرون می پریدند و پس از مکالمه با او، مکالمه ای که اصواتشان پراز جیفهای هراس انگیز نامفهوم بود، برای کشتار حاضر می شدند... خفاشها در گلویش وول می خوردند... دلش آشوب بود و سرش بشدت درد می کرد و اینک به خود تکانی داده گفت: آخ و این همه تجهیز کشتار از همان گنجینه های علوم بیرون می آید؟ و این فریاد لاینقطع از همان دهلیز دوده زده برمی آمد. با اینکه هوا سرد بود استاد از وحشت عرق کرده بود. چیزی سخت و بیرحم در دلش

می‌تپید و در گلوی خود مزه غلغل خون مرده‌ای را می‌چشید.

- خداوندا مگر ممکن می‌شود؟ چگونه می‌توان چنین کاری را کرد.

و این اندیشه فتری بود که درست آن دم که آدمی می‌خواست از خود دفعش کند دیوانه‌وار و با تمام قدرت رها می‌شد و در شب مظلّم تنهایی، روح را به سرزمین ممنوعه می‌برد.

برای رهایی از این ورطه، استاد به وطن مألوف خود اندیشید و برای طرد افکار مزاحم، مرغ خیالش را بر فضای پیرامون خانه خود پراند. جایی که در خیال نیز قدرت نزدیکی به آن مکان را نداشت.

اما درست پس از همین یادآوری بود که آن هیولای خفته حسادت و انتقام و آن آرزوی خفته خونخوار در درونش به غرش درآمد.

- مگر من جوانی و عشق و زیبایی نداشتم؟ آن‌همه را در راه چه چیز دادم؟ آوخ آنچه را که دوست داشتم، آنچه را که دوست داشتم، آنچه را که ساده و ابلهانه از دست دادم چه؟ آن‌همه چیز را...

طغیان دردی کشته را در خود بازیافت. براستی که دیوانه می‌شد. باید دست به کار می‌شد. اگر عجله می‌کرد شاید باز می‌دیدشان. از این رو به شتاب و دیوانه‌وار بنای دویدن به سوی ساحل را گذاشت در مکان موعود نیافتشان دیوانه‌وار این سو و آن سو دوید. کجا ممکن بود رفته باشند؟ همه جا را، تمامی آن مکانهایی را که ممکن بود با هم بروند گشت. اما بی‌فایده بود. در کدام سوراخ پنهان شده بودند. سرانجام دید. اما تنها مرد جوان را دید. لابد معشوقه‌اش را به خانه‌اش رسانده بود و اینک در کرانه دریا به سوی خانه خود رهسپار بود. و درست استاد را سر راه خود یافت. مرد پیر خم شده و در نهایت نفرت و خشم آدمک کوچک، عاشق دختر بازیگر، را از زمین ربود. دندانهایش را از خشم بر هم سایید. اگر رعایت ادب و پرنسیب عالمانه‌ای که خود را موظف به آن می‌دانست نبود

می‌خواست فحشی رکیک به جوان بدهد. قلبش بسختی می‌تپید و هنوز بر اثر دویدن خسته بود. جوان هراسیده را به صورت خود نزدیک کرد. وی صورتی بس دلربا داشت. موهایی بلوطی و مجعد و چشمانی خاکستری‌رنگ. هیکلی سرشار از نیروی جوانی و شانیهایی پهن و بازوانی پرعضله و زورمند. او را در مشت خود فشرد و ناگهان حس کرد که به‌خاطر توجه و احیاناً وحشت مردم از قهقهه آزاردهنده‌ای که گلویش را می‌فشرد، بسختی جلوگیری کرده است.

مرد جوان نالید و هرچند کوشید که غرورش را در برابر مرد مهاجم که برتری‌ای طعنه‌آمیز داشت، حفظ کند، نتوانست.

- ولم کن. سینه‌ام را خرد کردی.

- پس تو هم درد را حس می‌کنی؟

- آری حس می‌کنم. مگر انتظار دیگری داشتید؟

- عجیباً چه خوب است که می‌فهمی.

- اما مگر من با تو چه کردم؟

- این موقع شب اینجا چه می‌کنی؟

- برای همین سؤال درست این موقع شب افتخار مصاحبتتان را یافته‌ام.

- کیست؟ بگو کیست؟

- می‌دانستم که منظورتان اوست. بی‌پرده بگویم شاید باور نکنید اما من آن سایه مزاحم تعقیب را حس می‌کردم و اگر اجازه بیان خبر خوشی را عطا فرمایید باید بگویم هفته دیگر عروسی خواهیم کرد.

آه از نهاد استاد برآمد.

- تو ترکش خواهی کرد.

- من؟ هرگز.

- این دستور من است.

- خوشبختم که می بینم سر مزاح و شوخی دارید... اما شما برای وضع قوانین فردی و شبانه به اینجا نیامده اید.

جوان به قهقهه می خندید و ادامه داد: نکند مهمان گرانقدر ما عاشق آواز گرم او شده اند.

- تو دست از سرش برخواهی داشت.

- این طعمه از فرط کوچکی از نوکتان خواهد افتاد.

- من تو را منع می کنم و این یک قانون است.

- این هم قانون جدیدی است؟ اما من به این منع و تهدیدها می خندم و تحقیرشان می کنم.

- یعنی که تو نوامیس جامعه، این مستدل ترین میثاق عقلانی را رعایت نخواهی کرد.

- دست از سر ما بردارید علامه دیو! چند شب پیش نمونه آن استدلال عقلانی عالیجناب را دیدم. منظورم همان لگدپرانی به شیوه فلسفی تان بود که جایگاه علم را با دوستان آن به آسمان پرتاب کردید. دجال! اگر تو بروی پس از تو دنیای پر صفا می خواهیم داشت. همان گونه که قبل از تو داشتیم.

- من با تو با حجت و برهان سخن گفتم.

- من نمی توانم مجابت کنم. زیرا تو یک قدرت مطلق شری و من در دست تو نیروی دفاع ندارم.

- البته کسی تو را شکنجه نخواهد کرد. اما رابطات با این بازیگر بر مبنای تعهد و تقوای اخلاقی نبوده است؟ اینجا مردم از حدود خود تجاوز کرده اند. قضیه بگماز یک مصداق قابل درک آن بود. نیز من با چشمان خود دیدم که بوسیدی اش.

- حتی اگر اذعان کنم که مرتکب خلاف، از آن نوع که شما آن را گناه

می دانید شده باشم، ارتباطش را با شما و زیانش را به شخص شما نمی فهمم.

- بدیهی است که سرانجام قانونگذاری هر چند که امروزه آدمی در بند غرایز و احساسهای خود باشد به سود فردای عقل اوست.

- من از این حرفها هیچ نمی فهمم. من با همین حواس و تعقل و در حدود غرایز خود عمل کرده ام. چه می گویی علامه جان؟ قانونی که تو آورده ای بسان آوار از فراز قلمرویی پرفهر و تیره ناگهان بر سر ما فرو افتاده است.

- بدین سان به گناه خود اعتراف می کنی؟

- من درست مخالف آنچه که تو نمی پسندی کردم مگر نه؟ پس این چیزی دیگر است و اینجا تو نیستی که باید بگویی خلاف کرده ام یا درست.

- قانون، قاضی و مجری هر سه منم.

- می بینم و با این همه تو را نمی فهمم!

- من همه چیز تو، بر بالا و محاط بر تو، در پای تو و درست زیر گلوی توام.

- می فهمم عالیجناب. شما مصداق غیر قابل کتمان چماق و تخماق، زنجیر و سرنیزه هستید. با همه اجزا و جوانبم حستان می کنم و من زندانی این قیدهای دردبار، چاره ای جز اعتراف ندارم. آخر این همه انگشتهایت را فشار نده. لهم کردی - و بگذارید چیزی را عرض کنم - این شما بودید که به دنیای من آمدید و نه من به دنیای شما.

- نقطه نظرهای فلسفی بکر. دیگر چه؟

- آنگاه، درست نظیر همین لحظه دیگر حس کردم که اختیاری ندارم. چیزی است که انجام شده است. جوان سکوت کرد.

استاد قاف به سخنانش گوش می‌داد. از طرز استدلال وی وحشتی سرد و کور سراپایش را در خود فشرد. به همان اندازه انگشتانش را بیشتر دور تن مرد جوان فشار داد. در کرانه برکه قدم می‌زد. باد بر شاخه‌ها می‌وزید و پیچ‌پچه‌های ندامت و وحشتش زمزمه کنان نزدیک می‌شد. ماه از پس ابرها بیرون می‌آمد. و لکه‌های صورت مرد جوان را که از درد کبود شده بود به وضوح می‌نمود.

مرد جوان ادامه داد:

- آری و درست به دلیل همین استیلای نامحدود و بیرون از منطق توست که از تو بیزارم و چون نمی‌توانم بشناسمت... آه... آه... آه... آه... و آن روزی که تو را دیدم به خود گفتم این استبداد غول‌آسا اولین هیولای معرفت است و از این شناخت بر خود لرزیدم و سپس گفتم وداع ای آزاداندیشی... آری دریغ که تو استیلای آن سلطه غیرمعقولی که جز سیطره قانونی ظالمانه هیچ چیز دیگری نداری... قلدریات وجودت را توجیه می‌کند استاد.

استاد به زاری نالید:

- آخر این دختری که تو دوست داری... گوش کن مرد جوان.

و مرد جوان به طنز و ظرافت تسخره پاسخش داد: چه سرنوشت مسخره‌ای و البته با در نظر گرفتن ظرف و مظروف طرفین و آن ظرافتی که در شما سراغ داریم البته این عشق کمی مخرب و فسادآمیز می‌نماید. نه؟ - فساد آمیز؟ از کجا این حرف را می‌زنی؟

استاد از بس در دنیای تیره دردهای خود غوطه‌ور بود طنز آشکار سخن او را نفهمیده بود و تنها از سخن او، چیزی را که خود بدان می‌اندیشید شنیده بود. علامه از شدت خشم می‌لرزید. جوان جوابی به سؤال او نمی‌داد. اما دمی از پرخاش و اعتراض نمی‌ایستاد.

- تو هرچه می‌خواهی با من خواهی کرد. کشتن و رنج دادن من برای آسانترین کارهاست. شاید باور نکنی اما این سرنوشت را من از پیش می‌دانستم.

علامه اندیشید:

- این را از کجا می‌داند؟ و این درست همان چیزی بود که روزگاران دراز در اندیشه خود او گذشته بود...

از پیش به سببیت این جهان، یعنی خود داوری خویش ایمان داشت. و بی‌ایمانی‌اش موجب این همه شده بود.

دنیای فاقد ایمان چنین ارمغانی در پی داشت و شگفت که او به صورت کانون ایمانی دروغین در میان آن بود. بیش از این قدرت تحمل نداشت. علامه خم شد و بر کرانه دریای کوچک زانو زد و مشتش را در آب فروبرد.

سر مرد جوان زیر آب تکانی خورد و دو سه بار دهانش با دردمندی بسیار - بسان ماهی سیم بر خاک - باز و بسته شد. چندین نفس آب خورد و حالت خفگی به او دست داد.

درد توانش را برده بود. فشار مشت استاد دو دنده‌اش را زیر آب خرد کرد و درهم شکست. صورتش کبود شده بود.

بار دیگر زیر آب فرویش برد. وقتی از آب بیرونش آورد. به دردمندی نفس کشید. در مشت استاد بسختی پیچ و تاب می‌خورد و تقلا می‌کرد. از چشمها و دهان و منخرینش آب بیرون می‌زد. گیسوان مجعد و تیره صورت قشنگش هم از شکل افتاده بود و کریه شده بود. نگاه زلالش قدرت نداشت و آخرین بارقه دفاع را از دست داده بود. فقط یک بار دیده گشود و نگاه گویایش بوضوح تمام این کلمه را بیان می‌داشت: بیرحم!

و آنگاه برای خاتمه دادن به این زندگی بیهوده، استاد قاف در کمال

نفرت و بیزاری آن سرزیا را میان دو ناخن انگشت خود قرار داده بسان حشره‌ای فشار داد. استخوان صورت و جمجمه بر اثر فشار ناگهانی شکست و خون از دماغ و گوشه لبها فروچکید. به یک دم صورت لهیده جوان کج شد و سپس پخج گشت و دندانها در فک فرورفت و از شکل افتاد. صورتی مهیب و بسیار ترسناک پیدا کرد. استاد یک بار دیگر جسد را در کف دو دست فشرد و خرد و خمیر کرد. پسرک، شکسته و خونین، آخرین ناله درد را برآورد و خاموش شد.

خون و گوشت له شده کف دستهای استاد چسبیده بود و بدین جهت حالت تهوع و چندش در خود یافت. دستها را با جسد خردشده در آب فروبرد و لحظاتی آنها را زیر آب نگه داشت. آنگاه از نفرت تفی بر زمین انداخت و بازگشت... و با گامهای بی صدا، آهسته به شهر وارد شد. نزدیک خانه دخترک جسد را از جیب خود درآورد و آن را در آستانه خانه رفته نهاد و بی آنکه کسی متوجه گردد، بازگشت.

۱۸

پس از این حادثه علامه قاف دریافت که مغلوب و خوارگشته بر جای مانده است. حقیر و بی کس و تنها مثل همیشه... مگر نه آنکه آدمی تنها توجیه «بودن» خود را آبادان کردن و بهتر ساختن خود و محیط هستی خویش می داند، اما اینک از آن بالایی که او ایستاده بود جز بهمن ویرانی چه چیزی فرومی افتاد؟ پس کجا بود آن اخلاق سترک و فاضله انسانی که از او جز غولی غاصب و کامجو بر جای نهاده بود؟

درویش دستخوش لذت و نفرتی آمیخته با هم گشته بود. برای اولین

بار دریافته بود که آدمی هرگز نخواهد توانست نقش آفریننده را داشته باشد. زیرا در آفرینش عدالت و بخشایش شرط عمده است و این همه بدبختانه از آنجا ناشی می شود که او عالمی واجد حس یعنی نیروی غضب و شهوت است.

شاید نسبت این مردم را با خود، نسبت آفریده با آفریننده در نظر آورده بود. وقتی می نگریستشان همه چیزشان پوشاک، خوراک، آداب و همه حرکات و سکنات زندگی شان در چشم او مسخره، بازیچه و بی ارزش می نمود و شاید به خاطر همین استنباط بود که خود را به عنوان قدرتی نامتناهی تلقی می کرد. قدرتی که توجه مردم به او به جهت ترس از تواناییهای ناشناخته اش ناشی می شود و البته عوامل تشدیدکننده این تصور کم نبود:

شهری که سکنه آن بیش از بیست و چهار ساعت فرصت زمانی نداشتند و با وجود این خصوصیات بدیهی و طبیعی همه جامعه ها را داشتند. زندگی شان با شادی و غم می گذشت. مردمش خوشبخت و بدبخت بودند...

چیزی که او را عصبانی کرده بود پاسخ نیافتن به این سؤال دایم بود: «حقیقتاً چه فرقی است بین شصت سال عمر ما و آن بیست و چهار ساعت عمر آنان در جنب آن ابدیت نامتناهی؟ برآستی انگشتانه ای و جامی آب در برابر اقیانوسی بیکران چه فرقی با هم دارند...»

شگفتا و می دید که از عمر هفتادساله خود به اندازه نیم شبانه روز عمر این مردم نیز چیزی به خاطر و در دست ندارد. هیچ چیز در این جهان ندارد. هیچ. زندگی او نیز در این وادی گمگشته و بازنیافتنی رفته بود و او در این مقیاس عظیم بیهودگی گذشته خود را فرارتر و ناچیزتر از زندگی آنان یافته بود. همه چیز گذشته بود. همه چیز گذشته او که طی

آن سالیان دراز گذشته بود بی ارزشتر و گذراتر از این ثانیه‌ها بود. درد بزرگ این سؤال بود که چگونه زندگی در نظر آنان این همه عظیم، دلکش و آرمانی می‌نمود.

به خود گفت: آنچه که من از زمان در دست دارم چیزی بیشتر از آنچه اینان دارند نبوده و نیست.

۱۹

دمی بعد، یعنی فردای آن روز به جمع‌بندی حوادث گذشته پرداخت. روزها و شبهای حیرت‌بار شهر بیگانه را که شهاب‌آسا در گذران نور و ظلمت متناوب خود جلوه می‌نمود، در نظر آورد و بدین حقیقت پی برد که شهاب زودگذر عمری که بدان عادت داشتند یعنی همان چهار ثانیه ناچیز طول شب و روزشان به اندازه بیست و چهار ساعت شبانه روز او طولانی و کسل‌کننده بوده است. اینجا نیز عادات همان بود. همان قلمرو حواس بشری که درد برای آن غیرقابل تحمل است و شادی و لذت هرچه خواستنی‌تر. همان اقلیم تیره و خوداندیش حواس بشری...

بیچاره رفقه فردای آن ماجرا خود را در دریا غرق کرد... پس به آن عشق سوزان و بی‌فرجام که جرئت اظهارش را نداشت این چنین پاسخ داده شده بود؟

استاد در تشییع دخترک شرکت کرد. گورستانهای پراز مرده‌شان را از نظر گذراند. از شدت عصبانیت دیوانه می‌شد. و چه تشییعهای مضحک و خنده‌داری... او صف زنجیر آدمکهای کوچک را که پشت تابوتی که بسیار باریکتر و کوچکتر از قوطی کبریت بود نگرست. مردم نوان و نالان را از

نظر گذراند. در طول راه تابوت را غرق گل و شکوفه می‌کردند. دسته موزیک با لباس فرم و مجلل از جلو می‌رفتند. صدای نغماتشان به صدای وزوز حشرات در روزهای گرم تابستان می‌مانست. آنان که دوردیف پشت‌تر مأمور حمل گل بودند به تائی و با قدم مارش عزاگام برمی‌داشتند. لباسهای هماهنگشان با آن کلاههای رنگارنگ که هرکدام منگوله‌ای ابریشمین داشت دیدنی بود. از گوشه و کنار دستهای لرزانی جمعیت را می‌شکافت و به علامت تأسف بر داغی که در عنفوان عشق و جوانی رخ داده بود. بر تابوت نقل و گل می‌ریخت. توده‌ای که بسان خاک اره در فضا پخش می‌شد... سپس گور آماده گشته را به شاخه‌های گل سرخ آذین نمودند... فرشی پرنکته، معصوم و پرپر... و پیش از آنکه جسد را در گودال نهند کسی در رثای مرده شعری تأثرانگیز که حاوی مفهومی تعرض‌آمیز و پرخاشگر بود خواند و آنان خاموش گریستند. گه‌گاه کسی فین می‌کرد و دستمالی را به منخرین کوچک و نامرئی خود نزدیک می‌کرد. سپس جسد را به خاک سپردند و بازگشتند. استاد در گورستان قدم زد. اینجا و آنجا مشغول بودند. مرگ در کار خود و حضور دایم خود بود... گورستان، آشوب همیشگی و روزمره خود را داشت. در هر گوشه گروهی مرده خود را دفن می‌کردند. اما او پس از دیدن این خیل عزاداران که بر گورپشته‌ها ضجه می‌زدند چنان از سر شیفتگی و تعجب به خنده افتاد که مردم گورستان گمان کردند رعد است می‌غرد. آیا دیوانه شده بود؟ بیچاره‌ها پریشان و حیرت‌زده از فراز گورها می‌پریدند و وحشت‌زده می‌گریختند.

دوباره دیوانگی‌اش عود کرده بود و آنان در فرار یکدیگر را آگاه می‌نمودند. زنگوله‌های غول صدای نزدیک شدن ویرانی، قهر، ادبار، جذام و مرگ را اخطار می‌کرد.

آن شب برای آخرین بار تصمیمی مهیب گرفت. تصمیم گرفت که دست به کار شود و قصد خود را عملی کند.

هرچند بسیار اندیشیده بود و خود را ملامت نموده بود - با این همه می یافت بود که رهایی از شر این وسوسه میسر نخواهد بود. با قاطعیتی دیوانه وار مصمم بود که شهر را ویران کرده و با خاک یکسان نماید.

نیمه های شب بود که شروع به خندیدن کرد. دوباره غریو قهقهه های مزاحم و نابه جایش در دل شب پیچید. بسان غرش پیایی صواعق و غریوی قهرآسا و از پس آذرخش که از عمق درد و ادبار نیرویی مهارگسسته و طبیعتی ناآشنا بیرون می آمد. اینجا و آنجا سرهایی از پنجره ها بیرون آمدند و چون به کارهای او عادت داشتند چندان توجهی نمودند.

آنگاه استاد مثل دیوانه ای زنجیری شروع به دشتام دادن کرد. می غرید و ناسزاگویان به زمین پا می کوفت.

تک و توک دستهای کوچک لرزان، چراغهایی را روشن می کردند و می نالیدند: باز چه مرگش شده است؟

غول همچنان می غرید و ناسزا می گفت و به زمین پا می کوفت. و لحظه ای بعد شروع کرد به لگد کردن خانه های کوچک... و سپس صدای جیغ و نفیر، آه و ناله و فریادهای رمنده مردم خواب زده که زیر آوار می ماندند شروع شد. ناله های دردمندانه... بعضیها که هنوز دامنه زلزله به خانه هایشان نرسیده بود به صدای مهیب آوار از خانه ها بیرون می زدند و می گریختند. شاید گمان می کردند که زلزله ای آمده است. در طول خیابانها می دویدند. اما گامهای مرد بیرحم بر آنان ابقا نمی کرد و با خاک

یکسانشان می نمود. همچون کوهی که با گدازه های خود فروریزد در این زلزله دایم التزاید خشم خود فرومی آمد. می خروشید و خانه ها را بر سر ساکنان آن ویران می کرد...

اینک همه جا زیر پایش آوار و بقایای مخروبه که از درون آن هنوز فریادهای نیم مرده برمی خاست به جا می ماند. پس از ویران کردن کامل آنچه که وجود داشت و آنچه که به دستهای خود ساخته بود اینک بر خرابه های شهر که از گوشه و کنار آن دست و پایی بیرون افتاده بود قدم زد. گله به گله از میان خاک و خاشاک، دودی بی رmq بالا می رفت و غبار فرومی کشید. شهر بسان خاکستری فسرده از پس آتشی سخت بر جا مانده بود... و هنوز آثار فرار بی نتیجه و تنش زندگی ویران گشته در آن به چشم می خورد. مرد لحظه ای ایستاد و به مخروبه ای که خود بنا کرده بود نظری افکند و آنگاه به بیهودگی گریست. سپس سرعت و با چندین گام خود را از شهر بیرون انداخت.

بیرون شهر در پای بلندترین کوه آن سامان بود، کوهی که بلندی اش شاید بیش از دهها برابر قامت او نبود، ایستاد. تا قلّه کوه را تیغه های صعب العبور و تیز فرا گرفته بود. آنجا استاد با صحنه ای حیرت انگیز مواجه شد. درست بالای سرش در ستیغ برف پوش کوه، جسدی را در میان قندیلهای بلند و بلورین بر زمین افتاده دید. یکی از همان آدمکهای کوچک را، شاید کوهنوردی بود، که با کوله باری در کنارش به پشت افتاده بود. علامه خود را بی هیچ زحمتی به آن بالا رساند. کوهنورد سالها بود که

مرده بود. شاید حدود پنج شش سال. کت خزش در برف و یخ یکی شد و کلاهش که پوست روباه بود در باد تکان می خورد. استاد خم شد و به زحمت کوله بار وی را گشود و در میان آن چشمش به دفتر خاطرات، یا دفتر یادداشت مرد کوچک افتاد. آنجا نشست و دفتر را گشود و غرق مطالعه آن شد. عنوان نوشته ها «دو قدم تا قاف» بود. استاد چنین خواند:

اول ایلار

امروز کار کوهنوردی را شروع کردم. هرچند مخاطرات این راه را می دانم و صعود به قله ای که فتحش را آرزو دارم با عالیترین تجهیزات و تدارکات نیز دشوار است باز تنها و با حداقل امکانات به راه افتادم. به نظر من در این راه ازدیاد نیروی انسانی از تراکم آن هوشیاری غریزی که در تنهایی تجلی می کند خواهد کاست و کاربرد فراست مرد تنها را که باید با اندیشیدن، حضور ذهن و تکیه کردن بر نهاد خود به جلو بروم خواهد نمود. امروز ساعت پنج بامداد حرکت کردم. هوا پرسوز بود و بسان لبه تیز خنجری سرد و بران؛ و صحرا خاموش. از قصبه «قلان» تا ده «سلاورز» را یک نفس و بی توقف راه آمدم. در سلاورز توشه راه را بازدید کردم. اگر به همین گونه ادامه دهم طرفهای غروب در دامنه «واک» خواهم بود. و سپس از آنجا تا «قاف».

دوم ایلار

پیش از اینکه راهپیمایی ام را مجدداً شروع کنم قصد دارم به چشمه «انار» سری بزنم. دو سال پیش وقتی اولین بار این چشمه را دیدم از زیبایی آن به حیرت افتادم. بالای چشمه درختی تنها و مرموز با گل اخگرهای افشان روییده بود. شادمانه، وحشی و پرخرام. غرق گلنارهای سرخ و میوه های

رسیده و شیرین. خندان پراز چراغهای رنگارنگ که مانند شعله هایی مسین می درخشید. دو سال پیش شبی کنار آن چشمه خوابیدیم و از شبانی شیر گرفتیم. اینک مایلم بدانم که آیا آن درخت هنوز وجود دارد یا نه... میوه دادن و ثمر بخشیدن بر صخره تنهایی و کویر بی کسی. این است راز آن درخت و چشمه...

سوم ایلار

شب هنگام وقتی در دامنه کوهی نشسته ای، حالتی شگفت و پررخت به آدمی دست می دهد. احساس رقت قلب، خفگی از بی کسی و باز با این همه جلال تنهایی... این همه است که مرد را به گریستن وامی دارد و غصه آن کمرش را می شکند. در چادر تک نفره ام کنار آتش می نشینم و با خود زمزمه می کنم...

امشب آسمان ستاره باران است. هوا پاک و بلورین است و به نظر می رسد که ذرات ستاره بسان قطرات شبنم بر زمین خواهد نشست. دامن آسمان آن قدر نزدیک و در دسترس است که به نظر می آید اگر دست بلند کنی خوشه پروین را خواهی چید.

نسیمی سبک می وزد. زمین لطیف و مهربان است و بویی خوش و بیگانه مثل بوی پونه های وحشی، دیش و دست نیافتنی دارد. بویی که از فرط لطافت در قلب نیز گم می شود...

غالباً شبها پیش از خواب نوشتن خاطرات روزم را آغاز می کنم و پس از آن در کیسه خوابم می خزم. از دوردست نفیر زوزه هایی پراکنده شنیده می شود. هوش از برابر لشکر خواب می گریزد و گردش قلم در دست سست می شود و دیگر...

ششم ایلار

من آن چشمه گلنار را بار دیگر دیدم. پربار و پردهش. زنده بود و بر بالای امواج مرواریدگون زندگی بخش، یاقوت‌های معطر شیرینش را به رایگان می‌بخشود. و آنگاه این فکر از مخیله‌ام گذشت که ما حق داریم حیوانات را به خاطر تمتع، لذت و شکار بکشیم و در انجام این کار کوچکترین مانع اخلاقی نمی‌بینیم. بلافاصله پس از این مقدمه تصویر آدمی در ذهنم برجسته شد که جز زندگی حیوانی هیچ ندارد.

آدمی‌ای که تنها در تلاش معاش است و جز - همچون حیوان زیستن هیچ اشتیاق و آرمانی ندارد. آدمی‌ای که بسان «خرخراس» شبانه روز گرد خود می‌چرخد و یک گام به جلو بر نمی‌دارد. تصویر زشت و وحشتناک انسانی که هیچ چیز برای دادن ندارد. و واقعاً اگر کسی چنین آدمی را برای ارتقای جامعه انسانی بکشد مرتکب گناهی شده است؟ سپس دریافتم که ما به هیچ وجه مجاز به چنین عملی نیستیم و فرهنگ و اندیشه و هرگونه مکتب سلوک معنوی وظیفه دارد تا چنان موجود حیوانی و مرده‌ای را رستخیز کمال بخشد.

آری در برابر این تصویر مشوم و وحشتناک در می‌یابیم که ما زندگان چه قدر برای احیای این مردگان کم تلاش کرده‌ایم و حقاً که گناهکار واقعی مائیم.

براستی که زنده کردن سخت‌تر و ریشه‌دارتر از کشتن است و وظیفه، تنها همین گونه بر هموعان بخشیدن است.

هشتم ایلار

از امروز گله رمیده و پراکنده بزهای کوهی [کلها] را دیدم. بالای تیغه‌های دست‌نیافتنی ایستاده‌اند و با متانت زیر پایشان را نگاه می‌کنند... برفی

سنگین تمامی آن سامان را فرا گرفته است. کلها به آهستگی دور می‌شوند و اکنون نقطه‌های خال‌خال رونده که در متن برف فرو می‌روند محو می‌شود. سه روز دیگر آن بالا خواهم بود.

دهم ایلار

امروز به ستیغ کلها رسیدم. این قطعه از کوه دارای صخره‌های بلند و غیرقابل عبوری است که با زحمت بسیار و با کمک طناب و میخ و چکش می‌توان خود را بدانجا کشید. با این همه علی‌رغم تخمین قبلی‌ام مسافت فوق را دو روزه طی کردم. اینجا کنار باریکه آبی که از میان دو سنگ می‌چکد و قطره‌قطره دنبال هم قندیل می‌بندد، توقف کردم. هنوز نرمه‌های خزه بر صخره‌های این آب‌ریز، چشم را می‌نوازد... گله بزها کاروان‌گونه و دنبال هم در دوردست می‌گذرند. دم‌دمای غروب است و جام مس‌وار و بزرگ خورشید می‌تابد... فضای کوه و زیر پایم رنگهایی یگانه و شگفت‌انگیز دارد. چه روز خوشی! به نظر می‌رسد که تمامی ابدیت را زیر پا دارم و همه غمهای گذشته را پشت سر نهاده‌ام. اندیشه‌ام زنگار هیچ غمی ندارد و بسان این هوای روشن و صاف پاک پاک است. به خود نوید داده‌ام که فتح این قله مرا خواهد ساخت. و این حقیقتی روشن و غیرقابل کتمان است. من آن اوج بی‌نظیر را درخواهم یافت و به کنه غوامض طبیعتش خواهم رسید و اسرار شگفت‌انگیز «قاف» این عظمت و صف‌ناپذیر را از نزدیک خواهم شناخت.

یازدهم ایلار

امروز پیشروی‌ام چندان سریع و مطلوب نبود. شاید بیشتر از بیست گام را نتوانستم بپیمایم. آه خداوندا، بالا رفتن از این کوه چه قدر مشکل است.

دیگر از آن امید دیروزی نشانی نمانده است. امروز ساعتها را صرف میخ کوبی و بستن طناب کردم و نتیجه نیز چندان چشمگیر نبود. عقابی بالای سرم، درست آن بالا، پرواز می کرد و پیوسته زیر یک لکه ابر، چرخ می خورد... هر وقت نگاهش می کردم سرم به دوار می افتاد و این سرگیجه به خاطر شدت نومیدی ام بود. با این همه من نزدیکترین موجود جهان به او هستم. اگر این صخره را پشت سر بگذارم، به آشیانش بر آن قله خواهم رسید و او را خواهم کشت.

چهاردهم ایلار

امروز حادثه غیرمنتظره ای برایم رخ داد. هنگام عبور از تخته سنگی لغزیدم و قلم پای راستم شکست. اکنون دردی شدید آزارم می دهد در حالت مرگم... پس از این حادثه اولین اندیشه ای که از ذهنم گذشت این بود: دیگر تمام شد. از تب و درد می سوزم و از سرما می لرزم.

پانزدهم ایلار

پایم را نمی توانم تکان دهم. دیروز مدتی از جراحتم چرک و خون رفت. اینک پا دارد آماس می کند و کم کم تغییر شکل می دهد. گرسنه ام، اما قدرت آنکه به طرف کوله پشتی ام بروم ندارم... وقتی دوباره از گرسنگی به هوش آمدم دریافتم که چندین ساعت را در اغما به سر برده ام...

شانزدهم ایلار

عرق سردی بر بدنم نشسته. عرق مرگ. دندانهایم از سرما به هم می خورد و یک دم تب و لرزم فرو نمی نشیند... توفان می وزد و مدام گرده های برف

را به اطراف می پاشد و گه گاه بهمنی در نزدیکیهایم ریزش می کند... این سرمای کشنده منجمدم خواهد کرد...

دیشب صداهای ترسناکی شنیدم. گرگها مدام زوزه می کشیدند و به نظرم رسید که این ناله ها از گلوی مرگ است که بیرون می آید... در دوردست کاروان قوچها را دیدم که آرام در بدر تمام عبور می کردند. سفری شبانه و در نهایت دقت و هوشیاری... چه قدر در شبهای مهتابی سایه اشیا متحرک ترسناک است.

هفدهم ایلار

دردم بیشتر می شود و آماس و لکه کبودی پا که اول کوچک و محدود بود هر روزه دامنه ای وسیع تر می یابد. قطعاً اینجا خواهم مرد. تنها و بی هیچ امیدی. اگر در شهر بودم البته چاره داشت. ولی اینجا چنین نیست. از لحظه ای که اینجا افتادم تمامی خاطرات تلخ و شیرین زندگی به ذهنم هجوم می آورد و راحت نمی گذارد... وه چه خاطراتی!

نوزدهم ایلار

دیشب گرگها تا سپیده سحر زوزه کشیدند... به هزار زحمت خودم را به زمین کشیدم و مقداری بوته خار تهیه کردم و آتش زدم. روغن آتش کم بود. تقریباً همه اش را برای التیام پایم به کار برده بودم. آتش به زحمت روشن شد. اما پس از روشن شدن جان گرفت و با هیاهوی بسیار سوخت. دیوانه وار بوته ها را در آن می ریختم و از شادی گرمایش سرمست می شدم. پس از چندین روز گرسنگی چیزی خوردم. اما بلافاصله حالت تهوع به من دست داد و از این رو دیگر چیزی نخوردم. یخهای تنم آب می شد و گرمایی شیرین و رخوت بخش در اندرونم در رگ و پی ام

می‌دوید. از لذت آن، درد پایم را فراموش کرده بودم و خودم را در سیال حرارت زندگی بخش رها کرده بودم. اما آتش کم‌کم خاموش می‌شد و همه وحشتهای دنیا را در دل من می‌ریخت. پیشانی‌ام دوباره عرق می‌کرد و یخ می‌بست. وقتی آتش کاملاً فروکش کرد و افسرد از بدبختی و درد مثل بچه‌ای زارزار گریه کردم. اینک ساعتهاست که بدبخت و متروک اینجا نشسته‌ام و مشغول فکر کردن هستم. خداوندا از این منظره یکنواخت کوهستان که شب و روز به یک شکل تکرار می‌شود خسته شده‌ام. همه چیز یکسان و یکدست و تهی و بی‌معناست. گویی در این نقطه‌ای که من افتاده‌ام هستی از جریان بازمانده است. بیش از همه از سکوت می‌ترسم. از شبهای اینجا، از هوای برنده ساکنش، و از این فضای وحشتناکی که مثل حصاری از بلور یخ، مرا در میان گرفته است. بیش از همه از خود می‌ترسم... از خواب می‌ترسم و از روزها که هیچ صدایی نیست که بشنوم... گویی زمان نیز از حرکت بازایستاده است. شگفتا نمی‌دانستم که «قاف» یک تله گنگ و بی‌پژواک است. شبها هنگامی که زوزه گرگها را در میان آن ترس نفس‌گیر می‌شنوم از همنوایی این صداهای مرگ که شکننده آن سد سکوتند لذت می‌برم...

پایم بشدت باد کرده و دیگر نمی‌توانم به پهلوی بغلتم...

بیستم ایلار

نمی‌دانم چرا امروز صبح به یاد این خاطره افتادم و تا شب اندیشه آزاردهنده‌اش را حتم نگذاشت. سالها پیش وقتی تازه به کوهنوردی علاقه پیدا کرده بودم، پیش از صعود به «اوسال» به روستایی که مردی را در آنجا به عنوان بلد راه معرفی کرده بودند رفتم. مجبور بودم برای کار تجهیز چندین شب در خانه او بمانم. این مرد دختری داشت که کور مادرزاد بود.

دختری بسیار حساس و زیبا و باهوش. احساسی غریب به او پیدا کردم. احساس شناختن او و مهمتر از آن شناساندن خود به او و نیز دیداری متقابل که هرگز ممکن نمی‌شد. چیزهایی که درباره‌اش شنیدم عجیب بود. می‌گفتند دخترک آوازی جادویی دارد و برای هر که بخواند رشته سعادتش را پاره خواهد کرد. آوازی پر عقوبت و مرگ‌زا. این دختر ازدواج کرده بود اما شوهرش بی‌هیچ دلیلی ترکش کرده بود و بازنگشته بود و او پیوسته چشم به راه مرد بی‌وفا بود که بازگردد. من محبت غریبی به این زن حس کردم ولی جرئت اظهارش را نداشتم. یک شب در ایوان خانه‌شان، زیر چلچراغ بهجت‌انگیز ستارگان شروع به درد دل کردم... هنوز منتظر بود... آن سبویی را که یک‌بار از آن نوشیده بود نمی‌شکست و هنوز از آن نم مهر و عاطفه بیرون می‌تراوید. از مردش برایم گفت و از بدبختی خودش... از طرح چشمها و صورت و موی او، که هرگز ندیده بود. به حرفهایش گوش می‌دادم و فقط پژواک صدایش را می‌شنیدم ولی چیزی نمی‌فهمیدم... خواهش کردم برایم بخواند و او خواند... پروردگارا صدایش زندگی بخش بود اما هیچ معنایی نداشت و من این لحظه است که آن را حس می‌کنم... صدای طغیانی از انتظاری واهی و بیهوده بود. درست هم‌اکنون همه آن چیزهایی را که آن زن جوان می‌گفت می‌فهمم. امروز است که پژواک آوازش را در این قله می‌شنوم. اینک من نیز با همان چشمان درونی ظلمات نومیدی را می‌بینم و می‌کاوم و این زندگی و این قله دست‌نیافتنی درست به مثابه همان انتظار خودفریب است.

چرا به یاد آن داستان نومید افتادم، نمی‌دانم.

بیست و یکم ایلاتر

زخم پایم می‌دود و بالاتر می‌آید. کاش زودتر می‌مردم. اما تا لحظه آخر تحمل می‌کنم و این سطور را خواهم نوشت. باید دید که آخرین چیزی که اتفاق خواهد افتاد چیست و این قصه چگونه پایان می‌یابد... به سرنوشت خود و پایان داستانم نه علاقه‌مند بلکه کنجکاو شده‌ام. اینک بیش از «دو قدم تا قاف» فاصله ندارم اما آن را فتح نکردم. می‌دانم رسیدن به این اوج که متعالی‌ترین آرمانهای من بود چیزی عبث و بیهوده است. شگفتا آن قله گنگ که به بلندی ابرهاست هیچ چیز ندارد... اینجا یک چیز را فهمیدم و آن اینکه سوای نظم حاکم بر این جهان، جلال مهربانانه‌ای بر روابط آن حاکم است که باید در پی آن بود... جلال بی‌مانندی که قله نیز مقهور بلندی اوست و بی‌آن هیچ ندارد و اینکه در تمام طول زندگی‌ام این قله کبریایی تفاخر فروش به من دروغ گفته بود و اینکه فقط مظهر طبیعتی گنگ بود و نه چیز دیگر... قله برف پوشی که حقیقتش نه در بلندی آن - که در اعماق آن - و در ژرفایی که گدازه‌های عشق را داشت پنهان بود... من اینک به پستی این غول اوهام پوزخندی می‌زنم و شادمانه می‌میرم و پس از این کشف، دیگر هرگز نخواهم نوشت...

۲۲

وقتی استاد قاف این سطور را خواند به حیرت افتاد و از یگانگی نام خود و آن قله ترسید.

چه رمزی در این میان وجود داشت. آدمک کوچک چه چیزی را می‌خواست بگوید.

خشمگنانه و با سرعت خود را به قله رساند. نوک کوه را که برجستگی‌ای سست داشت زیر لگد گرفت و شکست. آنگاه تکه سنگهای قله را که با برف آمیخته بود در مشت گرفته با قهر به پایین پرتاب کرد و سپس به قهقهه خندید... خنده‌ای که مانند صدای متراکم کولاک و رعد بود.

خنده‌ای که بیشتر از سر و حشت بود تا درد...

و هنوز صدای آواز و قهقهه او در دل کوه می‌پیچد.

سرباز از هنگ زرهی لشکر هشتم بود. زیرا کلاه مخصوص و دستمال سرخ گردنش کنارش بود. جز این نام و نشانه‌ای نداشت.

پیکر صلب و مرمربش در نور تند آفتاب بسان زنبق سپیدی بر رمل تفتۀ صحرا وای رفت.

اما چرا پیراهنی بر تن نداشت؟

در میان سربازانی که در مرز شهید شده بودند در کار این یکی حیران ماندم. بی شک دشمن، پس از کشتن وی نیم‌تنه سربازی‌اش را غارت نکرده و به تاراج نبرده است و بی‌تردید احتمال وقوع چنین امری جز یک سوءظن ابلهانه نبود.

پس باید پذیرفت که هنگام جنگ خود برهنه گشته است.

۲

شب را در مرز ماندم. تا دیروقت شب. بدر می‌تراوید و آبشاروار از مستیغ کوهساران خاموش فرومی‌ریخت. از قلۀ کوه، از آنجا که نسیمی سرد می‌وزید و سایه کشتگان را در نور لغزنده خود می‌جنباند، بر آن پشته که گویی هم‌اینک رستخیز مردگان از آنجا آغاز می‌شد زوزه مداوم، نوحه‌ای وهم‌انگیز به گوش می‌رسد. از آن‌سوتر نفیر دایم انفجار، تندر آتشبارها و غرش بمب‌افکنها و کولاک زره‌پوشها و برق مدام موشکهای زمین به هوا که صاعقه‌وار و لایتنقطع می‌زدند... صداهای بی‌مانند درهم می‌تیدند و غران پیش می‌آمدند... ضجه مرگ و نفیر نیستی و زوزه ادبار و تصویر ظلمانی موت...

مسلکها بر قلۀ آشیانهای شاخه‌پوش سراسر شب را بسان چکاوک

خواندند. و باز غرش مدام اژدر و غریور عداست پدافند زمین به هوا. بر دامنه شرقی بیابان خاموش شعله نارنجی آتشی که از دور سوسو می‌زد به چشم می‌خورد. باز کدام دهکده را زده بودند که این‌سان بیرحمانه می‌سوخت و تا سپیده دم خاکستر می‌شد.

نیم شبی سرد و وهمناک بود. تیغۀ سرد مهتاب پوست را می‌درید. پاهای سودازدهام شیفته‌وار مرا به پیش می‌کشید. و بی‌اختیار به جلو می‌رفت. می‌رفت و مرا بر بالای جسد آشنایی که تنش برهنه بود و پیکر مظلوم صلبش در موج مهتاب می‌لرزید نگه می‌داشت... آنجا بود... بر تخته‌سنگی کنارش نشستم و نگریستمش. پهلوی چپش، کناره سینه دریده بود. گلوله‌ای که از زیر دندۀ راست، احشایش را دریده بود، حفره‌ای در آن قسمت ایجاد کرده بود. حفره‌ای که دهانه‌اش بر خاک بود و خون همان‌جا بر خاک تفتۀ آمیخته و با خارین مزج شده و داغمه بسته بود.

ضربه شینی سخت سرش را درست در انحنای شقیقه راست، آنجا که رشته قیطانی ابروهای کمائی‌اش هلال آسا فرومی‌ریخت شکافته بود. بر پیشانی و گلوش آثار ضربه‌های سخت و علامت کیودی نازدودنی بود. بالای سرش نشستم و نگریستمش.

ای بیگانه. ای در اقیانوس مرگ فرورفته. ای به خون غرقه کیستی؟

جوابم را نداد.

پرسیدم: لبهایت به علامت تلخکامی خاموشند و یا این رشته گهر مرواریدین در حلاوت رؤیای شادمانه و شهد شهادتی غیبی خندانند؟ آخر بازگو تو کیستی؟

جواب نمی‌داد.

زانو زدم و دستهایم را - دستهای پرتوان، کریم و مردانه‌اش را به

دست گرفتم. لرزه‌ای اندامش را فراگرفت و آن دستهای پرسطوت را که در ایثار عشق لبریز بود؛ آن دستهای تشنه که آب را از سر انگشتان خود به گلویی تشنه‌تر از خود بخشوده بود غرق بوسه ساختم. و آنگاه دستهایش با من راز گفتند... و لرزان به گفت‌وگو درآمدند:

- از دستهایم می‌پرسی و ایثارشان.

- آری برایم بازگو.

او به دستهایم می‌آویخت و تا شانه‌ام بالا می‌آمد. آنگاه گلوی سفید و مهربانش را بر مچم می‌نهاد و گونه‌اش را بر کف دستم می‌گذاشت:

- چه کسی؟ چه کسی؟

- بچه‌ام. پسرک دوساله‌ام.

- شگفتا، پس تو همسری داشته‌ای.

- آری و این دستهایم آبشار خوشی و چشمه خوشگوار عالم برای پسرکم بود.

پرسیدم: می‌دانند تو اینجا مرده‌ای. خانواده‌ات می‌دانند که اینجا تنها افتاده‌ای.

جوابم نداد.

توده‌ای ابر بر جبهه غربی ماه نزدیکی گرفت. بر آسمان چهار فروند میگ که گویی موتورهایشان را خاموش کرده بودند و بر پهلوی چپشان می‌سپردند فراز قله کوه را گذشتند و پایین آمدند. از پشت کوه شعله نارنجی آتشیبارها معلوم بود و ضد هوایی‌ها مدام می‌گریه‌اند. میگ‌های دشمن قوسی را بر افق خاموش طی کردند و دور شدند.

خم شدم و گونه‌اش را بلند کردم سنگ تیزی را که از زیر برگونه‌اش فرومی‌رفت کنار زدم و مشتی کوچک خاک نرم زیر صورتش نهادم و ادامه دادم:

- هلا ای شعله عشق، از آن چهره نگران و دلاویزی که در انتظار توست، از محبوبیت برایم بگو.

- همسرم در گردنم می‌آویخت و اینجا را (مرده دستم را گرفت و بر قلب خود نهاد) می‌بوسید. اولین بار که دیدمش شوری سرکش بسان فروافتادن از بلندی در آتشی زندگی‌بخش را در اینجا حس کردم. توفان ظهور همه بیمها و امیدهای دنیا در دلم برخاست. شبهای تابستانی در ایوان خانه‌شان که به باغهای نارنج و پرتقال شهر باز می‌شد می‌نشستیم و فانوس را که در باغ می‌سوخت نگاه می‌کردیم. وقتی به جبهه آمدم از یک چیز می‌ترسیدم.

- از چه چیز.

- از اینکه به او بگویم، دیگر باز نمی‌گردم... آنجا در انتظار است. معبودم آنجا باش... من هر شب در بهارستان فانوس نشان - زیر پنجره‌ات خواهم ایستاد و شما دوتا را به بانگ بلند شادمانه صدا خواهم زد و از پشت درختها نگاه خواهم کرد.

- چه زندگی شیرینی داشتید. به من بگو برای به دست آوردن کدامین آرمان، پایداری و عظیم‌تر از آنکه داشتی به اینجا آمدی و خونت را نثار کردی؟

- یک هفته تمام جنگیدیم. آتش گلوله‌هایشان یک دم فروکش نمی‌کرد. بچه‌ها خسته و تشنه بودند و با این همه مردانه دفاع می‌کردند. مگر ما چه خواسته بودیم و چه می‌کردیم؟ درون مرزهایمان مستقر بودیم که هجوم همه‌جانبه و اهریمنی‌شان شروع شد. بچه‌ها می‌گفتند که خلبان یکی از

میگ‌های سرنگون شده‌شان اسرائیلی بود. تدارکات و مهماتمان ته می‌کشید. اما نمی‌ترسیدیم. نیروهای ما در یک ضدحمله فهمیدند میگ‌هایشان پس از زدن پایگاه‌های ما به خاک اردن پناه برده‌اند. عجب! جنگی از این نابرابرتر و بیشرمانه‌تر در تمام عالم یافت نمی‌شد. تمامی دنیای کفر با آنها بود و برضد ما بسیج شده بود. دولتهای مصر، مغرب، عربستان در خط پشت جبهه به کار تدارکاتشان می‌پرداخت. مهماتمان تمام می‌شد. من آخرین گلوله‌ام را چکاندم و در سنگرم نشستم. قبضه سرنیزه‌ام را در مشت فشردم و آنگاه آنان سرازیر شدند. موج تپاول و هجومشان سر تمامی نداشت. در آن لحظه بود که به یاد غربت و تنهایی آن چهره زوال‌ناپذیر ربوبی افتادم. چهره‌ای که دنیا در شکستن مشکوه زجاجی‌اش سنگ می‌انداخت. و گلوی جهان‌اویار خونخوارشان پارس می‌کرد... آن چهره نورواره ناشکستی که دشمن می‌کند گمان به خاطر کمی سپاهی و تنهایی‌اش در چشمان ما بی‌مقدار شده است.

کدام چهره؟

آن چهره‌ای که بروشنی سپیده دم نجات است و بار تنهایی تمامی تبار شهیدش را بردوش دارد. آن چهره‌ای که هرگز سخن نمی‌گوید مگر آنکه دندان فروچه کفتاران کفر و علای سگان درنده ستم، پیرامونش زوزه می‌کشد... آن چهره‌ای که در خاک ما برخاست و در برابر لشکر گران کفر به نماز ایستاد. آن حسین‌واره مظلوم. و مگر گنااهش چه بود که دنیا می‌خواست گلوی معصومش را بدرد مگر چه کرده بود که هرگاه به نماز می‌ایستاد پارس سگهای شکاری و نفیر کفتاران و زوزه گرگهای خونخوار را به دنبال داشت. اما ای سرباز به من نگفتی چرا پیوهان بر تن نداری. و آنگاه قطره اشکی آزر مگنانه بر چهره پاکش فروغلتید و خاموشی

گرفت. رویش را از من برگرفت و دیگر با من سخن نگفت و آن راز پیراهن را بر ملا نکرد.

۳

ظهر عاشورا بود. آفتاب گویی از نوک نیزه رزمندگان فرومی‌تابید. دستی که برای فرود آوردن شمشیر بلند می‌شد از گرمای آن آتش می‌گرفت و تاول می‌زد. لبهای تشنه و داغمه‌بسته یاران امام همسان و همرنگ خون بسته شده بود.

تو گویی بر تن خسته اسبهاشان که جابه‌جا بر آن آثار خنجر و نیزه و تیغه خونین بر تن شکسته بود منگوله رنگارنگ‌ترین آویخته‌اند. چشمان فروغ‌باخته باره‌های نجیب از تشنگی و درد و اندوه زلال اشک داشت. دو دنیای شگفت‌انگیز و بس متضاد.

یک سولشکری جرار و بیکران، سیراب و تا گلو بلعیده و تا بن دندان مسلح... اتحاد و هماهنگی سپاه گران کفر و نامردمی دشمن خو و بیرحم. دریای بازگونه تیغه‌های پولادین خونریز... و سیلاب بند گسسته نیزه‌های صیقل خورده و دهنهای به قهر و تحقیر و استهزا تا چاک لبها وا شده. و آن سو، تنها هفتاد و دو تن.

سواران دست از زندگی شسته. اسبهای تشنه، سینه‌های خسته و گلوهای خشک... بدنهای خون چکان و دستهای بریده.

این سو امام، تنهای تنها و آن سو لشکر گران یزید بی‌شمار و بی‌پایان. عصبانی بودند که چرا باید صد هزار نفر برای پایان دادن به این سپاه اندک و ناچیز گرفتار این همه مصیبت شوند و چرا کار زودتر پایان

نمی‌پذیرد.

ناگاه در میان شعله توفنده جنگ و دمدمه بی‌وقفه قتال، آنجا که از غرقاب مرگبارش فواره خون بالا می‌زد، درست همان‌جا و صلات ظهر، امام دست از جنگ کشید. از باره جنگی که سینه و دستش مجروح و خون‌چکان بود و چشمان باوفایش به سبب درد و غم سوارکارش خون می‌گریست پایین آمد. مهار اسب را در گردنش افکند و خود در میان طغیان چهره‌های درنده، دژم، قرارباخته و زخم‌خورده که از شدت خشم دندان بر هم می‌سودند و برای یکسره کردن کار کشتار پا به زمین می‌کوفتند، کناری ایستاد. نعال از پا بیرون کرد و به زمین گرم، رو به سوی قبله ایستاد و به نماز ظهر مشغول شد.

به نماز ایستاد و در جذبات آن رحمت آمدنی و فراگیر... آن سبحات ربوبی که چتر رحمانی‌اش را بر او گشوده بود و آبشاروار باران عشق را بر سر و جان تشنه‌اش می‌ریخت غرقه شد.

آن سان غرقه شد که گویی در این هنگامه شمشیر و خون به گلگشت چمنزارهای رحمانی دوست بیرون آمده و در لاله‌زار نماز و راز و نیازهای دل تفرج می‌کند... غرقه شد و آن دنیای غرنده چکاچاک شمشیرها و نیزه‌ها را یکسره به فراموشی سپرد.

غرق خویشتن خود و آن دلدار یگانه‌ای که برابر خود می‌دید، شد. آن سان که گویی اینان، این کولاک جهانخوار دشمنان اصلاً نیستند و هرگز وجود خارجی ندارند، هیچ نیستند و یا اگر هستند بر تندیسهای پوشالی وجودی‌شان همچون بود و نبودشان پوچ و پوکند...

برابرش یک دنیا لشکر، دشمن قسم‌خورده که خونش را به خاک بریزد و او آن وسط تنها و یک‌تنه، درست در قلب تهاجم و آوردگاه مرگ، روبه‌رو در تیررسشان در کار نماز ایستاد.

لشکر یزید چنین با خود نجوا می‌کرد: مگر این مرد مسلمان است؟ زیرا که به هزاران ترفند و دروغ و شایعه این چنین در میان مردم پراکنده بودند که این مردی که دنیای اسلام را برای دفعش بسیج کرده‌اند، مرتد است، از دین خارج شده است؛ برضد مقدرات امت اسلام قیام کرده و مجرمانه بدعت کفر و گناه آورده است.

و پیش از فرورفتن در جزر و مد شک و یقین که اولین موجش تمامی سپاه را فرا می‌گرفت و به اندیشیدن وامی‌داشتشان، عمرین سعد که از مردم تکریت^۱ است خود تیری در چله کمان نهاد، زانو زد و تیر را پرتاب کرد و آنگاه به دنبال او تمامی سپاه به کار آماجگیری آن قدوة هدایت و پیکرة پاک و ایستای رحمت، به زمین نشست.

امام گرم نیاز و مشغول قلب عاشق و سرود مهرواره خود بود. و بر لبانش تلاوت آیات ایمان و امید و روشنی و هدایت.
- بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمین...

الرحمن الرحيم...

حبیب بن مظاهر یکی از پیرمردان و صحابه نزدیک امام، مردی که تمامی موی سر و صورتش به جهت کهولت سن سفید و بسان برف بود خود را نزد وی رساند و با قامت دو تا برابر امام ایستاد و سپرش را در برابر نمازگزار گرفت.

سپری که حایل آن‌همه ناوک دلدوز که بسان توده جرار ملخ می‌آمدند، نبود.

سنگی تیز و بران فروآمد و پیشانی امام را شکافت. خون سرازیر شد و به یک دم تمامی چهره گلگون و پاکش را فروشت. حبیب غریب. پیکانهایی دیگر بر سپر حبیب و تن امام نشست. پیرمرد تیرها را از زره

۱. زادگاه صدام حسین.

برمی گرفت و به سوی لشکر پرتاب می کرد و امام این سان نمازش را ادامه می داد. اما ناگاه سربازی جوان، بلند قامت با چهره ای دل انگیز اما تندخو و بسان غرش تندر پیش آمد. قلب لشکر را شکافت و پیش آمد. آمد و شمشیر و نیزه و تیر و کمان و سپر و زره و کلاهخود و همه چیز و همه حفاظ هستی اش را از تن دور کرد و خشمگانه حبیب را به کناری زد و پیراهن خود را در برابر چشمان حیرت زده لشکر خصم از تن برگرفت و آنگاه تن برهنه اش را سپر امام کرد و آنجا عریان ایستاد. یعنی که پیرهنی بر تن داشتن و آنگاه داعیه حفاظت این مظهر ایمان و عشق و رحمت را داشتن گرانباری و گرانجانی است. یعنی آنجا که داعیه پامردی و جانبازی به دفاع از این اسوه عشق و آزادگی و تقوا طرح است نه شمشیر، نه سپر، نه زره که حتی پیرهنی در برداشتن، توهین به تقدس تن، قلب، گوشت، پوست و خون است. یعنی که من این خداواره تنها و این آخرین چراغ هدایت را نه به اسباب بیرونی تن که با عمق قلبم دفاع می کنم. اینک ای پسر پیامبر که جهانیان از نماز گزار دنت بیمناکند و لشکر استکبار از رو به قبله ایستادن به وحشت افتاده اند، بخوان. بخوان. نماز بخوان و آیه نجات انسانها را تلاوت کن. که من عریان برابر نیزه هایشان می ایستم و به شادخواری سعادت می دارم قلب غیرتمندم را بی واسطه هیچ حجابی آماج تیر دشمنانت می کنم و بلاگردانت می شوم. آری آنجا که غیرت عشق به جوش می آید پیرهن، بیگانه با تن و نامحرم با دل است. چه راست می گفت. حلاوت مروت و جوانمردی ای که او در قلب

خود شناخته بود، این تکه پارچه ای را که زخم دوست را به اندازه ضخامت یک حریر کمتر در دل می نشاند، دشمن داشته بود. و دور بادا از من ای ناموس عالی آفرینش و ای چکیده رحمانی خلقت. دور بادا که دشمنان گمان ببرند، به اندازه ساتر یک پیرهن از تو محجوب و دور افتاده باشم. و بدین سان سرباز جوان برابر امام ایستاد و باران تیر و نیزه و سنگ تنش را آماج هزاران ناوک خننده خود کرد. آنجا آن قدر ایستاد تا تن غرقه به خونس آخرین قطره های خود را نثار کرد. تا آخرین لحظه. آنگاه که امام نمازش را به پایان رساند، او بر خاک افتاد و این چنین جان سپرد.

۴

دو روز بعد وقتی از جبهه به شهر بازگشتم هوا داغ و گر گرفته بود. آفتاب تندی می تابید اما شگفت اینکه شهر در سایه تشویش بی دلیل، لرز گرانجانی و تب ترس به رعشه افتاده بود. شگفتا در کنار خویشان و در خانه های امنشان بیهوده به وحشت افتاده بودند... و چیزی که دلم را به درد آورد صف مردم مرفه با سطلهای به طناب بسته شان برابر نفت فروشها بود... اینجا و آنجا... هر گوشه یک صف... صف زبونی و انحطاط... صف حریصانه نان... صف ردیلا نه گوشت. آخر چه شان بود که با آن همه انبارهای پر، باز به تدارک آذوقه گرفتار

بودند و دست از این ولع مهوع نمی کشیدند... چهره های شادخوار و ملال انگیز و ناآشنا با دردشان به بلاهت حیوانی چارپایانی که در کار تهوع انگیز نشخوارند می مانست. چارپایانی که سخت مشغول دنیای خوردند و آنچه که در کنارشان می گذرد، به هیچ گونه توجهشان را نمی انگیزد.

آن وقت به یاد آن شهید تشنه کامی افتادم که قمقمه آبش را و نیمه پر - برای وضو و ایثار به همزمان کنار خود نگه داشته بود. آن عربان که دم نزع تشنه شهید شده بود و برای کرامت و آزادی این بی خبران گرسنه جان، تنگ نظر و حریص خون پاکش را به خاک ریخته بود... شهیدی که شاید تا امروز که سه روز از آن ماجرا می گذرد تن بی پیراهن پاکش به خاک سپرده نشده باشد.

ارس

داستان تولدم رو دقیقاً نمی دونم. آنچه مسلمه یکباره نبود. بهترین تعریف اینه: قطره قطره به دنیا اومدم و ذره ذره و بتدریج کمال یافتم. با این همه قلییم و پاره پاره وجودم خاطرات گسسته و گسیخته دوران خوش کودکی و آن ایام پر مخاطره ای رو که تازه پا به رفتن می گشودم به یاد داره. از آغاز، بسان کولیه همیشه در سفر و گذر بودم و این سرنوشت شد: خانه به دوشی تا آخر عمر. با این همه زادگاه و منشأ تولدم کوهساران مرتفع و رنگارنگ «هزار برکه» در ترکیه بود. پس از تولد، آن سفر بی پایان و خستگی ناپذیر شروع شد. سفری پرشتاب و جنون آسا... به سوی گستره های برهوت دشتهای خلوت - و جلگه های سرسبز و پهنه های موات - و من از همان شروع تولد آغاز به حرکت و خانه به دوشی کردم. چیزی از اعماقم، از درونی نادیدنی بسان جوششی بی پایان و متراکم مرا به حرکت وامی داشت. در آغاز به نظرم می رسید که این سیر به سوی سرایشی، لازمه و طبیعت اشایی است که در بلندی، واقع شده اند و این

طبیعی به نظر می‌رسید. زیرا این‌گونه استدلال می‌کردم که چون از چین و ستیغ کوهسار فرومی‌ریزم، طبیعتاً نیروی گریز از خانه موجب این هجرت مدام می‌شود... چه باشکوه بود دائماً هر صبح از خانه بیرون زدن؛ به شب سیاه و چسبناک دوشین پشت کردن و با هر سپیده‌دم به دیدار روزی نو رفتن؛ به دشت پرافتاب زدن و دائماً رهسپار بودن... خانه - از این مفاک تنگ و تاریک، این زندان سیاه و راکد - این سیاهچال سنگی که دیواره‌های عظیم صخره‌آسا دارد، گریختن و جاری شدن... آری پس از آنکه از چکاد صخره‌ها و دامنه دره‌ها هوهوکنان فرومی‌ریختم تازه آنگاه فهمیدم که این حس پراز هیاهوی جاری شدن همان مفهوم دلکش زنده بودن - یعنی بخشیدن - ایثار کردن و بارور نمودن است، نه چیز دیگر.

اما باز در تردید بودم. و تا به یک پاسخ قطعی نمی‌رسیدم از زیاده‌پرسی و سماجت بر نمی‌داشتم.

ظاهراً این سؤال مکرر که چرا به حرکت ادامه می‌دهیم - یک پرسش سنتی و همگانی خانواده ما بوده است زیرا مادر بزرگم که زنی مهربان و گرم‌بیان و قصه‌گوست در برابر این سؤال روشن‌موجی بر پیشانی خود می‌افکند و با متانت پاسخ می‌گفت: مَث آن‌های دیگه احمق نباش. ما روئیدیم. به جریان افتادیم چون زنده‌ایم و می‌خواهیم زنده باشیم. من گفتم: بعد؟

گویی در انتظار همین تردید ابلهانه بود، زیرا در صورتش حالت طنز و انتظاری خندان را یافتم. آنگاه پس از لحظه‌ای مکث با لحنی پرمفهوم گفتم: ما روئیدیم. روانیم تا به دریا بریزیم... دریا!...

آن روز سکوت کردم و چیزی نپرسیدم. بعدها این کلمه در ذهنم مفهومی عظیم و نقشی یگانه یافت... دیری نگذشت که فهمیدم نامم «ارس» است و چه قدر زیبا هستم.

گیسوان بلندی دارم که در امتداد بیکرانگی و قشنگی شان، می‌بافمشان و آن سوی دشت و جنگل و پشت کوه می‌اندازمشان. گیسوانی که سحرگاه نقره‌گون است و نیمروز زرین و غروبها به رنگ جام سرشار شفق، شرابی‌رنگ. لحنی گرم و دهانی قصه‌گو دارم و سرشار از شگفتیهای طبیعت و آمیزه‌ای از قشنگیهای همه دنیا و آینه منعکس‌کننده زیباییهای زمین و آسمان پاک و آبی‌ام. وقتی در مسیر زندگی افتادم - کشفهای بسیار کردم و به قول مادر بزرگ - هر روز چیزی نو آموختم. از آن جمله دانستم که مرز بین دو کشور ایران و شوروی را تشکیل می‌دهم. از این آگاهی حالتی مفاخره‌آمیز در خود حس کردم... گذشته از این، آگاهی دومم کمتر از اولی مباهات‌انگیز نبود، زیرا دریافتم که در طول حرکت و یا زندگی‌ام (چه این دو مفهوم بعدها در ذهنم هیچ فرقی با همدیگر نداشتند) در هر گام که به جلو برمی‌دارم در عبور از هر گردنه، دره، کوه و دشت بیش از پیش سرشار می‌شوم و هر لحظه غنی‌تر و پربارتر می‌گردم. نخست این حالت شگفت موجب شادی بسیار برایم بود. جوشش زندگی را در خود باز می‌یافتم و آن دامنه‌های موج‌بخشنده را که نیروهای بهجت‌انگیز نو در من می‌ریخت، از درون حس می‌کردم. با هر حرکت به جلو موجی از امیدواری تمامی وجودم را فرا می‌گرفت و از همان آغاز می‌دانستم که این همان شادی سکرانگیز امید به آینده روشن است که هرگز پایانی ندارد. از همان شادیها که مادر بزرگم می‌گفت: تو راه بیفت، مدد غیبی از دنبال می‌رسد. و این برای من تجربه‌ای روشن در زندگی شد.

این حرکت مثل حالت بزرگ شدن، رشد و نمو کردن، مطبوع و جالب بود و از این گذشته علاوه بر آن جنبه کمال‌گرایی معنوی‌اش خاصیت نیروبخشی مادی‌اش را نیز می‌فهمیدم. چه در هر حرکت به جلو، این نیروهای مهربان و آشنا به استقبال دست و پایم را

قوت می دادند و من این چنین رشد می کردم... آنان اقوام و آشنایان نازنینی بودند که با هر کدامشان در نقطه‌ای تلاقی می کردم. و بدین گونه در هر کدام از این ملاقاتها به جمع ما افزوده می شد و ذخیره باروری ما بیشتر می گشت.

این مسافران آشنا رودهایی بودند که هر کدام را به نام و قیافه می شناختم. «عموماکو»، «دایی مرند»، «عمه قره سو»... در طول سفر هر بار که به هم می رسیدیم بنابر آن عادت دل انگیز سنتی مان برای هم هدیه‌ها می بردیم. با هم همراه و همگام می شدیم و همیشه در تمامی این میقاتهایمان داستانهای نوی داشتیم که برای هم بازگویم.

من در میان افراد فامیلم به عموماکو که رودی است که نسل؛ سرد و گرم روزگار چشیده علاقه‌ای وافر دارم. عموماکو فروتن و مهربان و به علاوه بسیار دانشمند است. همه چیز را می داند و سؤالی نیست که بی جواب بگذارد و به همین جهت فیلسوف خانواده به حساب می آید.

یک بار عموماکو می گفت: ما رودها علی رغم آن جوهر یگانه‌ای که داریم و آن آب است اسامی متفاوت دیگری نیز داریم که بسیارند... صدها نام. عجیبه. هان؟

من دستهایم را با شادی به هم زدم و گفتم: عجیب. خیلی عجیب! - نه تعجبی ندارد دخترکم و این طبیعی طبیعه؛ زیرا هرچیز در هر مرحله‌ای از شدن - انجام گرفتن - و پذیرفتن شکل جدید و حالت نو مسلماً با حالت قبلی خودش بیگانه می‌شود، از موضع گذشته‌اش عبور می‌کند و الزاماً این جریان به یک نام مستقل و متفاوت از نام قبلی خود نیازمند. من سراپا گوش بودم و هیچ نمی گفتم. عموماکو افزود: این خاصیت، همان قاعده و قانون حرکت و ناموس هستیه. محققاً آنچه ثابت و جهره‌ای واحد و نام یگانه‌ای دارد اما آنچه که پویاست و در تکاپو و تحرکه

صدا و نام و چهره‌های گوناگون ایجاد می‌کند و در هر مرحله از شدنش به نامی متمایز و تبیین کننده آن چهره‌ها احتیاج دارد. می فهمی؟

آن روزها من از این حرفها چیزی نمی فهمیدم و فقط به علامت تأیید و اینکه نشان بدهم می فهمم سر تکان می دادم. پیرمرد با غرور معلمی دانا مدام حرف می زد، می گفت، فلسفه می بافت و صورتش از شادی می شکفت... اما حرفهای مرموز و حکیمانه‌اش طنینی قشنگ در گوشه‌هایم می افکند و مثل رؤیاهای خوش نيمروزی به سراپایم گرما و امید می بخشید. من از زمزمه این حرفهای شیرین که نجواکنان در قلبم می دوید به خواب می رفتم و با آنکه معنائش را نمی فهمیدم شیرینی سعادت را در خود باز می یافتم و به حال پرآرامش و سعادت بار فیلسوفان رشک می بردم.

گججا عمو^۱ همین طور ادامه می داد:

- ما رودها دایم در جریانیم. از کنار آبادیهای بسیار عبور می کنیم. از هر جاکه بگذریم آنجا را به رنگ و نام خود در می آوریم. کوهها، دریاها، و باتلاقها ثابتند و جز یک نام ثابت چیزی ندارند و این طبیعه. اما تنوع و جریان متحول ما به اسامی خاص خودش نیازمند. مثلاً در مرند از فاصله بین احمدآباد و متجان آباد؛ در ماکو، فاصله بین ارتاکند و قیقاج؛ در تبریز، اهر، اردبیل... - در این فواصل از هر جاکه عبور می کنیم نامی خاص و آشنا به زبان مردم آنجا داریم. عمو ماکو نفسی تازه می کرد و باطمینان ادامه می داد: خدایا چه حافظه‌ای برایم مانده. گاهی از زیادی نامها به اشتباه می افتم... و آهی سرد از دل بر می کشید:

- با این همه جای شکرش باقی است، چه به لحاظ همین اسامی نقشهای متفاوت و سازنده‌ای نیز داریم... سدبندی، تولید برق، مرزداری

۱. گججا عمو: در زبان ترکی به معنی عموی پیر.

و غیره. آره دخترکم، هر جا یک نام... و سپس برای بررسی تأثیر سخنانش بر روح کودکان من با زیرکی سکوت می‌کرد. عمو راست می‌گفت و این تراکم اسم از همان حقیقت سازنده و در نتیجه تغییر دهنده و پرتکاپو سرچشمه می‌گرفت. مثلاً نام مکانهایی که من آنها را مشروب کرده‌ام و از آنجا گذشته‌ام تغییر کرده و باز تغییر می‌کند... و این ضرورت زندگی جاری و بی‌سکون است.

یکی از وظایف مشکل من مرزداریه. این کار علاوه بر سخت بودنش بسیار پر مسئولیت هم هست. تمام اوقات باید مراقب باشی و در تمام ساعات عبورت بسان نگهبانی هوشیار، پلک بر هم نزنی و از حریم قانونی‌ات پاسداری کنی. پدرانم قصه‌های تلخی از گذشته‌های دردناک و وحشت‌بارمان دارند. داستانهای تجاوز، لشکرکشیها و غارتها...

در این میان آنچه که خیلی به وحشتم انداخت آن فضای مکر و بوی غدر و بیرنگ بود که هنوز اطرافم در پس درختهای آرام و لغزان سپیدار و استپهای مه گرفته جاری است. آنجا که تا چشم کار می‌کند یک نوع خاموشی مهیب و درنده در سپیده‌دمهای مات و خاکستری‌رنگش از ورای درختهای قان و شربین و دشتهایی که در متن افق خنک و سیمگون شناورند، کمین کرده و بسان توری از مه به این سو می‌آید و نشست می‌کند. از این گذشته مرز شمال غربی در طول همین تاریخ معاصرمان چندین بار تغییر محل داده و هرچند خوشبختانه این بلا در مورد من رخ نداده است اما باز هشدار دهنده است.

تا چشمت را روی هم گذاشتی یک تکه‌ات بلعیده شده و باز جای

شکرش باقیه که با من همیشه از این شوخیها کرد. چه بلعیدن رودخانه‌ای به بزرگی من، روده قهاری نیز به درازی خودم می‌خواهد و باز خوشبختی من در اینته که دره عمیق مرز شمالی که از آن می‌گذرم نقش طبیعت محافظی رو برام بازی میکنه و این موهبت همیشه به من حالت خرسندی و آرامش و سرافرازی میبخشه.

باری خانه ما - کوهساران «قالیقل» مشرق ترکیه - جنوب ارض روم بود. از آنجا که سرازیر می‌شوم هزاران هزار زندگی رو پشت سر می‌ذارم و جاری می‌شوم؛ خداوندا چه زندگیهایی...! زندگیهایی که بدبختانه همه‌شان سیاهند و همه رنگ و بوی مصیبت واحدی را دارند: فقر وای هزاران افسوس جهل... زندگی بی‌حاصل آدمهایی که ای دریغ گذار عمرشون به ادامه همان لحظه‌ای که من از کنارشون می‌گذرم می‌مونه. زندگیهایی تاریک، عبوس و غمناک. به همان غمناکی که غروب روزهای پاییزی از جنگل سرپوشیده و پرسایه توسه‌های بلند می‌گذرم. زندگی ای بی‌هیچ روزن نور... بسان یک دهلیز بی‌فردا و غرقاب حرمان‌زا. زندگی ای که جز یک سطح راکد و ساکن نداره. آه که این آدمها چه قدر بی‌پناه و بی‌یاور و تنها هستند. با آنکه همیشه در کنارشان بوده‌ام خیلی کم در صورتشان طلیعه شادی و خرسندی دیده‌ام و مگر این زندگی بی‌امیدشان چه قدر ادامه داره؟ بسیار کم و مسخره و بی‌آرمان... آنها هم مٹ من پرشتاب به دریای مرگ می‌ریزند...

خداوندا چه بسا شبها که زندگی آنها را با جریان بی‌مقدار خود و آسمان مقایسه کرده‌ام... شبهای ستاره‌بار به کهکشان، این رود پریهایوی آسمانی که میلیونها سال ادامه داره، نگاه می‌کنم... و بر بی‌مقداری و حقارت خودم - این رود ناچیز که بسان قطره‌ای بی‌دوامه می‌گیرم و آه می‌کشم. و افسوس که آنان از من نیز بی‌دوام‌ترند... باری از سفرم و

مکانهایی که پشت سر می‌گذارم می‌گفتم؛ من از «ورثان» پشت دشت مغان که بهترین بهارهای دنیا را دارد می‌گذرم. این دشت رنگارنگ همیشه پراز شبدر و یونجه و گندمزارهای طلایی است. دنیایی بس دل‌انگیز و رؤیایی و همیشه خندان. همیشه از آنجا که می‌گذرم کاروانی از نارونه‌های گشن و تنومندش به استقبال می‌آیند و در دو سوی ساحل صف‌زده سرود شادباش و خوشامد برایم می‌خوانند. من از دوردست که چتر مهربان و سایه پرمهرشان را می‌بینم از شادی می‌لرزم و اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شود و آن وقت در آغوش می‌گیرمشان و برپاهایشان بوسه می‌زنم. آنجا جریانم را از غرب به شرق ادامه می‌دهم و صبحها طلوع خورشید را تماشا می‌کنم و همان‌طور که با شادی گرم گفت‌وگویشان هستم از کنارشان می‌گذرم. آنجا گرم می‌شوم و در هوای رخسندیده پرافتاب که به بوی پونه، مرزنگوش، و شقایق وحشی‌شان آکنده است تن می‌شویم...

زمستانها گاه قسمتی از پیکرم یخ می‌بندد. آنگاه از پلی که بر خود می‌سازم عبور مردم را بر خود هموار می‌کنم و از صدای گذرشان که جرق جرق اولین لایه‌های یخم را می‌شکنند و خش‌خش برف‌کهایم را آب می‌کنند لذتی وصف‌ناپذیر حس می‌کنم. گاهی اوقات که اسب و یا گاوهایشان، بر تنم سر می‌خورند و سپس هراسیده از تماس یخها بر نشان مورمورشان می‌شود و ناگهان بر می‌جهند، قلقلکی پهلوه‌ایم را نیش می‌زند و از خنده به خود می‌پیچم... من هر روز و شب در عبورم از آنجا که عموما کو در شمال غربی نخجوان به من می‌ریزد و آنجا که دایی مرند در مغرب جلفا به من متصل می‌شود خاطره‌ها دارم. زندگی‌ام پراز حادثه‌های غریب و چهره‌های گوناگون و آشنا و خانه‌های پراکنده و ناهمگون و قصه‌های شادی‌انگیز و غم‌افزا است. من هزاران هزار خانه دیده‌ام. خانه‌هایی که در آنها عروسی بود و غرق روشنایی بودند و در

نوای دل‌انگیز قره‌نی و سرودهای روستایی تا سپیده‌سحر شب زنده‌داری می‌کردند. خانه‌هایی که در آن عزا بود، خانه‌هایی که زن و بچه از آن بیرون‌زده بودند و کنار شعله‌های دامنگیر و پرله‌پ آب آتش سراسیمه فریاد می‌زدند و در فاجعه‌چاره‌ناپذیر مرد خانه که زنده‌زنده در آتش می‌سوخت شیون می‌کردند و گیسو می‌کنند. خانه‌های سوت و کور، خانه‌های پرنفیر و فریاد خانه‌های پراز صدای استغاثه و شکوا، نوحه بیمارداران و مصیبت‌دیدگان؛ از خانه‌هایی گذشته‌ام که جوال آردشان خالی بود و در آن سکوت مرگ بود و در وزش نسیم زندگی جز لرزش نومی‌زدی‌زای تار عنکبوت - که تمامی در و دیوار خانه را فروپوشانده بود - چیزی به حرکت در نمی‌آمد. در آستانه این خانه دهقانی را دیده‌ام که ایستاده بود و دل اینکه به سوی دشت برود نداشت و هر روز این پا و آن پا می‌کرد. و همچنین خانه‌هایی را دیده‌ام که آدمهای علیل و کور و مفلوج در آستانه درهایشان نشسته بودند و تا بازگشتن کسانشان از صحرا که لقمه نانی به دهانشان بگذارد ثانیه‌شماری می‌کردند.

یک روز غروب از کنار خانه‌ای می‌گذشتم. زنی هراسیده از خانه بیرون زد و منتظر شوهرش بود. صورتش حالت غریبی داشت و گویی که هنوز تردید انتظار و واهمه ابهامی در آن باقی است، گنگ می‌نمود. کنار من ایستاده بود و به آب زلال که بر کرانه‌اش آلاله‌های خودرو شناور بود خیره شده بود. در میان برگهای لرزان «ساری‌گول»^۱ که در رنگ شفق خونین تیره گشته بود می‌کاوید. بر لبهایش چینی عبوس افتاده بود و نگاهی تلخ و مأیوس داشت. تمامی سایه‌های غروب را بر صورت و پیشانی خود داشت. بچه ده‌ساله‌اش در خانه مرده بود و اینک او حیران و هراسیده بیرون آمده بود! صورتش از درد منقبض می‌شد و نمی‌دانست

۱. ساری‌گول: آلاله.

چه کند... گویی از فرط نومیدی قدرت بازگشتن و حتی باز نگریستن به پشت سر خود را نداشت و آنگاه در پای من افتاد. بغضش ترکید و های‌های گریستن آغاز کرد. خداوندا چه می‌توانستم برایش بکنم و آخر چگونه می‌توانستم بچه‌اش را بازگردانم؟... همچنین شبی آرام و دیرپا مردی کنارم آمد و جنازه‌ای را از دوش خمیده خود برگرفته در کرانه‌ام نهاد...

مرد بینوا خاموش اشک می‌ریخت. می‌شناختمش. در دهکده به نام آخشام دایی مشهور بود. سالها بود که با همسرش که زنی بیمار بود زندگی می‌کرد. مردی بی‌چیز و ساده که با همه ناتوانی مالی‌اش بارها زن دردمند را بدون کوچکترین چشم‌داشت بهبودی مداوا کرده بود و اینک زن مرده بود. جسد را فرو نهاد و خاموش تنش را شست و غسل داد. در دوردست در جنگل خاموش جغدی بر شاخسار انبوه بلوطی نفیر می‌کشید. مهتاب از لابه‌لای شاخه‌ها فرو آویخته بود و بسان هزاران کفن تاب می‌خورد و تا بر سطح خاک نمود می‌تراوید و شناور می‌گشت. تنی را که می‌شست معنای بی‌حاصلی و بطلان گنجینه‌ای را می‌داد و مفهوم بی‌امیدی محض را داشت. من فهمیدم که پیرمرد به جهت تنگدستی و فقر بسیار، قصد دارد که همسرش را تنها غسل کند و در حیاط خانه خود به خاک بسپارد و آن وقت دلم بر انسان، این آفریده مظلوم تنها سوخت و آن شب بود که عظمت و آن خاموشی محض را که همیشه در انتظارش بودم و موجهای سرد و برانش تنم را می‌درید و می‌لرزاند در خاطر خود مرور کردم. آن شب تصویر و همناک دریا در ذهنم بیدار شد. دریا... سطحی سرین، بی‌حرکت و خاموش، که حتی کوچکترین موجی نداشت. و این اندیشه از خاطرم گذشت که آدمی چه موجود غریبی است؛ دردمند و یگانه‌رو...

- و همیشه رهرو دنیای تنهای غمهای خود. آه آدمها نیز مثل ما رودها

هستند و همیشه در سفرند... می‌روند تا به مرگ، به این دریای عظیم خاموشی بریزند. دریا... نامی مجهول و اسرارآمیز که به شگفتی‌ام می‌انداخت. همه عمر در تلاش آنیم که به آن برسیم... و هنوز آن را نمی‌شناسیم... و به قعر بیکرانی‌اش واقف نیستیم. آن وقت یگانگی سرنوشت خود و آدمیان را در این میان بازیافتم و به خود می‌گفتم هرچند از آن بگریزیم، باز به ناخواسته، به سوی آن رهسپاریم... آری به سوی آن سکون مطلق و دنیای پرابهام ارواح و شب آغاز فردا...

پیرمرد درحالی که دعا می‌خواند جسد را می‌شست و من آن شب از هیئت کریه و شناور مرگ که برگردنم آویخته بود و بر تنم موج می‌زد بشدت ترسیدم و از وحشتی ناگفتنی سرشار شدم. آنگاه آخشام جسد را به کول گرفت و آهسته با گامهایی خسته و علیل - تنها به سوی خانه خود رهسپار شد. من تا مدتها صدای مظلوم و بی‌کسانه لاله‌الاله‌اش را که بتنهایی جسد را بر دوش داشت و تشییع می‌کرد می‌شنیدم. این منظره گلویم را از غصه پرکرد و خواب آرامم را آشفست...

اینک می‌خواهم به شرح خاطره دختری دردمند، دوست بینوایی که در سرزمین غم‌انگیز ماکو دارم، پردازم. ماکو این منطقه شگفت‌انگیز، این خاک گرامی و محبوب... از یکی از دهکده‌های پراکنده در کنار پلدشت می‌گذرم؛ آنجا که در حاشیه جنگل کوچکی که بر زمینه علفزار زمردگون و مخملی‌اش جنگلی از سپیدارها و درختهای تناور توسعه قرار دارد و از همان‌جا اولین خانه‌های دهکده شروع می‌شود، سر راهم اولین خانه را بر پشت یک جویزار بزرگ که خاکش را برای کشت بعدی شخم کرده‌اند،

پشت سر می‌گذارم. در این زمین که ساقه‌های زرد و خشک شده‌اش برای چرای چهارپایان رها شده است، همیشه یک گله کلاغ می‌نشینند و قارکشان با هم می‌ستیزند.

این خانه قبه‌وار، غروبها در نور کمرنگ خورشید همچون خرمنی زرین به نظر می‌آید که بر رود روان است. خانه با سقف کاهگلی در قطعه زمینی بزرگ قرار دارد. از اینجا که من نگاه می‌کنم پنجره‌های چهارگوش و کسالت‌بار و درگاهی فراخ و بی‌قواره آن به چشم می‌خورد و سپس تا دوردستش جز افق پراز نوای گنجشکان پرگو که تا فروافتادن شب دست از خواندن بر نمی‌دارند هیچ چیز دیده نمی‌شود و صدایی به گوش نمی‌رسد. صد متر پایین‌تر وقتی که از خم جنگل می‌گذرم رویه‌روی این گنبد آرام و متروک دو رواق کوچک سنگی قرار دارد که به رنگ کبود و سیاه هستند... این سنگها را که از کرانه‌ام برداشته‌اند و با آن برای گوساله‌هایشان اصطبل ساخته‌اند... هفتاد سال پیش با یک سیل مهیب به اینجا آوردم.

باری، خانه را - که بقایای یک خانه اربابی بود - اصلاً قره‌گل صاحب کنونی‌اش برای خود بازسازی کرد. گرچه کمی از دهکده دور افتاده است اما با حذف اصطبلهای بزرگ و کوچک کردن حیاط که قسمت اعظمش را برای کشت گندم شخم‌زده محیطی محقر و مناسب با نیازمندیهای خود ساخت. ارباب قسمت عمده زمینهای مزروعی این ملک را به روستاییان دیگر فروخته بود. اصلاً قره‌گل زندگی را بسختی گذراند و اینک آفتاب عمرش بر لب بام است. پیرمردی پرتوان و فعال و کوتاه و چاق است و وقتی که حرف می‌زند همواره گوشه لبهایش با چینی بغض‌آلود جمع می‌شود. سری کم مو دارد و شکمی که از نفخ و بیماریهای صعب‌العلاج همواره دردمند است و این همه نقش وی را در امور خانه و مزرعه کم کرده است. دستهای کوتاهش کمی از کمر به پایین می‌رسد و وقتی که

به صورتش نگاه می‌کنی - با آن ابروهای پرپشت و چشمان قهوه‌ای هوشیار از دیدن این هیئت ظاهری که به جای خنده‌دار بودن حتی غم‌انگیز نیز به نظر می‌رسد به شگفتی می‌افتی و به فراست در می‌یابی که پیرمرد مصایبی را از سر گذرانده و در زندگی خود حوادثی را دیده است.

اصلاً قره‌گل زندگی‌ای متمایز از زندگی مردم این سامان ندارد، اما داستانهای متفاوت است. بسان غالب کشاورزان زحمتکشی که در کرانه من زندگی می‌کنند، مدام روی یکی دو تکه زمینش کار می‌کند و بدین وسیله گذران زندگی می‌نماید.

زندگی‌ای بسان کلاف سر درگم، پریشیده و درهم که وقتی بدقت به آن نگاه می‌کنی از توفیق این مردم در تأمین خویش و زنده ماندنش به معجزه‌ای در طبیعت و نیز آدمی معتقد می‌شوی و به طراری‌شان در نلغزیدن از این رشته ناهموار سختیها که بر اوج سقوط و مرگ قرار دارد به چشم حیرت و ناباوری می‌نگری. به‌طور نمونه این روستاییان از بس به مداوای بیماریهای خود پرداخته‌اند، گویی جسمشان به‌صورتی طبیعی قدرت دفع بسیاری از امراض را دارد. اصلاً قره‌گل سه، چهار بار دچار بیماریهای مرگ‌زا شد و شاید به‌خاطر عدم دسترسی و یا توان پزشکی جسمی‌اش هرچند بار آن‌همه را از سر گذراند.

پیرمرد یک دختر و دو پسر داشت. یکی از پسرها در کودکی مرده بود و دیگری در جوانی؛ بدین معنی که دومی هنگامی که نوزده‌ساله بود به تهران رفته و دیگر بازنگشته بود. کسی قصه این سفر نافرجام و بی‌بازگشت را نمی‌دانست. پیرمرد تا آنجا که قدرت داشت تلاش کرد، اما موفق به دریافت خبری نگشت. هنوز امیدوار بود که روزی پسر بازخواهد گشت. این روش غم‌انگیز که هرگز دست از انتظار برندارد و چشم به راه پسر باشد در او عادت می‌گرفته بود. با اینکه هر سال یکی دو بار به

پزشکی قانونی سر می‌زد و بدون هیچ خبری باز می‌گشت اما باز همه ساله هنگام عید نوروز به انتظار می‌نشست و حتم داشت که پسر جوان شب عید باز خواهد گشت. آن وقت اتاقها را می‌زوفت و آذین می‌کرد و اتاقی را که برای پسر گمشده اختصاص می‌داد به نقل و گل می‌آراست و آن شب لامپهای نفتی اتاقش را تا صبح روشن می‌گذاشت. سپس تا سپیده‌دم چندین بار سر از در بیرون می‌برد و به کوچه و بیابان می‌نگریست. و از اینکه هنوز نیامده است به شگفتی می‌افتاد... معمولاً ماههای بهمن و اسفند برف این منطقه سنگین است، من بارها می‌دیدم که فانوس به دست با پشته‌های پنبه‌ای که بسان قبه‌های سیمین است می‌گذرد و مسافت از دشت تا مرکز دهکده را به ناتوانی طی می‌کند و تا میدانگاهی که ایستگاه اتوبوس دهکده است می‌رود و ناامید باز می‌گردد. و اما دختر موجودی غریب، بیمار و بدبخت بود. آن قدر بدبخت بود که قلبی دردمند و مهربان چون قلب اصلان قره گل درباره‌اش این چنین دعا می‌کرد:

خدایا این بچه‌ام را در کودکی ببر؛ نگذار به جوانی برسد و خجالت بکشد.
ریحان هیشی زشت، قدی کوتاه، سری بزرگ و صورتی از شکل افتاده داشت.

دو سال پس از ناپدید شدن پسر، نگار زن اصلان مرده بود. هنگامی که اصلان داشت عرقگیر خانه را می‌ساخت زن کمکش می‌کرد. برای کار گذاشتن دو تا روزنه شیشه‌ای بر سقف به ده بیست تکه سنگ بزرگ محتاج بود. نگار سنگها را با طناب می‌بست و اصلان آن را بالا می‌کشید و کار می‌گذاشت. روز سوم بعد از ظهری بود که طناب پوسیده پاره شده و دلو از آن بالا برگردن زن فرو افتاده بود و در جا کشته بودش. آن روز آسمان ابری و عبوس بود. در افق ابرهای پراکنده به آرامی پیش می‌آمدند.

توده‌هایی با اشکالی غریب که گویی غالبشان به شکل دلوهایی پراز سنگ کبود بودند. تند بادی سرد و بی‌مهر بر من می‌وزید و سر دشمنی داشت. من این صرصر سنگین و چندش‌آور را که از دامنه‌های دوردست فرا می‌رسد و به زبان محلی آلاچالپو می‌گویندش بخوبی می‌شناسم. ساعتی بعد صاعقه می‌زد و رعد می‌غرید و کولاک نعره می‌کشید و آنگاه بارانی تند و ویرانگر و بی‌آرام فرو می‌ریخت...

اصلان آن بالا از صدای زن یکه خورد. اما نفهمید که چه شده. لحظه‌ای بعد سبکی طناب را در دست خود حس کرد و زن را که بی‌حرکت به زمین افتاده بود و گویی سالهاست که مرده، دید. از آن پس خانه را نیمه‌کاره گذاشت. و با همان روزنه‌های ناتمام و کوران‌خیز در آن ادامه زندگی داد... چه خانه‌ای که دیگر جز قعر حرمان و تجسم بدبختی مطلق مفهومی نداشت. چه قدر در این خانه مصیبت دیده بود... و با این همه، سنگینی بار فاجعه بیش از همه نه بر او که بر دوش تنها بازمانده و وارث مصیبت‌های آینده‌شان ریحان فرود آمده بود. دختر در آن زمان هفت ساله بود. از مصیبت آن روزها جز لاوک کوچکی که در آن گل درست می‌کرد و یک غروب توفنده و خشمگین و پرغریو که پراز غرش توفان و گریه بود چیز چندانی به‌خاطر نداشت. تصویری گنگ و باور نکردنی. آیا برای همیشه تنها مانده بود؟ باور نمی‌کرد و این چنین بود که شرنگ رؤیایی و مرگبار انتظار پدر در قلب دختر نیز ریخت و دامنه‌های ادبارش یکی پس از دیگری و بسان پشته‌های ناهموار آغاز شد. طفلک تنها بر اثر بی‌کسی و نومیدی طاقت فرسا، مستعد پذیرش همه‌گونه وحشت و درد گشت، و روحش پیایی ضربه دید.

اصلان دخترش را می‌دید و قلبش خون می‌گریست. بچه‌ای بی‌مادر و بی‌امید. حتی غم این دختر و فاجعه بی‌فردایی‌اش بیشتر از غصه آن پسر

گمشده که گاه در خواب می دید جایی مرده و دیگر هرگز باز نمی گردد رنجش می داد. اوایل وقتی از خانه بیرون می رفت ریحان را به همسایه ها می سپرد. دخترک زشت و ترسناک در خانه وسیله مسخره و تفریح بچه ها بود.

به زحمت خود را از چنگ آزار کودکان نجات می داد و چون هیئتش مایه وحشتشان بود غالباً و نه از سر بدطیبتی که از ترس و دفاع، کتک می خورد. آن وقت خود را گوشه ای می رساند کز می کرد و از دور بازبهاشان را نگاه می کرد. غروبها وقتی پدر برمی گشت و به خانه می بردش به گردن پیرمرد می آویخت و می لرزید و غالباً از وحشت روزی که گذشته بود تب می کرد. اصلاً تن گرمش را که چون کوره می سوخت به خود می فشرد و صورت گر گرفته اش را غرق بوسه می کرد و در دل می گفت: خدایا پس کی دعایم را مستجاب خواهی کرد؟

بدین سان دخترک بسان گیاهی خودرو، از آن گونه که من هرگز به ماندنش امید نمی بستم، رشد کرد. غالباً می دیدمش که می نشیند و همواره در اندیشه اش غروب سرخ، گریه تندر، دوار ابرهای خاکستری و تیره و جسد خونین مادر نقش می بندد. آه کاش می توانستم کاری برایش بکنم...

ایسک سالها از آن موضوع می گذرد. ریحان دختری دم بخت و هفده ساله است. دختری نزار - عصبی و غالباً تب دار - با دهانی بزرگ و لبهایی کلفت و چانه ای کوتاه و در گلو فرو رفته؛ پیشانی برآمده و چشمهایی دریده، بدان گونه که طرز نگاهش با آن سرگشتگی و اخورده از دیدگانی مهر نادیده و بی رؤیا حکایت می کنند. اما چنین نیست و کسی

نمی داند که این دختر چه قلب مهربان و آزر مگینی دارد. خداوند آخر این نگاه فقط از فقط غم و افسردگی حالتی مرده و خاکسترگونه دارد. و در مجموع زشتی اوست که به وی چهره ای شریر و مزور داده است. گویی طرح کلی هیئتش را پس از له شدن در چرخشتی که همه اندامهایش را صاف و تقریباً یکدست کرده است به دست داده اند. چیزی که مزید بر آن چهره هولبار گشته بود دماغ پخچ و پیشانی برآمده اش بود. اما با این همه در اعماق این ظاهر درهم کوفته و از ریخت افتاده و این گیاهی که بی نوازش خورشید مهر - در باتلاق سرد و بی نور تنهایی خود رشد کرده بود - شعله سرکش انتظاری می افروخت و وقتی بدقت و با تیز کاوی نگاهش می کردی می دیدی که در سکوت بی آرام و جبران ناشدنی خود به تباهی و جوانی بیهوده از دست رفتنی خویش می خندد.

ریحان بیش از هرکس این حقیقت هولناک را که زشت و بی آینده است می دانست.

- شانس چندانی برایم وجود ندارد، من بدبخت به دنیا آمده ام. - از چهارده سالگی عادت کرده بود که بسان دوستی همراز با من درد دل بگوید. غالباً غروبها و یا بعد از ظهرها که کرانه ام خلوت بود کنارم می آمد و ساعتها می نشست و درحالی که پاهایش را در لفاف آب گرم رها می کرد، به من می نگریست و غرق رؤیاهای تهی خود می شد. من در این سکوت سنگین، کلمات سوزان جوانی اش را می شنیدم و آن رازگویی روشن را که تمامی ما دختران در دل می اندیشیم و با نگاه به هم می گوئیم، به سهولت می فهمیدم. ریحان مثل غالب دخترهای بدبخت خیلی زود به خود آگاهی رسیده بود و این معرفت آن در بجه بدبینی را که به دلگیری و نقاری ممتد میان او و طبیعت پیرامون وی می انجامید گشوده بود. با دقت حرف می زد و کم کم می دیدم که عادت می کند سنجیده استدلال کند. این

عمل موجب شد که بیش از اندازه بیندیشد و سخت به مغز خود فشار آورد و بیش از ذخیره و توان ذهنی و جسمی‌اش از اندامهای فرسوده و بیمار خود، کارایی طلب کند و افسوس که این همه بی‌نتیجه بود. بارها می‌گفتم: این همه به مغزت فشار نیاور ریحان جان، بعضی چیزها ناشدنی هستند. من هرگز در خلاف جهت خود قدرت رفتن ندارم. و این طبیعت آفرینش تو...

اما او به سکوت دعوت می‌کرد و غرق اندیشه‌های خود می‌شد. آن وقت در برابر خود بن‌بستهای بی‌شماری می‌یافت که هیچ‌کدامشان گذشتنی نبودند...

اواسط سال ۱۳۵۸ حادثه‌ای در دهکده رخ داد. دختری با نامزدش به دهکده آمدند. از داوطلبان جهاد بودند که در سراسر کشور به روستاها می‌روند و به مردم نیازمند خدمت می‌کنند. مردمی دلسوز، آزاده، پاکباز که بدون هیاهوی شهرت و نام و مقام و زد و بندهای اداری داوطلب ایثارند. مینا دختری بیست و سه ساله و بلندبالا بود، با استخوان‌بندی محکم، دستهای توانا و کمرباریک، رانها پرو سفت و بسان یک جنگاور، صورتی مهربان، محبوب و خوش‌نگار پوستی کشیده محبوبه‌ای آتشین سرشت که همیشه می‌خندید و به صدای بلند در دهکده حرف می‌زد و، از همان روزهای اول با همه یگانه و یکدل شده بود. دختری خونگرم و سودایی که دختران خالا جهاد صدایش می‌کردند.

ایوب نامزدش سالهای آخر دندانپزشکی را می‌گذراند. جوانی که استعدادش در کارهای خلاقه بیشتر از رشته تحصیلی‌اش چشمگیر بود.

جوانی که ذاتاً معمار و بنا و لوله‌کش و مکانیک به دنیا آمده بود. آن دو از بام تا شام در دهکده کار می‌کردند و شگفت اینکه با همین رشته معین اما مدام تلاششان چهره دهکده را تغییر دادند. حمام و مدرسه و مسجد دهکده را با کمک مردم مرمت کردند. دو پل از چوب توسه و افرا بر من زدند و سیل‌گیری پهلویم کردند و یک رشته بلند لوله‌کشی کردند و آب آشامیدنی را تا مرکز ده آوردند و همچنین بسیاری کارهای دیگر، اما سازندگی و نقششان در روحیه دادن و دمیدن به این قلبهای افسرده، شگفت‌تر و ملموس‌تر از مرمت ابنیه شکسته و ویرانه‌شان بود. بدیهی است اولین کسی که جذب این حلقه‌های مهر آشنای دوستی گشت ریحان بود. آن دو به جهت سابقه دردمندانه و وضع اسفبار اصلا قره‌گل در خانه او مسکن گزیدند و تعمیرات ناقص و مانده خانه را از سر گرفتند... خالا جهاد با کمک ریحان عرقگیر خانه را ساخت و دندانپزشک کار شاق سوادآموزی دختر را به عهده گرفت. دندانپزشک بسان یک رودخانه بود: پریها و پاکباز. جوانی ساده و با خصلت نجیبانه انسانی، فروتن و سخاوتمند. و از همان لحظات اول می‌شد فهمید که بارقه آن شعاع بی‌دریغ مهرورزی، همگان و بخصوص قلبهای محروم و تشنه‌تر را زودتر بدو امیدوار می‌کند. و طبیعتاً ریحان اولین شکار این قلب گشوده و مهربان گشت. چیزی که بذر این امید را در دل ریحان پروراند رابطه این دو نامزد بود. گویی کوچکترین پیوندی با هم ندارند و تنها نزدیکی‌شان به گونه یک هماهنگی و در مجرای همکاری و از میان برداشتن مشکلات مردم تجلی کرده است. اما شادی و سعادت آن دو ریشه‌دارتر از آن بود که در برابر این جانهای محروم و صاعقه زده، عشق سالم و سعادت‌مند و پرجوانه خود را به تماشا بگذارند و شگفتا که از همان روزهای اول آن آتش زیر خاکستر محرومیت آهسته‌آهسته درخشید و چهره دخترک را از گرمای خود

برافروخته و تبادار ساخت... اینک آن جاذبه استثنانپذیر جوانی که مهر خود را در کار تشعشع می یافت فقدان زیبایی اش را تحت الشعاع عشق و غلیان جوانی قرار می داد. از این پس آن ناتوانی روحی با نشاط سرکش امید و آن شعله شادی ای که یک دم خاموش نمی گشت جبران می شد و رو به تزاید می نهاد.

مینا این عشق نامعهود مهار گسیخته را که سدهای نومیدی گذشته را در طغیان بهاری خود فرو می شکست و های و هوکنان پیش می رفت، پیش از همه دید و باز شناخت.

بدین سان زندگی شان می گذشت. مدتی از آنان بی خبر ماندم. شاید حدود شش ماهی می شد. تا اینکه یک روز آفتابی، همچنان که خورشید سراپایم را در نوازش مهرآمیز خود می سوزاند و صدها چشمه پرفروغ شادی را بر جانم می ریخت ریحان پیشم آمد. بعد از ظهری گرم و پراز سایه های حریرین و رنگارنگ بود. نسیمی آمیخته به بوی خوش شبدر، بر تارک سپیدارها می گذشت و بر سطح علفزار مخملی کرانه ام فرود می آمد. ریحان سلام کرد. صورتش بسان آینه ای که در پرتو چشمه پریهایوی سپیده دم می درخشید تابناک بود. لبخند زد و پرتو رمنده ای غمگنانه و آمیخته با نم اشک در عمق چشمان خسته اش تلالو کرد. شگفتا! صورت دخترک زشت چون خوشه ماهور شکفته بود و بسان گل آتش، داغ و چون شمع روشن گشته بود و اخگر وار می تافت. آری لازم به بازگویی نبود. به یک نگاه فهمیدم که دخترک بیمار عاشق شده است. من از به زبان آوردن آنچه که در دل می اندیشیدم خودداری کردم چه

نمی خواستم برنجانمش و یا از خود برانمش. گفتم: ریحان جان چاهات شده؟

سکوت کرد و به جای کلمات آن اخگر پاره های آتشین گونه هایش تفتید. و آنچه را که به زبان می پرسیدم با نگاه آری گفت. عاشق شده ای؟

خاموش ماند و چیزی نگفت. دیگر شک نداشتم که حدسم درست است. خداوندا چه مصیبتی! دیگر سکوت جایز نبود. گفتم: آخر دخترک، آنچه که تو گمان می کنی! آن طور نیست. تو مدام به خود می گویی که چرا نباید به خود اطمینان داشته باشم. اما وضع تو فرق می کند. آخر عزیز دلم هیچ دلیلی وجود ندارد که به عمد واقعیت را نبینم. ریحان جان، تو فریب بهار را خورده ای.

ریحان لب از لب و نکرد و جوابم را نداد. نمی فهمیدم این اعتماد واهی را از کجا به دست آورده بود که گمان می کرد دلش محق است و راهش درست. با این همه صدایم را با لحنی جدی کلفت کردم و گفتم: آخر عزیزم از کجا معلوم که خودت را گول نمی زنی؟

و او با تغیر و پرخاشی بی سابقه گفت که بهتر نیست بگویم که درباره چه چیزی حرف می زنم؟

از اینکه نمی خواست با من صادق باشد لجم گرفته بود و با لحن تندی گفتم: گمان می کنی او هم تو را دوست دارد...

و او پیش از آنکه مجال دهد سختم را تمام کنم، تبسم کنان گفت: پس تو هم متوجه شده ای، و دوان دوان دور شد...

- آخ! ای ریحان بیچاره! کی من چنین حرفی را زدم؟

آنچه حدس زده می شد واقعیت پیدا کرد. ایوب با رفتاری در خور یک روح درد آشنا برای بازداشتن دختر از رنج تحقیر و خفت، آن چنان پرمهر و بی تکلف با او رفتار کرده بود که از همان روزهای اول شور و جوشش شادی، دخترک نه تنها راهی به زشتی خود نیافت، بلکه، این همه توجه صریح و مهر بخشاینده را از روی قصد و نیتی روشن دانست و به سهم خود بی جواب نگذاشت. دخترک شیفته جان، زمینه‌هایی مستعد در گسیختگی روانی و عدم توانایی استدلال داشت. آن انتظار بی فرجام سالها و امید بی بازگشت برادری که دیگر قیافه‌اش را نیز به خاطر نداشت به آتش این نارسایی روانی بیشتر دامن می زد. و این بی شک آغاز یک مرض هولناک لاعلاج بود. اینک جوانه‌های هزاران دلیل بی دلیل، نشانه‌های آن عشق پرآزم بخشایشگر که هرگز هیچ ریشه‌ای نداشت در دل دخترک ریشه دوانده و سخت جای گزیده بود.

بزودی اوضاع خانه تغییر کرد و پریشانی به اوج خود رسید و آن حالتی که بر اثر غرقه گشتن در وظایف سخت روزمره دو نامزد را اگر چندان از هم دور نمی کرد، به هم نیز نزدیک نمی نمود؛ مرزهای متعارف زندگی شان را به یکباره درهم ریخت. بعضی شبها که ایوب خسته از شهر باز می گشت و با سری خسته و منگ از ناسازگاری اداری که تعهدات اصولی جهاد را بی زمینه خدمات و بی پشتوانه به حال خود رها می کردند و با این همه او از جیب خود و مینا از پارچه و میوه و بذر اصلاح شده گرفته تا مداد و دارو و دفتر به دهکده می آورد، تازه آنگاه بحران فروکوب یک روز پرتلاش مجدداً آغاز می شد.

ریحان خود را به جای مینا می گرفت. از غروب همان روز به خود می پرداخت. سراسیمه خود را می آراست. موهایش را شانه می کرد و البته مینا را نیز به پیراستن خود می خواند و بصراحتی که دل مینا را از غصه دو

نیم می کرد، توجه خالا جهاد را به این نکته می انگيخت که در مرتب کردن خود وظیفه و الزام دارد... و البته کبک مست این اعمال را به گونه ای انجام می داد که همه اطرافیان بجز خود او به وخامت حالش پی می بردند. در این میان وظیفه مینا و مراعات حال دختر بیچاره از همه شگرفتار بود. بیچاره دختر که همه عمر سایه مهری را بر سر خود نیافته بود، اینک از شادی بال درآورده بود و شگفت تر از همه آن حالتی صادقانه روحی او بود که در تنهاییهای شادی آمیز خود که پراز جذبه های عشق بود به وجود می آمد. با چشمان بسته پیرامون خود را پراز روشنائی می دید و به صدای بلند قصه شیرینی را که ته دل داشت به زبان می راند. مینا این همه را می شنید. دخترک دیوانه می گفت: بیچاره خالا جهاد دوستش ندارد. طفلکی بیچاره ام... و درحالی که زیر جلی می خندید ادامه می داد: نباید طوری رفتار کنم که بفهمد مرا دوست دارد.

و به زبان بی زبانی و در عمق سکوت خود این اندیشه ها را در ذهن خود که همواره زبانی شاعرانه دارد مرور می کرد: خداوند... چه راز عجیبی در این آفرینش نهفته است. اعتراف می کنم که او از من زیباتر است. آری زیباتر است: من به خود می گویم هر چند آن حقیقت یگانه در چهره دلربای اوست و با توانمندی موج می زند اما آنچه نگاه کاونده مرد را به نهانگاه وجود زن فرومی برد اعماق دل اوست. دل رنج دیده من این را می فهمد. آری آن دلو اعماق را می نوردد و تشنه آن زلالی است که هرگز دیده نمی شود....

خداوند... و من این همه را می دیدم و جز غصه خوردن کاری از دستم بر نمی آمد. آخر دستهای من بسته اند و آن دو نیز چه می توانستند کرد؟ زندگی هزاران چشمه و چهره دارد. شاید بتوان کاری برایش کرد. آری، خوشبختانه بعداً من نجوای پرمهر اندیشه شان را شنیدم که: اینک که برای

ساختن آمده بودند، توان ویران کردن قلبی را که با ورودشان بنای سعادت واهی خود را بالا می‌آورد و از خود و در فضایی بی‌اساس و لغزان و عنکبوت‌وار می‌ساخت نداشتند.

و این دیوانگی جنبه‌ای غیرقابل کشف نیز داشت: هرچند ریحان می‌دیدشان که کنار هم کار می‌کنند و یا گاه که با شادمانی و به زبان آشنای خاموشی با هم نجواها دارند باز ذره‌ای از آن امید عاشقانه و پیروزی نهایی و آمدنی خود عدول نمی‌کرد. چیزی مدام در اندیشه‌اش چنگ می‌انداخت که تمامی این محاورات و این ساعت‌های خوش بی‌پایان دربارهٔ عشق او می‌گذرد. و به خود وعده می‌داد که دربارهٔ سعادت اوست که با هم قرار و مدار دارند. حتی اجازه می‌داد که آن دو با هم به گردش بروند! و خود خانه را مرتب می‌کرد و به انتظار بازگشتشان می‌نشست.

اما این وضع چندان به طول نینجامید، چه هرچه دستشان را باز می‌گذاشت که از زیباییهای زندگی و مناظر دل‌انگیز روستایی کام بگیرند و هرچه بیشتر بر دختر محروم از عشق می‌بخشود، باز ته دل خود سوءظنی نیش‌زننده باز می‌یافت. ناگهان دچار بدگمانی می‌شد که مبدا با هم بودندشان به ایجاد موج و سوسه و تندبادی بینجامد که زورق سعادت وی را از ساحل امیدش براند و این البته در جوانان غیرطبیعی نمی‌نمود! از این رو مراقبت آن دو را در خانه و مزرعه به عهده گرفت. و بدین‌سان ملاحظات متوقعانه‌اش زندگی آن دو را محدود کرد. آنان اول از سر مدارا دخالت‌های ناب‌جایش را نادیده گرفتند، ولی مینا مصمم شد که دخترک را از این کابوس کشنده به در آورد و با جدیت برای نارسایی روحی‌اش فکری بکند و عمیقاً به اندیشهٔ چارهٔ مداوای دخترک بیفتد.

یک شب نیمه‌های شب ریحان از خواب پرید. دچار غمی گنگ شده بود. آن شب ایوب در خانه نبود. این روزها - سودای بنای درمانگاهی را در سر می‌پخت و روزهایش را در کلاف سر درگم امیدهای واهی اداری به هدر می‌داد. ریحان دچار غمی گنگ شده بود. نمی‌دانست چه دیده بود که این‌سان وحشت‌زده بیدار شده بود...

شاید در خواب رؤیایی دم‌بریده و ناقص، همچون عبور نحوست‌بار ستارهٔ دنباله‌داری دیده بود. روشنایی تیره و فراری که عمق شب تاریکش را بیشتر می‌نمایاند. و آن بیداری دردناک و شکنجه‌گر را در خود باز یافته بود. صحنه‌هایی هولناک و صامت که نمی‌توانست بیانشان کند... ته دلش هراسی که بی‌هیچ ترفندی فرو نمی‌نشست موج می‌کشید. برخاسته بود و در بستر نشسته بود و به آن اعماق تهی دل خود نگریسته بود. آری آنجا صدایی برمی‌خاست که وجود چک‌چک قطرات بدبینی را فرو می‌ریخت... دچار نومیدی‌ای شدید شده بود... و اینک به حتم دریافته بود که آن دو یکدیگر را دوست دارند و شرمساری این فکر گلویش را در پنجهٔ خفه‌کنندهٔ خود فرا گرفته و برای اولین بار به این دو زندگی بخشاینده‌ای که خود را بی‌هیچ متنی به او سپرده بودند و بهترین حصهٔ خود - جوانی و رؤیایها و آرمانهای خود - را بدو نثار کرده بودند اندیشید و به آن دست‌های داوطلبی که چکیدهٔ سعادت خود را بی‌هیچ سرزنشی به دست‌های جنون‌آمیز او سپرده بودند و در تمام این مدت دهان تشنهٔ خود را به خاطر محرومیت وی از شادخواری و نوشیدن خود بازداشته بودند، اندیشید... آری همین اندیشهٔ قلب خونینش را درهم می‌فشرد.

من‌های و هوکنان در کرانهٔ ده، در پرتو مهتاب آرام‌بخش، گرم اندیشه‌های دور و دراز خود بودم و در نجوای سرشاخه‌های افرا که به شیرینی لالایی بود بر گهوارهٔ رؤیایهای خود شناور بودم و در اندیشهٔ

روزی که گذشته بود - که گذرانده بودم - غرق بودم که صدای پایش را شنیدم... برگهای خشک و سوزنی کاج و سرشاخه‌های آبدار را لگد می‌کرد و به طرف من می‌آمد. پا برهنه بود و حتی سوزش شیرین شبنم را که پاهایش را می‌گزید حس می‌کردم. حالت وحشتناکی داشت. مثل کسی که در تنهایی گریسته باشد و یا در حقارتی تمام عیار لگدمال شده باشد، با گیسوان وز کرده و لبهایی خشک و چشمان از حدقه درآمده به سوی من می‌دوید. بغض کرده بود، اما قدرت گریستن نداشت. آخ بیچاره. دخترک زشت. بالاخره به حقیقت پیرامون خود پی برده بود:

- چت شده ریحان جان؟

- غصه دارم. بدبخت، و بکلی درهم شکسته‌ام، شرمسارم.

- از که؟

- از او.

نفس تنگی داشت. نمی‌توانست راحت حرف بزند و ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریه کرد. از ته جنگل کاج که در نور نقره‌گون مهتاب شناور بود و سایه‌های مخططش بسان آبشاری سیمین فرومی‌پاشید نغمه‌موزون پرنده‌ای بر می‌خاست. و آن وقت ریحان داستان پرآزم خود را با من در میان گذاشت و بخصوص از مهربانی آن رقیب پرگذشتی که عشق و زندگی خود را بدو تسلیم کرده بود سخن گفت.

و تازه آن وقت بود که من توانستم از لابه‌لای این روزنه‌های دور کوچک و تاریک، روح دردمند آدمی را ببینم و به حدود بخشندگی آن دستهای مهربان و تسلی‌بخش وقوف یابم... اینک می‌فهمیدم که آن دختر با جان تشنه این مردم چه کرده بود و چه چشمه‌ای از آن شهد شیرین امید را که عمری به انتظارش بودند در درویشان جاری کرده بود. مثل آن روز بارانی هم که با من نجوا می‌کرد به همین‌گونه بود. ما رودها وقتی باران

می‌بارد احساسات متفاوتی در خود می‌یابیم. آن قدر این روزهای بارانی پرشور و غمناکند که کوچکترین تلنگری بسان شبهای بهاری عشق، ما را به گریه می‌آورد. گویی که درون خود رشته‌ای از پیوندهای نامرئی گمگشته و درگذشته می‌یابیم. بسان فصل خرمین چینی شوری در قعرمان موج می‌کشد و خاطره‌ها مان زنده می‌شود و یاد دوستان از دست رفته، آشنایان گمگشته و دیروزهای دلنواز و آرزویار می‌افتیم.

ماهیا در ما به ناآرامی می‌لوند و مثل هزاران هزار قلب زنده و بی‌قرار می‌تپند...

آن شب شبی روشن بود. ماه وسط آسمان می‌درخشید و نور سیمینش بسان بارانی نرم بر سر شاخه‌های عریان و تنه‌های عاجگون درختان فرومی‌ریخت و بسان غبار مروارید از لابه‌لای کاجهای سبز بالا می‌کشید... در هوا از شدت لطافت و پاکی، رگه‌هایی از بلور الماس یخ می‌بست و قندیل‌وار می‌آویخت. انتهای جنگل پشته‌های نرم و هموار زمین به سبزی و زردی می‌زد. هلال طبقه طبقه سروها و سدروس‌ها از لابه‌لای حریر رنگین و پرسایه شب می‌تایید، آخ، چه شب رؤیایی‌ای. بی‌شک شب مرگ نبود. اما دخترک قصد داشت خودش را بکشد و من این تصمیم را از همان نگاه اول در چهره‌اش یافتم. ته جنگل دو بچه خرس با شکیبایی تمام بازی می‌کردند و کوچکترین توجهی به این سو نداشتند. از آن ته تا کنار من می‌آمدند و یک دم بوکشان می‌ایستادند و سپس باز می‌گشتند. من این قطعه از جنگل تیره و انبوه را که به بیکرانی ابدیت است دوست دارم. در روز، وقتی که خورشید تمامی زوایای پنهان آن را پرمی‌کند این همه بعد و عظمت ندارد، اما شبهای مهتابی... خداوند این شبهای مهتابی چه عظیمند. مثل امشب... سایه‌های اسرارآمیز جنگل از آن معماهای ناگشودنی پرمی‌شوند و به نظر می‌رسد که باز وری این

سایه‌ها عظمتی دست‌نایافتنی‌تر و مهیب‌تر پنهان است. عظمتی که در تمامی تنه‌های تنومند و عاجگون درختان و در تک‌تک برگهای پولک‌وار سپیدارها و در علفهای به ژاله نشسته و در هر تکه از خاک نمور و سیاه نهفته است. آه... و من هر وقت چنین صحنه‌هایی را می‌بینم به یاد آن فاجعه‌های کمین‌کرده و حوادث اسرارآمیز دنیا می‌افتم... این تصویر مرا به یاد شبی می‌اندازد که در گذشته‌های نه چندان دور فاجعه دیوانگی و تب‌درنده خویی‌ام عود کرد. چه خاطره تلخ و خونینی! آن شب در سکوتی بی‌دوام گوش به زنگ انفجار ساعتهای بی‌قرار زمستانی بودم. آن شب جایی در پس کوههای برابر، صاعقه می‌زد و نعره تندر در دره‌های خلوت و خاموش کوهساران می‌پیچید و هزاران چشم آسمان رگبارآسا می‌گریست... گویی هستی از غم بودن خود سیلاب‌وار می‌نالید و می‌گریست و غریو گریه‌اش پهلوی صخره‌ها را در خود می‌فشرد و خرد می‌کرد. چهارشنبه روز باران‌پایی بارید و آنگاه همه‌جا طغیان رودهای بی‌وقفه آب و باز تراکم ابرهای باران‌ریز و من در کار انفجار بودم و طغیان رودهای کوچک و بزرگ را در درون خود حس می‌کردم. ناله مدام رعد دیواره‌های جهانم را می‌ترکاند... آن‌سان که عن‌قرب از تنگنای توان و ظرفیت خود بیرون می‌زدم و دهان سیری‌ناپذیر سیلابم همه‌چیز را در کام خود می‌بلعید و دیوانه‌آسا می‌گرید و باز اراده ویران کردن داشت... معمولاً کشاورزان این حالت خشم را بخوبی می‌فهمند و خودشان را از خطر دور می‌کنند. اما آن بار لبریزی خشم ناگهانی رخ داد. آن شب ساعت ۹ بود که بندهایم را درهم شکستم و دیوانه‌وار سرازیر شدم و هیاهوکنان هرچه را که سر راه خود دیدم شستم، کندم و بردم. از درختهای کهن تا خاک نرم علفزار و آله‌های کشت‌شده، همه را در راه خود می‌بلعیدم و می‌آمدم. آن شب اولین قربانی من خانه قراداغی بود که با

بچه‌هایش شام می‌خوردند. چراغی بر رف اتاقشان می‌سوخت. و هیزم سوخته گل‌اخگرهایش را می‌افروخت و قطره آب در هیزم جلز‌کنان بخار می‌شد. گاوشان بر زمین لمیده و نگران صداهای پریهایوی زمین بود که از دور می‌رسید. حیوان نم‌جاری در خاک و هوا را بو می‌کشید و نفیر طغیان را در صداهای نهفته شب می‌شنید...

و آنگاه من بند گسسته و دیوانه‌وار در رسیدم. چه می‌توانستم کرد؟! از غصه می‌گریستم و می‌لرزیدم و باز چاره‌ای در نگه‌داشتن خود نداشتم... تنها کافی بود که سیل‌بند پشت‌ده را که سالها نیمه تمام بود برایشان بسازند تا این فاجعه رخ ندهد.

با اولین موجم که از پشت شیشه بر دیواره گلین خانه زدم، بچه را دیدم که می‌خواست لقمه‌ای را که مادر به دهانش می‌نهاد فرو دهد و سپس لرزه‌ای خانه را از جا تکان داد. شیشه را شکست و چراغ در موج خشمگین کولاک خاموش شد. ضربه‌ای سخت، بسان پتک آهنینی که بر صورت طفلی بزنند، ناله خفه‌ای از گلویش بر آورد و سپس صدای فریاد و ریزش دیوار نیم شکسته و جیغ هول‌خورده مادر به گوشم رسید. بچه در تاریکی و در موجی سرکش و بلند از پاگردکنده شد و باز چند متر آن طرفتر رهاگشت و آنگاه گرداب بلعنده و جان‌اوبارم در گرفت و موجهای گل‌آلود سیاهم از سر خانه درگذشت و سپس همه افراد خانه، مرغها، اسب و گاو و میش، در غرقاب خاموشم فرورفتند. دیگر در تاریکی نمی‌دیدمشان و فقط آخرین فریادهای سراسیمه‌شان را می‌شنیدم و دیگر سکوت... آن شب من زندگی را بلعیدم و دیگر تا آخر عمر کامم شرنگ‌بار و دهانم تلخ خواهد ماند. خدایا امشب از اشکهای این دختر به یاد آن شب سیلاب افتادم. آه حتم دارم که خودش را در من غرق خواهد کرد و من هیچ کاری برایش نمی‌توانم بکنم. چگونه می‌توانم این اشتیاق عظیم و

این تشنگی سیری ناپذیر را در دلش فرو نشانم و این میل جنون آسا را مهار کنم. آه... چه خاطراتی... و باز تصویری دیگر:

مثل آن روز که آن تشنه که مرض استسقا داشت و زانو زد و لحظه‌ای با اشتیاق و دردمندی تمام به من نگریست و گریست... خدایا من آن خنده طنزالود و جنون آسا را بر لبهایش شناختم و به بیهودگی گفت و گویی که با او می‌کردم از پیش آگاه شدم.

- هی چه می‌خواهی که این طور بر من خم شده‌ای؟

مرد پاسخ داد: تشنه‌ام. تشنه.

- تو بیماری آخر. استسقا داری و هرگز سیراب نمی‌شوی.

- دویده‌ام. مسافتی را به بیهودگی دویده‌ام و اینک تشنه‌ام...

من از ترس و به دروغ گفتم: ننوش! این آرزو را در خود بکش. اینجا من تلخم؛ تلخ تلخم.

و این را می‌دانستم که آدمی قدرت نفی آرزوهای خود را، هرچند بی‌سرانجامند و به نیستی و مرگ می‌انجامند ندارد.

پرسید: که تلخی هان؟ به من بگو کجا شیرینی.

و پوزخندی زد. و من از این خنده رسواکننده بر خود لرزیدم و شرمی سراپایم را گزید... آری داستان زندگی آدمی و عشق و آرزوهایش، به بی‌حاصلی نوشیدن همان مستسقی است. خدایا گلویم از غصه آن خاطره به درد آمد و او خم شده بود و می‌خواست بنوشد و مدام بسان تعقیب آرزویی و جست و جوی نشان آشنایی می‌پرسید: کجا شیرینی... کجا؟...

و من از شرم آب می‌شدم. و به دروغ می‌گفتم: پایین‌تر؛ پایین.

و او درحالی که این کلمه را تکرار می‌کرد، بر لبم خم شد و شروع به نوشیدن کرد. بی‌اختیار صورت گر گرفته‌اش را نوازش کردم و با التماس گفتم: می‌میری ای بینوا.

او خندان پاسخ می‌داد: راستی؟
و دیوانه‌وار نوشید. برخاست و باز نوشید و آنگاه همان‌جا افتاد... تا دوسه روز کسی به سراغش نیامد. سرش کیود گشته و صورتش باد کرده و پر آماس شده بود. بر خزه‌ها و جگنهای ساحلی ام فرو افتاده بود. لبهایش سیاه بود و گیسوانش بسان جلبک مرداب گشته بود و از گوشه دهانش چرکابه فرو می‌ریخت. این صحنه مرا تکان داد و ترسانند... و از آن به بعد بود که دریافتم آدمی موجودی است که عظمت رازهای پنهانش در حدی فراتر از کرانه‌های این زندگی مزور و بیهوده پنهان گشته است. خداوندا این آدمی تو چه موجودی است؟

در اعماق جنگل چکاوکی نغمه سرداد. صدای شادی بخشش بسان سلسله ممتد زنگوله‌ای جرنج‌کنان در هوا تلنگر زد. ریحان چشمانش را بست و مانند سنگی خود را در غرقاب من رها کرد. دوسه موج سنگین آب برخاست. و سپس فرورفت. اول سرما پوست تنش را تا اعماق وجود و تا مغز استخوان سوزاند. سوزشی که آدمی را به یک دم فلج می‌کند و بعد عوارض خفگی دست می‌دهد. دوسه قلب آب خورد و آن زیر دست و پا زدن آغاز کرد و غلغلی سوزان را در قلب خود یافت. دوسه بار از زیر امواج تیز و بران بالا آمد. می‌دیدمش که بر سر آب بالا می‌آید و در آن گیجی و منگی وصف ناپذیر، کولاک پریاهوی بیرحم و شب سنگین فرویش می‌کشند. لحظه‌ای بعد تمام می‌شد و اینک آخرین تصویر زندگی در چشمان تارگشته‌اش نقش می‌گرفت. رگه‌هایی از نور که بر پشته‌های دور می‌تراوید و دوسه چراغ گذرا که در متن شب بی‌سپیده می‌سوخت و دیگر هیچ... و باز فرورفت.

خداوندا از غصه می‌سوختم و هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم. پهلوهام

از فشار مصیبتش به درد آمده بود. یکجا به تخته سنگی خورد و لای کنده پوسیده صنوبری گیر کرد و سرش زیر ماند. و آنگاه برای اولین بار در زندگی از قعر موج آبه‌های دردمندی‌ام فریاد کشیدم: خداوندا نجاتش بده... لحظه‌ای دیگر شاخه‌ای سرش را می‌شکافت و یا تیزی صخره‌ای سنگی صورتش را از بین می‌برد... و من آن زیر بیهودگی دست و پا زدنش را دیدم و آخرین بار صدای سر برآوردن و در غرقاب مصیبت فرو رفتنش را... و آن آخرین فریادش را... شنیدم.

- آی الله... منی آپار.^۱

ای کاش می‌توانستم تمام هستی‌ام را برای نجاتش بدهم... ای کاش... اما دیگر همه چیز تمام شده بود...

اما به ناگهان صدایی شنیدم. صدای فریادی و شتاب گامهایی دیوانه‌وار... و آنگاه برای اولین بار در زندگی‌ام خالا جهاد را دیدم که دوان دوان و دیوانه‌وار به آب زد و با خردمندی تمام و با آن هوشیاری و متانت که هیچ در این لحظات توقع نمی‌رود، کنده صنوبری را به آب انداخت و یکسر آن را به وسط دو صخره سنگی که جسد در آن گیر کرده بود چسباند و خود تا نیمه تنه در آب شناور گشت و شانه‌های ریحان را گرفت و در یک لحظه جسد نیمه‌جان را با تمام قوت از آب بیرون کشید...

خداوندا نجاتش می‌داد... آری می‌دیدم که نجاتش می‌داد... من این دستهای انسانی پرتلاش و بخشاینده را که تمام و کمال می‌بخشید و به سوی او دراز شده بودند دیدم. با همان دستها که هرگز وقفه و نقصانی در کارشان نیست و سرشار از نیرو و ایمانند نجاتش می‌داد... من آن دستها را بوسیدم آه. آمیزه‌ای از عطر گل‌های وحشی و عسل را می‌داد. سیراب شدم و تا آخر عمر طعم شیرینش را در کام خود خواهم یافت و اولین بار در زندگی‌ام از شادی گریستم...

۱. ای خدا... منو بیر (بکش).

آه! من همیشه می‌روم و هیچ‌گاه به عقب باز نمی‌گردم و این برایم مایه عذاب و غم جاودانی است. من بسان زندگی‌ام، که دایم به سوی مرگ رهسپارم و دیگر باز نمی‌گردم. من بهارم و عمر شیرینم و هرچند اگر بارها و بارها تجدید شوم باز از دست شده‌ام و نیز درگذشته‌ام. خداوندا چه دوستانی را آن پشت سر رها کرده‌ام که دیگر هرگز باز نمی‌یابم.

به قول عموماکو - که او نیز از قول فیلسوفی به نام هراکلیت نقل می‌کند: «من هستم و نیستم.» و این درد بی‌اعتباری، تغییر و تبدیل و بی‌ثباتی عالم است.

دریغا مردمی که زمینهایشان را مشروب می‌کنم غالباً بدبخت، بیسواد و بی‌چیزند. تلاششان زیاد و بهره‌شان اندک و گاه هیچ است. خانه‌هایی بی‌زاد و نور امید و خانوارهایی که امید زندگی‌شان خرمن و گاو شیرده‌شان است و دست بر قضا خرمنشان را آفت می‌زند و گاوشان سر زار می‌رود. اینجا یعقوب بیوک هنگام کار در کوره زغال افتاد. نصف تنش سوخت و تا آخر عمر فلج ماند و زنش بی‌سرپرست شد و آنجا در کرانه‌ام زمینهایی هستند که کشاورزشان در حسرت یک قطره آب می‌سوزند و تشنه این رؤیا می‌میرند. آه این آب رایگان که هر قطره‌ام بسان خون در رگهای بی‌حیاتشان زندگی بخش است... و من بیهوده و سرگردان می‌روم و به دردناکی از ایشان دور می‌شوم و به دریا می‌ریزم و گاه به اندازه یک قطره برایشان سود ندارم. خداوندا چه شرمسارانه و بی‌دادن فروغ حیاتی

از کنارشان می‌گذرم و آن وقت چندین قدم دورتر... زندگی آنان که آن سوی مرز از من استفاده می‌کنند دیدنی است... فقط چندین قدم... آنها مثل اینکه وجودم را در چرخشتی گذاشته باشند، عصاره‌ام را می‌گیرند و از قطره قطره‌ام استفاده می‌کنند... خداوند آیا باور کردنی است؟ می‌گویند از هر قطره قطره من شعله شعله آتش می‌افروزند و چراغهایشان را روشن می‌کنند... چه سحرآمیز و حسرت‌انگیز... آن سو زندگی دهقانان خوشبختشان تماشایی است و این سو تلاش مرگبار با داس و آفت و درد. و حالا من می‌فهمم که این ضرب‌المثل که بین ما روده‌ها شایع است: «خوشبختی مثل رنگ پوست از آدمی جدا نیست.» چه قدر بیهوده و دروغ است. باید و می‌توان خوشبختی را به وجود آورد... آخر اگر این رودهایی را که به من می‌پیوندند و همه با هم بیهوده به دریا می‌ریزم از این همه تلف شدن نجات دهند می‌توان شمع هزاران هزار زندگی را روشن کرد.

مرداد ماه ۱۳۵۸

لایحه طب ملی

در قسمت پذیرش بیمارستان خصوصی «ج» خانم مرطیای میانسالی که بر کلاه نیم‌تاج واره تمیز و سفیدش، یک خوشه گل مریم زده بود، درحالی که با نوک ناخنهای لاک زده‌اش بر شیشه میز به آهستگی ضرب می‌گرفت، با صدایی عصبی و تقریباً نگران از پشت بلندگو اعلام کرد: - آقایان دکتر «شین، پ، ج» از قسمت جراحی؛ آقایان دکتر «عین و ف» از قسمت ارتوپدی؛ آقای دکتر «صاد» از قسمت رادیولوژی؛ آقای دکتر «دال» از حسابداری نزد آقای «کاف» ریاست بیمارستان تشریف ببرند. سه دقیقه بعد، خانم زرین گیسو درحالی که این بار ناخنش را بشدت می‌جوید پس از گذاشتن گوشی تلفن و قطع تماس با لحنی نگران که از التماس به پرخاش می‌گرایید از پشت بلندگو چنین اعلام کرد: آقای دکتر «الف» توجه فرمایید. آقای دکتر «الف» معاونت بیمارستان توجه فرمایید، به مجرد دریافت این پیام حتی اگر در اتاق عمل هستید ادامه جراحی را به

دکتر دستیار محول کرده، فوراً به اتاق ریاست بیمارستان مراجعه فرمایید. پیام فوری است... تمام.

و سپس چنین ادامه داد: قابل توجه اعضای بیمارستان. لطفاً توجه فرمایید! توجه! توجه! متأسفانه به علت رخداد وضعی غیرمترقبه و اضطراری از تمامی افراد و مسئولان حاضر در بیمارستان تمنا می شود در کمال هوشیاری به کار ادامه داده و روحیه عالی خدماتی خود را حفظ فرمایید. در چنین موقعیتی که جان یکایک بیماران بستگی به خونسردی و عملکرد صحیح فرد فرد شما دارد، از دستپاچگی اجتناب فرمایید. خواهشمند است وظایف محوله را مو به مو و بدون آشفتگی و با شکیبایی حرفه ای انجام دهید. سپس خانم سرفه ای عصبی کرد و گفت: جزئیات امر بعداً از طریق بلندگو اعلام خواهد شد.

یک ساعت بعد نقل و انتقال بی سابقه ای در بیمارستان رخ داد. بخش نگهبانی بیمارستان از باغ و تمامی قسمت ها فرا خوانده شد، و رفت و آمد و عبور و مرور و وسایط نقلیه، آمبولانس ها، بیماران، کارمندان، پرسنل خدمات پزشکی و افزارمندان دقیقاً تحت کنترل و بازرسی ای منضبط قرار گرفت. فرمان مطلق و لازم الاجرای جدید این بود:

«به هیچ کس اعم از بیماران و غیره تحت هیچ عنوان و انگیزه ای حق خروج و دخول به بیمارستان را ندهند.» به تعداد نفرات نگهبانی در ورودی افراد زبده افزوده شود. پروانه عبور هرگونه رفت و آمد مجازی نیز در مدخل بیمارستان در کیوسک جدید التأمیس (ایست بازرسی)، که هم اکنون کنار یک چادر بزرگ برپا شده بود، تحت بررسی دقیق قرار بگیرد.

بدین سان در پیامد این حوادث دو بیمار که مرخص شده بودند بیرون از مدخل بیمارستان بازداشت شدند. با آنکه اول با حرکتی شادمانه برگه

تصفیه حساب را که مهر حسابداری نیز داشت به نگهبانان نشان داده و با حالتی معترض و سپس نصیحت آمیز و هشداردهنده اعلام می کردند که مقامات مسئول بیمارستان را به خاطر این افتضاح غیرقانونی پای میز محاکمه خواهند کشید و از این چنین آبروریزی که در خور یک بیمارستان خصوصی نیست، نخواهند گذشت. اینک پس از صرف آن همه نیرو در متقاعد کردن بی فایده نگهبانان برای رفع هرگونه سوء تفاهم، درحالی که کیف دستی خود را می گشودند و احتمال هر نوع سوءظنی را از قبیل دزدی و غیره بر خود ناروا می دانستند باز هم با شدت عمل و خشونت به بخش برگردانده شدند.

در راهروها و بخصوص اورژانس، وضع تقریباً غیرعادی بود. عده ای گرد مسئول دستگاه الکترو کاردیوگراف که جوانی بلند قامت با دماغی عقابی و چشمانی ریز بود و به صدای بلند وضع عجیب و بی سابقه بیمارستان را از دیدهای مختلف و احتمالات گوناگون تحلیل می کرد و سرانجام نیز به نتیجه نمی رسید، حلقه زده و بدقت به سخنانش گوش می دادند. بیماران گرفتار نوعی توهم شده بودند. پیاپی درباره علت مسئله از یکدیگر می پرسیدند. حتی پرستارها نیز نمی دانستند چه شده است! شایعه شروع آتش سوزی از قسمت آشپزخانه، از آنجا که کادر آشپزی نیز سراسیمه و درحالی که به هم تنه می زدند، به اطلاعات مراجعه کرده، سرخورده از پاسخ قطعی و دماغ از رفتار پرخاشجوی خانم پرافاده گیسو طلایی، اینک به توضیحات جوان بلندقد که تقریباً فریاد می کشید گوش می دادند، نیز طبیعتاً تکذیب می شد.

ساعتی بعد بخش ارتوپدی که در طبقه دوم بیمارستان قرار داشت با تمام بیماران و کادر خدماتش تخلیه شد. بیماران دست و پا شکسته، آنها که از میج پا تا بالای دنده، بانداز گچ شده بودند و آنانکه تحت عمل

جراحی استخوان و کشش قرار گرفته بودند هر دو سه نفر بر یک برانکار به طبقه پنجم، آخرین طبقه بیمارستان بالا برده شدند.

بیماران در ابتدا از طرز رفتار مأموران و این بی‌مبالاتی نامعهود که با آنان درست مثل جمادات و یا اجساد مردگان رفتار شده بود، یکه خوردند، اما وقتی که مأموران به جای قرار دادنشان در اتاقهای خصوصی و عمومی آنها را در تراس و بر لبه‌های بام گذاشتند! و بیمارانی را که بانداژ گچی شده بودند مثل دیوار چینه‌ای روی هم چیدند، گرفتار خشمی مهارناشدنی شده، فریاد زنان به ناسزاگویی و پرخاش پرداختند. تلاششان جهت دریافت موضوع و موقعیتشان بی‌نتیجه و یأس‌آور بود.

وضعی عجیب بود اما لحظاتی بعد فریادشان را به خاطر عدم وجود فریادرسی فروخوردند! و اینک به خاطر موقعیت جسمانی‌شان همچنان‌که بر جای خود می‌خکوب شده بودند مثل مجسمه بی‌حرکت ماندند و ساکت شدند. با چشمان از حدقه درآمده و مرگ‌زده در خلأ و سکون حرمانی هولبار، همچنان وحشت‌زده و خاموش به بررسی پیرامون خود پرداختند.

نفسشان به سنگینی و سختی از گلو بیرون می‌آمد. چه اگر کوچکترین تکانی می‌خوردند از لبه بام، از طبقه پنجم عمارت، آن زیر توی خیابان می‌افتادند.

- آخر این چه رفتاری است که با ما می‌کنند؟

- دیوانه شده‌اند. قسم به خدا که دیوانه شده‌اند. دیشب همه این حوادث را مو به مو در خواب می‌دیدم.

- تازه چهار روزه که عمل کرده‌ام. آخه توی استخوان رانم یه میله پلاتین کار گذاشته‌ان. خداوندا، این بیرحمها چه می‌خواهند با ما بکنند؟ احتمالاً آن زیر آتش سوزی شده است.

- در آن صورت باید بیرونمان می‌بردند، نه بالا.

- از طبقه اول شروع شده.

- این حرفها نیست. اتفاق دیگه‌ای باید افتاده باشد.

- مواظب باشید نیفتید.

اما آشوب، هیاهو و تشنج واقعی آن پایین بود. در حیاط باغ چهار نفر از عیادت‌کنندگان که پس از گفت‌وگو و پرخاش به التماس می‌خواستند به مریضهایشان سر بزنند در برابر ممانعت نگهبانان سمج از حق طبیعی ملاقات که مقررات بیمارستان نیز با خط خوانا بر تابلوی برنجین روبه‌رو تصریحش می‌کرد بی‌تاب شده، اکنون عملاً دست به گریبان شده بشدت مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و به جای هدایت به بیمارستان و یا بیرون از آن بزور به زیرزمین نگهبانی رانده شدند. غرابت مسئله موجب پرخاش و اعتراض بیمارانی شده بود که از آن بالا شاهد کتک خوردن و زندانی شدن اقوام خود بودند.

فریاد اعتراض و صدای پرخاش دسته‌جمعی بسان گردباد از پایین به بالا برمی‌خاست.

در این لحظه صدای خانم زرین‌گیسو بر موج همه‌ها که اوج می‌گرفت فایق آمد و صداها را خاموش کرده پیام زیر را سه بار تکرار کرد: توجه فرمایید! از آقایان پزشکان حاضر در بیمارستان تقاضا می‌شود، جهت حضور در کمیسیون فوری پزشکی در اسرع وقت حضور به‌هم رسانند!

سپس بخش رادیولوژی، فیزیوتراپی، اعصاب، چشم‌پزشکی و غیره همگی به قسمت آزمایش خون رفته با همکاری این بخش، خون بیماران را با شتابی غیرقابل توصیف آزمایش کردند.

گروه خون همه بسرعت تعیین شده با پلاکهای کوچک مقوایی

پلاستیکی و فیبر (چوب پنبه‌ای) بر دستها و گردن بیماران بسته شد. شایعات فراوانی بر زبانها می‌گذشت. دقیقاً نمی‌شد فهمید چه شده است. قدر مسلم وقوع خطری فاجعه‌بار و مرموز درون بیمارستان انتظار می‌رفت و هرچه بود محتملاً مسئله‌ای پزشکی بود! این احتمالات از آن جهت دهان به دهان می‌گشت کادر پزشکی بیمارستان، بیماران را آن‌گونه تحت نظر گرفته بود که گویی دوران قرنطینه را می‌گذرانند!

- شاید شیوع یک نوع اییدمی مهلکه.
- ولی آخر چگونه؟ آن‌هم توی بیمارستان؟
- قبل از آبله‌کوبی همگانی، آب نخورید.
- امروز سه نفر از وبا مردند.
- در این وقت سال و وبا؟ آن‌هم شیوع وبای التور!
- ممکن نیست.
- طاعونه! چند تا مریض داریم که بی‌دلیل تب می‌کنند و از هوش می‌روند.
- بعید نیست. من توی آشپزخانه هستم و از آن موشهایی که به اندازه یک گربه هستند می‌شود این را فهمید.
- چه مزخرفات! گفته می‌شود که دیوانه‌ای مسلح با مسلسل سبک وارد بیمارستان شده...

و این چنین بازار شایعات گوناگون داغ بود...
آن‌ته باغ کادر خدمات در پشتهای حلبی ماسه می‌ریخت و به طبقه پنجم می‌برد. همچنین هر جا پیت ماسه‌ای که روزگاری برای خاموش کردن آتش‌سوزی به کار می‌رفت، می‌یافتند، بخصوص در آشپزخانه، اتاق ژانراتور، کنار منبع گازویل، آن را برداشته، بالا برده در تراس می‌چیدند.

۲

میریوسف روبه‌روی بیمارستان از تاکسی پیاده شد. از اینکه در بیمارستان را بسته دید دچار شگفتی شد! برگشت و از در فرعی و کوچک آهنی که روزنه‌ای مربع شکل داشت به درون نگاه کرد. چیز بخصوصی ندید. دست برد، از همان جا اهرم در را برداشت، جفت را گشود و بی‌خیال وارد شد. از میان بوته‌های کوتاه شمشاد و سروهای نقره‌ای و درختهای ژاپونیکا که به شکل مخروطهای مطابق زیبایی پیراسته شده بودند گذشت. اینک از کنار یک درخت ماگنولیا که گنجشکها بر آن می‌خواندند، عبور می‌کرد که به ناگاه و در یک لمحّه نوای گنجشکان خاموشی گرفت و همه‌ی پرواز ناگهانی‌شان به شگفتی‌اش انداخت. سایه‌هایی را پیرامون خود دید و پیش از اینکه بفهمد چه شده است دو مرد مسلح قوی هیکل کیسه‌ای را از بالا بر دست و پا و زانویش فروکردند و با خود بردند! همچنان‌که بر دوش مهاجمان بود عبور از چند راهرو و صعود از پله‌های چندی را که طی می‌شد، فهمید. صدای جفت و کلون بسیاری از پشت سر خود شنید و بوی نمور دهلیزها و جایی مثل زیرزمین را حس کرد. او را در جایی تاریک و خفه انداختند و کیسه را از تنش بیرون آورده و رفتند. صدای قفل شدن در را پشت سر خود شنید و ناگهان دست هولبار تقدیر و انتقام را برگردن نحیف خود، حلقه یافت. اینک خود را به دلیل ارتکاب آن حماقت نابخشودنی و ابلهانه بشدت به باد سرزنش گرفت.

کم‌کم چشمانش به تاریکی عادت کرد. موقعیت خود را باز یافت. صداهایی را که می‌شنید به دلیل غرابت و آن سکوت معهود و همیشگی بیمارستان نمی‌فهمید. از آن هیاهوی نامأنوس و بی‌سابقه چیزی دستگیرش نمی‌شد. اما چیزی که بر وحشتش می‌افزود این بود که

به نظرش رسید جایی صدای رگبار مسلسل به گوشش خورده است، چشمانش را از وحشت بر هم نهاد و به صدای مقطع ضربان قلبش که با شدت می‌تپید گوش فرا داد.

دیری نمی‌پایید که همه چیز تمام می‌شد. لحظاتی بعد برای اجرای حکم اعدامش می‌آمدند. تیرباران! با خود اندیشید که دیگر کارش به پایان رسیده است. آخرین روز زندگی‌اش را طی می‌کرد. یکه خورد، چشمانش را از وحشت آن درد خنده که تا مغز استخوانش را مته می‌کرد گشود. و صورت خود را از لطمه آن ضربه دردناک که به ناگاه فروآمده بود عقب کشید. از نومیدی می‌لرزید. حتم داشت که این همه به خاطر اوست. از ترس و سرما دندانهایش به هم می‌خورد...

میریوسف یک ماهی می‌شد که از اردستان آمده بود. مردی بود کشاورز. باغ کوچکی داشت که سالی پنج، شش هزار تومان عواید انار داشت. خانواده فقیری بودند. این سال آفتاب با حرارت بر سر باغ تابید. نور زرین از لابه‌لای شاخه‌های سبز و نازک مستقیماً برگلنارها تابید. آن‌سان که اوایل پاییز انارهای سرخ و خندان پیاپی رسیدند و مثل اخگرپاره‌های تابان با فروغ آتش دانه‌های یاقوتین از لای پرده‌های نازک سیمین نقره‌گون درخشیدن گرفتند! باغ در نفس گرم نیمروز، زلال نوری که آبشاروار فرومی‌ریخت، می‌پخت و در چراغان انارهای سرخ و زرین و یاقوتین جلوه‌ای بدیع می‌یافت. میریوسف عصرها آنگاه که بر آسمان لاجوردی فروغ سنگرفین خورشید فرومی‌مرد، انارهایش را زیر آلاچیق انبار می‌کرد. هنوز ماه مهر به پایان نرسیده بود که محصول باغ رسیده بود و باید به بازار می‌رفت. به زنش گفته بود که برای کمک به باغ بیاید.

زن، روز آخر از نردبان پایین افتاده و پایش از دو جا شکسته بود. معالجات اولیه که شامل جا انداختن، تخته بستن، زفت مورد و نخود

انداختن و ضماد بستن و غیره بود افاقه نکرد. به ناگزیر بیمار را به تهران آورد و در همین بیمارستان بستری کرد. استخوان مفصل ران و کشکک زن شکسته بود.

دو عمل جراحی روی بیمار انجام شد. در اولین عمل مفصل ران را میخکوبی کردند و در دومین عمل دو قطعه شکسته شده را به وسیله سیم به هم دوختند و از آنجا که اتاقهای عمومی بیمارستان که مشتری بسیار داشت، پر بود، زن را در اتاق خصوصی‌ای که میریوسف مخارج کلانش را دقیقاً نمی‌دانست بستری کردند. سه، چهار روز بود که بانداز گچ را باز کرده و بخیه‌های اولین عمل را نیز کشیده بودند. بیمار آخرین روزهای نقاهت را می‌گذراند و طبعاً همین روزها مرخص می‌شد. یک روز میریوسف از زن پرستاری راجع به مخارج بیمارستان پرسیده بود. پرستار بسادگی تمام گفته بود: مخارج؟ عجب سؤال قشنگی! پیرمرد عزیزم سربه فلک می‌زند به فلک اعلا، بگو بینم چی داری و گرچه فرقی نمی‌کند، هرچه داری بیار! همه هستی‌ات را بفروش و بیار تا از پشش بریایی.

این محاوره مرد را ترساند. به اردستان بازگشت و همه هستی‌اش را فروخت. شش دانگ باغ و محصول چهار سال گندمزارش را به سلف فروخته، با یازده هزار تومان اسکناس بازگشت. با شهامت و آن ایثار که به مرد عیالوار تنگدستی شجاعتی نجیبانه می‌دهد، به حسابداری بیمارستان رفته، ورقه مخارج و تصفیه حساب را خواست. اما با رؤیت برگه حسابداری قدمی عقب گذاشت. کم مانده بود از وحشت سکنه کند.

صورت مخارج سی و شش هزار و صد و پنجاه تومان بود. سی شب اتاق خصوصی هر شب دویست تومان. دو بار جراحی با احتساب سی درصد تخفیف، بیست هزار تومان؛ رادیوگرافی، نهصد تومان؛ نواربرداری، پانصد و شصت تومان؛ دکتر و داروی بیهوشی با تخفیف،

هزار و چهارصد تومان، ده سانتیمتر پلاتین و سیم بخیه شش هزار و چهل تومان. خدمات و سرویس و تزریقات و مخارج همراه، شامل تخت و غذا و غیره هزار و دویست و پنجاه تومان... زانوان مرد از وحشت می لرزید. اولین کاری که کرد این بود که قشقرقی عالمگیر به راه انداخت. اشک در چشمانش پر شده بود. دلش از این همه اجحاف و بی عدالتی می سوخت، تصور باغی که از دست داده بود - آنجا که عمرش - سرمایه زندگی اش، خاطرات و همه هستی اش را با یک بیل جا گذاشته بود و بیرون آمده بود دلش را به درد آورده بود. از اتاق خصوصی شروع کرد که به هیچ وجه نمی دانسته که ممکن است برای یک اتاق، شبی دویست تومان پول بخواهند. قسم می خورد خانه ای که آنها در تنها اتاقش زندگی می کنند، از اول زندگی شان تا هم اکنون پانصد تومان خرجش نشده. ادعا می کرد که راضی بود زنش را در راهرو بیمارستان، در پاگرد، در حیاط، در کوچه، هر جا که ممکن بود، بستری می کرد تا در این اتاق فوق العاده گران خصوصی، و اعلام کرد که اگر بند از بندش جدا کنند برای چنان اتفاقی بیشتر از شبی شصت تومان نخواهد پرداخت. و سوگند خورد که عدالت نیز جز این را اجازه نمی دهد! چه بیچاره جز آن مبلغ هیچ نداشت!

در باب رادیولوژی هم شدیداً اعتراض کرد. مبلغ نهصد تومان را برای آن چهار عکس سیاه بی شکل و قواره، در مقایسه با فتو چهره نمای شهر مجاور ولایتشان که دوازده تا عکس رنگی شش در چهار را به مبلغ بیست و چهار تومان می انداخت این مبلغ را غیر منصفانه دانست. گرچه از این مقایسه ساده لوحانه و روستایی وار - رزیدنت های حاضر در حسابداری از خنده روده بر شده و بی تابانه غش و ریسه رفتند! اما مرد زیاد هم مبالغه نمی کرد - و بدبختی این است که این روزها آن قدر در باب مخارج پزشکی اجحاف می شود که حتی آدم های تحصیل کرده و دست اندر کار هم

بسختی می توانند قبول کنند که بین هزینه صرف شده برای انداختن عکس در یک عکاسی و یک رادیولوژی چندان تفاوت فاحشی نمی تواند وجود داشته باشد. پس از آنکه اعتراضش را درباره تمام اقلام ورقه اعلام کرد، سراغ دکتر جراح آمد و شدیداً با وی به مشاجره پرداخت. وضع بد و نامساعد مالی اش را به تفصیل شرح داد و چون بیست درصد تخفیف مجدد را نیز غیر عادلانه و از آنجا که استطاعت پرداختش را نداشت بی فایده دید، ناگزیر با دکتر دست به گریبان شده، ناسزاگویان فریاد می زد: آخه بیرحم، انصاف هم خوب چیزیه. به دلیل اینکه جراح هستی که نباید این قدر پول بگیره. برای دو ساعت کار بیست هزار تومان؟ از کجا بیاورم؟ سلاح، آدمکش! گنج که ندارم.

دکتر که سخت عصبانی شده بود، از عدم فهم و غرابت رفتار بی ادبانه مرد کلافه شده بود و عجیب تر آنکه مرد اصرار داشت خدمات پزشکی را با کارهای روزمره مقایسه کرده - در رابطه با همان مصادیق ذهنی و متعارف زندگی دستی بسنجد.

از این رو دکتر عنان اختیار از دست داده فریاد می زد: بی شعور، خدا فهمت بدهد! آخر عقل هم خوب چیزی است. در کجای دنیا و با کدام نظام منطقی دیده ای که ارزش جان کسی را با پول بسنجند؟ من جان زنت را نجات دادم. عمر دوباره دادم. نجاتش دادم. می فهمی؟ نجات!

- قبول، ولی از کجا بیاورم؟ آخر چه کنم؟ اگر می دانستم که این قدر گران تمام می شود که نمی کردم.

- گران تمام شده؟ به این می گویی گران؟ پروردگارا چه جوری حالی اش کنم؟

دکتر از خشم منفجر می شد. لبهایش کیبود می شد و غرش درهم شکسته صدایش لحنی مأیوس کننده و مضحک به خود می گرفت:

بیا انصاف بده و به مقایسه‌ای کن. آره با اون همکار خودمان که من می‌شناسم - با آن دکتری که از ساعت هفت صبح توی مطبخ می‌شیند و تا شب از هر مریضی سیصد و پنجاه تومان حق ویزیت می‌گیره و روزی صد و بیست تا مریض رو می‌بیند. می‌دونی سر میز به ماهی حدود نیم میلیون تومان، احمق قدرشناس؟ اون را که تمیز و مرتب و به پارچه آقا، توی مطبخ نشسته و پیش را چاق می‌کنه و روزی چهل هزار تومان به جیب میز به نمی‌بینی؟ اونا رو که یک لکه خون روی دامنشون نمی‌افته نمی‌بینی و فقط به پرو پاچه ما که تا مچ دستمون تو خون مردم، می‌پیچی؟

میریوسف جواب داد: تا مچ دستتون؟ به خدا قسم دروغ گفتی؟ تا موفق و بلکه بالای بازو تو خون مردم. ای کاسبکارها، ای بیرحمها، ای گرانفروشا. آخه چه خدمتی؟ ماهی نیم میلیون؟ و سرش به دوار می‌افتاد و چانه‌اش از غصه و یأس می‌لرزید. ای خدا، من اگر هفتاد سال عمر کنم و جان بکنم که آرزو می‌کنم خدا نصیب نکند، تازه آخرش هفتصد تومان نمی‌تونم پس‌انداز روی هم بذارم. آخه این چه بدبختی‌ایه؟ چه عدالتیه؟ چه زندگی‌ایه؟ و فحش بسیار رکیکی به دکتر و اولیای بیمارستان و وزارت بهداشت داده از در بیرون زده بود.

امروز برگشته بود که یک چاره‌ای بیندیشند. یک جوری قال قضیه را بکنند، که گرفته بودندش. آری لابد این همه به خاطر توهینی که به دکتر و سایر مقامات بیمارستان و اولیای امور کرده بود رخ می‌داد. و در کمال یأس به این نتیجه رسید که همین طور ولش نخواهند کرد.

مطمئن بود که بزودی سر و کله مأموران اجرای حکم - جلادان - پیدا خواهد شد. وقتی در بند را گشودند و همان دو مرد قوی هیکل با سر و صدا وارد شدند و از دو طرف، محکم شانه‌هایش را گرفته و مردی دیگر

که لباسی سفید پوشیده بود آستینش را بالا زد و لوله لاستیکی‌ای را محکم بر بازویش بسته و سوزن سرنگی را در رگش فروکرد دیگر حتم کرد که آخرین لحظه زندگی‌اش را طی می‌کند. به یک لحظه خون در مغزش از جریان ایستاد و چشمانش سیاهی رفت! آخرین تصویرهای دنیای عبوس... آه همه چیز چه تیره و تباه می‌نمود. مرد بیچاره از وحشت غش کرده بود... اما آنان برای کشتنش نیامده بودند. خونس را برای آزمایش می‌بردند.

۳

بیرون در میان هیاهو و فریاد اعتراض بیماران که هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت ده نگهبان بیمارستان با سرعتی حیرت‌انگیز، هشت مسلسل ژ-۳ و دو جعبه هزارتایی فشنگ را بر یک برانکار بالا آورده، روی تراس گذاشتند. یک دکتر متخصص قلب، چهار انترن جوان را که دوره کارآموزی‌شان را می‌دیدند مأمور یک تیربار سنگین کرده مسلسل را بر بالای بام در مستحکمترین مواضع کار گذاشته، آماده شلیک ایستادند.

خبری که بسرعت در میان حاضران پخش می‌شد این بود:

گفته می‌شد که کادر پزشکی بیمارستان، بیماران را برای منظوری خاص گروگان گرفته‌اند!

در همین لحظه خانم گیسو طلایی علت واقعه را از پشت بلندگو اعلام کرد:

- توجه فرمایید هم‌اکنون از طرف ریاست بیمارستان آقای دکتر «کاف» خبری به این قسمت رسیده که توجه همگان را به آن معطوف می‌دارم.

متن پیام به این شرح است:

«در پی توافق جلسه سری دولت انقلاب که به قرار مسموع می‌رود تا به تصویب لایحه غیرقانونی و ضد موازین حقوقی طب ملی بینجامد و به این پیشنهاد غیراصولی که توازن یکی از ارکان مشروع جامعه را به هم می‌زند وقتی نهاده شود - اینجانب از طرف آقایان پزشکان سهامدار این بیمارستان اعلام می‌کنم که با این زمزمه‌های یاوه و ضدانسانی تا آخرین قطره خون خود می‌جنگیم. ما جنگ با دولت مرکزی و هر مقام و قدرتی را که عملاً آتش این حق‌کشی را بر ضد منافع مادی پزشکان دامن می‌زنند از داخل این سنگر مقدس ادامه داده تا آخرین نفر برضد آن می‌ایستیم و می‌جنگیم. و به هیچ رو از حقوق شرعی و عرفی خود نمی‌گذریم. بخش خصوصی و سرمایه‌گذاری این بیمارستان در برابر این لایحه سراپا زور و قلدری که می‌کوشد تا خدمات پزشکی را برای مردم رایگان و در نتیجه بها و هزینه خدمات پزشکی را تحت نظارت و پرداخت دولت قرار دهد ایستادگی کرده و برای احقاق حقوق خود تمامی بیماران حاضر در بیمارستان را به گروگان گرفته به دولت، بخصوص به وزارت مشنوم بهداری تکلیف می‌نماید که برای حفظ جان مردم بی‌گناهی که به توجه و رسیدگی و تیمار نیازمندند - زمزمه این شایعه غیراصولی را که می‌رود تا در باور عمومی پذیرفته شود و موجبات توقع بیهوده و زیانبار جامعه را برانگیزد تکذیب نموده و از طریق سازمان یا رسانه‌های رسمی آن را کان لم یکن اعلام کرده - با منافع جامعه زحمتکش پزشک از در ستیزه وارد نشود. بخصوص که جامعه ما که اینک در مراحل سازندگی انقلاب و دستیابی دستاوردهای آن به سر می‌برد باید جداً از تشست و آشوب و پراکندگی بپرهیزد.

همچنین از بیماران محترم خواهشمند است با پرستل بیمارستان

همکاری کرده - ما را در عقب راندن دشمن از مواضع جهل و زور، یاری نموده و از درگیری با عوامل بیمارستان پرهیز فرمایند...»

نزدیکیهای غروب بود که اولین خودرو حامل سربازان در خیابان روبه‌روی عمارت بیمارستان تخلیه شد. افسر فرمانده گروهان بلندگو به دست رو به بیمارستان و مقامات مسئول آنکه پشت بیماران و بانداز گچ شده سنگر گرفته بودند و خاموش و با دقتی حرفه‌ای به‌سوی گروهان اعزامی پیاده نشانه رفته بودند چنین گفت: به نام دولت و به حکم قانون از گروه مسئول بیمارستان تقاضا می‌کنم سنگر و مواضع غیرقانونی و جبهه‌گیری خود را ترک فرمایند.

سپس فرمانده سینه‌اش را صاف کرده دو قدم به جلو برداشت و ادامه داد:

به قرار اطلاع جان بسیاری از گروگانها، از آن‌رو که بیمارند و هنوز نیازمند رسیدگی پزشکی و ادامه معالجه‌اند در خطر جدی است. و این هرچند مغایر نظام‌نامه پزشکی می‌باشد اما از آنجا که ارتش مایل به دخالت در امور درون‌مرزی و مسائلی که مایه اختلاف آن بیمارستان و مقامات قانونگذاری و دولت مردمی و غیره هست، نمی‌باشد با حسن نیت بسیار و در مقام ارشاد و به‌خاطر حفظ جان عده‌ای بیمار بی‌گناه و افراد عادی که در گرو آن...

هنوز حرف افسر به پایان نرسیده بود که به ناگاه آتش یک رگبار مسلسل بر او گشوده شد. افسر شیرجه‌ای به زمین رفت. بلندگو از دستش پرت شد. از صدای ناگهانی یکه خورد. اول باور نمی‌کرد و سپس در شلیک رگبار دوم از آن فضای کرخ ناباوری و هزل معتاد خود بیرون جهیده - و درحالی که بند کاسکتش به پایش می‌پیچید - سراسیمه و رمیده در رفت و پشت اولین ماشین کنار خیابان سنگر گرفت.

شلیک پیاپی از پشت بام، باغ و تراس بیمارستان. جنگ در گرفته بود. و پیدا بود مقامات مسئول بیمارستان به هیچ وجه قصد شوخی و مجامله ندارند.

افسر که از سر ساده لوحی مأموریت خود را به شوخی و طنز، کاری بس سهل پنداشته بود و از همین رو گروهان را با بی احتیاطی در معرض اولین تعرض و آسیب قرار داده بود اینک با هوشیاری تمام ابواب جمعی اش را که سه، چهار نفرشان نیز زخمی شده بودند برداشته با یک مانور شجاعانه تا آنجا که ممکن می شد از تیررس و تعرض دشمن عقب کشید.

یکی از بیماران که سرپایش را گچ گرفته بودند و تقریباً سنگ چین دیوار چیده شده انسانی بود از آن زیر با صدای خفه و مرده ای فریاد کشید:

«بی شرفها. راستی راستی از ما سنگر ساخته اند. خداوندا! از پشت ما به آنها شلیک می کنند!!»

پیدا بود جنگی که میان پزشکان و مدافعان و لایحه طب ملی در گرفته بود به این آسانها تمام نخواهد شد.

۴

دو روز بعد خیابان روبه روی بیمارستان کلاً تخلیه شد. شرکتها، مغازه ها و همسایه های اطراف، محله را ترک کردند. پرنده گانی که بر درخت های تناور اطراف خیابان آشیان ساخته بودند از صدای مدام شلیک گلوله، از دود باروت و گاز فسفوری که شبها برای روشن شدن مواضع دشمن از سوی

بیمارستان پرتاب می شد ترک آشیان نموده، گریختند. گردان زرهی به پشتیبانی گروهان پیاده وارد عمل شد. افسر پیاده برای درهم کوفتن هرگونه مقاومت با صدور فرمانی قطعی در پناه یک تانک چیفتن انگلیسی که از دو جناح به وسیله دو خودرو شنی دار روسی که در آب نیز می رفت به صورت گازانبری به طرف بیمارستان حمله برد - اما در برابر حیرت نیروهای پیاده و اردنانس که پشت جبهه مستقر شده بودند - این بار نیز سه ماشین جنگی گردان زرهی بسهولت تمام مورد اصابت دستگاه نارنجک انداز و گلوله های ضد تانک آر پی جی - ۷ قرار گرفته منفجر شدند.

بوضوح معلوم بود که ارتش در برابر استراتژی بیمارستان ابتکار عمل را از دست داده و به هیچ وجه نمی تواند کوچکترین پیشروی ای بکند. برای نجات دادن نیروهای مسلح از این اوضاع نامطلوب و تلفات چاره ناپذیر باید عاجلاً چاره ای اندیشیده می شد.

از این رو افسر فرمانده عملیات پارچه سفیدی را بر سر چوبی زده به علامت صلح بالای سر افراشت و برای مذاکره به سوی بیمارستان حرکت کرد. پای دیوار با صدایی آمرانه و درحالی که پیاپی پرچمش را برای یادآوری صلح و عدم تعرض تکان می داد از ضرورت عدم درگیری مسلحانه و حل اختلافات به صورت اجلاسهای مسالمت آمیز و در خور تعقل و فرهنگ طرفین سخن گفت و وظایف جامعه پزشکان را در قبال بیماران یکایک برشمرد و در اوصاف پزشک متعهد و رفتار وی با بیماران به استناد سوگندنامه بقراط که باید پزشکان مفاد آن را همیشه در برابر دیدگان خود داشته باشند، داد سخن داده و در رابطه با وصایای آن حکیم یک سلسله کلمات دیگر از این قبیل که پزشک باید دلسوز، باادب، عقیف، جدی، مهربان، خوش سخن، امید دهنده، و مشاوره باگذشت

بوده و بخصوص به هیچ وجه نفع پرست نبوده و مطامع دنیوی را در نظر نداشته و برای حق طبابت خود حریص نبوده و رعایت اعتدال را کرده، نمونه انسانی خدمتگزار، صادق و قانع باشد، سختانی ایراد نمود.

رئیس بیمارستان درحالی که عینکش را جابه جا می کرد و از خشم به خود می پیچید از همان بالا با تمسخر و تحقیر پاسخ داد: سوگندنامه بقراط؟ زکی! باید به سمع عالی برسانم که این لاطائلات را بروید برای جوجه پزشکهای دانشجو بخوانید نه ما. لایحه طب ملی؟ هیچ می دانید که چه اراجیفی می گوید؟ بی عدالتی است جانم. بی عدالتی است. ما سرمایه گذاری کرده ایم. سرمایه گذاری در راه نجات جان بنی نوع! در راه خدمت به بشریت. حتی شیوع این زمزمه طب ملی از اپیدمی طاعون هم خطرناکتر است.

در میان جامعه پزشکان آقایان طبایی هستند که ماهیانه حداقل صد هزار تومان بابت جراحی، حق ویزیت و سود سهامداری بیمارستان درآمد دارند و حالا دولت می خواهد سر و ته این مبلغ را با ده، بیست هزار تومان هم بیاورد پس عدالتشان کجا رفته؟ این چه پیشنهادی است؟ از اول انقلاب تا به حال حدود ده پانزده هزار دکتر از مملکت خارج شده اند. چرا نمی فهمید؟ همه رفته اند زندگی راحتی را شروع کنند وانگهی جمعیت حاضر پزشک کشور پاسخگوی نیاز ده درصد از مردم مملکت نیست. چرا مغزها را فراری می دهید؟ آیا ما که مانده ایم و همه هستی مان را وقف خدمت به هم نوع کرده ایم! این است پاسخ ما؟ خیر جانم. آتش را با آتش پاسخ می گویم و برای دفاع از حقوق قانونی خود از تجهیز همه نیروهایمان نیز باک نداریم. ما از ادامه جنگ تا لغو و امحای این زمزمه بی اساس که به همین سادگیها قانونی سرپا مسخره و دست و پا گیر منافعمان می شود، دست بر نخواهیم داشت. بیماران، یعنی گروگانها در

دست ما هستند و جانشان در خطر است و همچنین یک پزشک خائن و مخالف که از همکاری با ما سر باز زده و نقطه نظرات دشمن را می پسندد، هم اکنون جریان محاکمه صحرائی اش را می گذراند. باید بدانید که ما به هیچ وجه قصد شوخی نداریم و برای آنکه حسن نیت خود را به شما نشان بدهم! آتش!

متعاقب صدور این فرمان دو تیر در رفت و درست از میج پا افسر را هدف قرار داد. پرچم از دست افسر افتاد و در میان شلیک خنده همچنان که از پاچه شلوارش خون روان بود، در میان همه اصوات درهم و بر هم و هورای پیروزی و کف زدن شدید پزشکان بر زمین غلتید.

دکتر «کاف» درحالی که مشتش را از سر خشم گره کرده بود و به علامت تهدید در هوا می افراشت فریاد کشید: اگر حسن نیت نداشتیم می توانستیم قلبت را نشانه بگیریم مرد جوان، فهمیدی! حالا فهمیدی!

افسر سینه خیز و نالان عقب نشینی کرد. دو سرباز، فرمانده مجروح را از معرکه به در بردند. گروگانها آن بالا می گریستند. ضجه می زدند و از ترس دندان بر هم می ساییدند. اما بوضوح پیدا بود به جهت استراتژی بیمارستان، پیروزی نهایی با پزشکان خواهد بود.

پنج روز بعد افسری که پرچم سفیدی را بالا گرفته بود در پناه یک سنگر سیار روبه روی بیمارستان با بلندگو چنین اعلام کرد: دولت مردمی و انقلابی! به خاطر حفظ جان بیماران، از تقدیم لایحه طب ملی صرف نظر نمود. خواهشمند است آتش بس اعلام فرمایید.

شب همان روز تمامی رسانه ها خبر انصراف دولت را از لایحه طب ملی به تمامی مردم کشور گزارش نمودند.

چشمانش را می‌بست اما فایده نداشت باز در آن پشت اشباح در میان شرابه‌های زرین و منگوله‌های سیمین رفت و آمد داشتند و همواره از آنجا نفیر آنهایی را که شکنجه کرده بود، می‌شنید. همه‌شان آن پشت بودند. نه، که در درونش بودند و این طاقت‌فرساتر بود. کلادیوس، پدرش؛ آگری پنی، مادرش؛ بریتانیکوس، برادرش؛ اکتاویا، همسر اول؛ و پوپه آ، همسر دومش؛ و هزاران هزار آدم بی‌گناه دیگر. شبها ضجه مردمی را که سوزانده بود، (چه، به دست خود رم را آتش زده بود)، و نفیر هزاران مرد و زن و کودک و جوان بی‌گناه را می‌شنید، همه‌شان آنجا بودند و انتقام می‌طلبیدند. و این اواخر به هرکس که کوچکترین سوءظنی پیدا کرده بود، فرمان داده بود برود و بی‌سر و صدا با دستهای خودش در وان آب‌داغ خانه‌اش، رگهایش را بگشاید. بسیاری از مخالفان خود را به این طریق از میان برداشته بود. و برای گریز از آن موج طاقت‌فرسای نفرت و خشونت و خون، به دنیای دلپذیری که خود ساخته بود، دنیای هنر خویش، پناه برده و شاعر و آوازخوان و چنگ‌نواز شده بود. دنیای لطیف و معتدلی که به قول نرون رنگ تند و غیرقابل تحمل حقیقت تلخ و کریه را نداشت. اما این باریکی از نگهبانانش خبر آورده بود که اپیکاریس زنی که توطئه‌ای برضد او ترتیب داده بود (و آن‌طور که شایع بود) بسیاری از سنای رم را نیز با خود همدست کرده بود، پس از تحمل آن‌همه شکنجه و درست وقتی که امید می‌رفت شاید بتوان به اقرار و افشای نام همدستان و ادارش کرد خود را در زندان با کمر بندش خفه کرده است و حالا نرون خود را در برابر بزرگترین گروه ناپیدای خطر و توطئه‌گرانی که دور و برش بودند و نمی‌شناختشان، روبه‌رو و بی‌دفاع می‌دید.

امپراتور، همچنان قدم می‌زد و می‌اندیشید و هرچه می‌کوشید به گشودن این معمای هول‌انگیز مرگبار توفیق نمی‌یافت.

... کیستند؟

و باز بسان شبهای پیشین این سؤال بی‌جواب مانده بود. هرچه اندیشید نتوانست بر شخص بخصوص و یا گروه مشخصی انگشت بگذارد... زیر لب غرید: دشمنان من، دشمنان من! کیستند آنها؟ و می‌اندیشید: «قدر مسلم همه مردم رم با او دشمن بودند. آری رمی‌ها توطئه‌گران اصلی این حادثه بودند. آه ای کاش می‌توانست تمامی مردم رم را یکجا جمع کند، و پس از این سخنرانی فصیحانه و بسیار مؤثر دستور دهد بروند و بی‌سر و صدا خودشان را بکشند. بروند و رگ دست خود را پاره کنند و در این فصد ملی، خون سالم را در رگهای سلامت و آرامش خیال وی جاری سازند. فرمانی که او به غالب مخالفان خود می‌داد. ولی متأسفانه مردم رم تمکین نمی‌کردند. بغضی تلخ گلوی نرون را در خود می‌فشرد. به خود گفت: آری، مردم قدرشناس روم چنین کاری را نمی‌کنند. یک ملت بزرگ با آن‌همه سابقه تمدن و فرهنگ شهامت چنین گذشت و ایثاری را ندارد! آنها به جان خودشان بیشتر از نصایح من اهمیت می‌دهند. بی‌شک دست سنای رم در کار بود. پیش چشمش سناتورها و ژنرالهایی که به آنها بدگمان بود رژه می‌رفتند... و شاید هم سنکا مربی و استادش بود که کارگردان این تراژدی خدعه و خون بود؟ خنده‌ای رضایت‌آمیز بر لبانش ظاهر شد، و از این که تیر حدس و گمانش در این آشفتگی و تیرگی محض به هدفی خورده بود، خوشحال شد و نفسی براحتی کشید.

پس دشمنان من سنای رم و سنکا هستند؟ با خود اندیشید: «ای کاش همان‌طور که دایی نازینش، کالیگولا، آرزو کرده بود تمامی رم دارای سر واحدی می‌شد تا او می‌توانست آن سر را از تن جدا کند.» اما بدبختانه و با هزاران تأسف هرگز این آرزوی افسانه‌ای و بس دل‌انگیز، نه در زمان

کالیگولا و نه در دوران وی که همه و همه نشانه‌هایی بارز و آشکار از سعادت عموم، رفاه همگانی، بهبود امور و ارتقای کمی و کیفی اوضاع ملی داشت جامه تحق نمی‌پوشید.

با این همه باید دست به کار می‌شد. آری بازار شایعه داغ بود. شب و روز مردم از ظهور ستاره دنباله‌داری سخن می‌گفتند که افول ستاره امپراتوری وی، و آغاز عصر جدیدی را نوید می‌داد و خود او این اواخر این ستاره را در خواب دیده بود. می‌دید که از آسمانهای تیره دور دست با پرتوی خون‌چکان قوسی در افق طی کرده و یگراست به سوی کاخ وی می‌آمد. و یا خواب می‌دید لژیون رم را که به اسپانیا فرستاده بود، شورش کرده‌اند و اینک برق آسا باز می‌گردند، تا او را از تخت به زیر آورده تا دشمنش را با چهره در نقاب پنهان شده بر اریکه امپراتوری بنشانند. و ه که بیش از این را نمی‌شد تحمل کرد. شاید همه اینها نقشه توطئه‌گران داخلی بود. فکری به‌خاطرش رسید که تمامی کسانی را که مورد سوءظنش بود فرداشب دعوت کند. حتی خود سنکای پیر را و آن وقت اقدام لازم را انجام دهد.

۲

آن شب کاخ امپراتور غرق در نور مشعلها بود. امواج دلا فروز آتشدانها بر کف مرمرین، بر سنگ یکپارچه و بوته‌نگار، بر سنگ یشم‌گون، رخام کبود و سماک شن‌گرفین می‌تافت و از آن بر پرده‌های پریشان ارغوانی که طراز زر تار داشتند می‌تراوید. نور، تالار را با تبلوری اسرارآمیز انباشته بود.

امپراتور جامه‌ای از حریر ارغوانی پوشیده بود و ردایی مخملین به

رنگ نیلوفر کبود بر شانه داشت که بر سینه آن طرازی از مروارید پارسی و یاقوت یمانی آویخته بود. از ستونهای سماکی صاف، چراغدانها آویخته بودند و در حاشیه ستون پایه‌ها، تندیسهای زرین بالدار، و بر بالای سقف زیر گچ‌بریهای دل‌انگیز که منقوش از گل و برگهای سیمین بود، تندیسهای طلایی ونوس الهه عشق و زیبایی قرار داشت. امپراتور در لژ مخصوص خود، مهتابی‌ای که هفت پله بالاتر از تالار بود، نشسته بود و برده غول‌پیکری با چتری از پرطاووس که دسته‌ای نقره‌کوب داشت و با دانه‌های لعل و مروارید و یاقوت، جواهرنشان گشته بود بادش می‌زد و کنیزکان بسان نگینی در میانش گرفته و برایش پیایی در صراحی زرین شراب می‌ریختند. از بخوردانها که بر هر کدام قطعه‌ای لعل پارسی بزرگ می‌درخشید، عود با بویی خوش متصاعد می‌شد و از چراغدانها بر تن پرعضله و روغن‌مال بردگان سیاه که کنار میز امپراتور به حالت آماده‌باش و تفحیم ایستاده بودند، موج نور می‌تافت. در وسط تالار دلقکان بازی می‌کردند، و بندبازان کارهای حیران‌کننده انجام می‌دادند و گروهی آکروبات‌باز طرفه‌ترین نمایشات را عرضه می‌داشتند و میانشان تحت نظارت و داوری کوتوله‌ای که شیپوری بلندتر از خود را می‌نواخت، دو برده غول‌پیکر که بتازگی از مدرسه بردگان «کاپوآ» فارغ‌التحصیل شده بودند و به‌همین منظور به رم فرستاده شده بودند تا در اولین نمایش گلا دیاتورها همدیگر را بکشند مسابقه کشتی برگزار می‌شد.

بر میز بزرگ امپراتور گوساله‌ای بریان شده به‌رنگ عقیق، ترد و خوشمزه، با رگه‌های نازک‌تاب چربی، که هنوز بر سطح داغش شره می‌کرد قرار داشت.

گرداگرد تالار همچنین بر میزهای دیگر بساط مسرفانه ضیافت، آن‌سان که در خرگاه امپراتوران معمول است قرار داشت. ساغرها و

صراحی لبالب از شراب بود که به گردش در می آمد و توده گوشت سرخ کرده قرقاول و تیهو و آهو بود که با ولع خورده می شد و باز رطلهای زرین بود که دوباره پیموده می شد. بر هر میز سبدهای پراز میوه باغهای اطراف رم: سیب سرخ باغهای استیا، پرتقال بهارستانهای ساحلی «آنتی یوم» که بوی خوش دریای «تایرنیان» را می داد و همچنین انگورهای یاقوت فام و مشهور تاکستانهای «تارکونی» قرار داشت.

ناگهان امپراتور گوشت سرخ شده و خوش خوراک گردن گوساله را که به دهان نزدیک کرده بود کناری انداخته برخاست. دستها را محکم به هم گرفت و به مهمانان خیره نگریست. به علامت دست وی بازیگران دست از بازیهای خود کشیدند و با سرهای فروافتاده بیرون رفتند. بزرگان و اشراف رم که همه غرقه در دنیای خوش خود، خوردن و آشامیدن، بودند، سراسیمه برخاستند و به امپراتور وحشی و دیوانه خود نگریستند.

خنده ای گذرا بر لبان نرون نقش بست. زهرخندی که از آن خونابه مرگ شره می کرد و می چکید. امپراتور از سر اکراه و تحقیر نگاهی به مهمانان خود افکنده و ناگهان پس از لمحهای سکوت با شادمانی کودکانه و بس دلپذیر گفت: آهای دانشمندان و ارجمندان... عزیزان و اشراف خردمند سنای رم بگوئید خردمندترین شما کیست؟ به یک لحظه دستهای گرسنه که می خواستند به کار ربودن گوشت تازه و گرم مشغول شوند همه با اشاره او را نشان دادند.

نرون فریاد کشید: نه، نه. دست درازی موقوف. توجه کنید عزیزانم. اجباری در کار نیست. من از حقیقت آزرده نمی شوم. هرگز! و به ارواح آن فقیده ارجمند آگری پینای عزیز، مادر نازنینم، قسم که از شنیدن حقیقت عصبانی نخواهم شد. چرا بشوم؟ بگوئید، کیست خردمندترین ما؟

سناتورها و اخورده و دماغ جامها و گوشتهای تازه را فرو گذاشتند، دو

سه نفر در دوردست نجوا کردند. نرون کلمات مبهمی را شنید. به نظرش آمد که کلمه مادر، کشتن و مرگ و یا کلماتی از این قبیل را شنیده است. گوش تیز کرد، حتی به نظرش رسید که یکی از آنان گفت: کدام مادر؟ همان که کشتی اش؟ اما کدامشان چنین جرئتی را داشتند. سرش گیج می رفت و شاید این همه به خاطر سکر و سرمستی شراب و یا حساسیت و سوسه آمیز و مزمنش بود. همیشه به این نجواها حساسیتی ژرف داشت. با خود می اندیشید آخر در این جهان به این بزرگی او هیچ کس را به اندازه مادرش دوست نداشته بود. اما آن موضوع فراموش ناشدنی که پیوسته در نظرش جلوه می نمود و یک لحظه پنهان نمی شد، با این عشق و دوستی هرگز منافات نداشت. درست که مادرش را کشته بود... اما آخر این مانع نمی شد که دوستش نداشته باشد و خاطره اش برای او عزیز نباشد، و قسمی که به جانش می خورد دروغ باشد... مگر پوپه آکه آن همه آدمهای خوب را کشته بود، همسرش را نیز نکشته بود؟ اما بعد بزرگترین و مجلل ترین مقبره های دنیا را برایش نساخته بود؟ و حتی تقدیس و احترام را به جایی نرسانده بود که مقبره وی را معبد رمی ها کرده بود؟ آری بین آنچه که لازم است آدمی انجام دهد و اندیشه های بعدی اش، قدر مسلم فرق بسیاری وجود دارد. گاه لازم است که کسی را بکشیم و سپس صادقانه دوستش بداریم. آه ای کاش ملت رم اینها را می فهمید در این صورت چه بنای یادبود باشکوه و خوبی برای گور جمعی یک ملت خوب می ساخت. ولی افسوس... آنان، هرگز نفهمیده اند. هجوم سخنان نامفهوم و درهم و برهم و کلمات غریب و سرگیجه آور که در ذهنش طغیان کرده بود سر تمامی نداشت. با این اندیشه دوباره آن غم و غصه های عظیم می آمدند و دوباره سایه رقصان آنها را که دوست می داشت و از روی ناچاری کشته بود برابر خود می یافت. از خشم و اضطرابی نگفتنی به

خود می‌پیچید و از ملال جاننش به لب می‌رسید، با این همه چاره‌ای جز شکیبایی نبود. نرون می‌اندیشید، ای کاش می‌توانستم دنیا را ویران کنم. از رم تا دورترین جزایر «پمپئی» و «کاپری» را بر موج خون روان سازم. هر روز صد هزار نفر و یا حداقل هشتاد نود هزار نفر را بکشم تا شاید در این ضیافت خون و سرگرمی شگفت‌انگیز آن غم عظیم و نگفتنی را فراموش نمایم. اما این همه ممکن نیست. آه چه قدر غمزده و تنها هستم. از مگسی تنها تر و بی‌کس تر و حقیر تر.

آری... زندگی تیره و غمباری را می‌گذرانم و این بدبختی چاره‌ناپذیر و گره‌کور ناگشودنی که من و ملت هم‌دیگر را درک نمی‌کنیم از همه بدتر است.

اگر به خاطر هنرم نبود شاید حتی یک روز نیز نمی‌توانستم این زندگی را تحمل کنم. بسان شمع جمع در هنر خود می‌سوزم و به دنیا روشنایی می‌دهم. اما چه فایده که ملت نمی‌فهمد و حتی سر قدرشناسی ندارد. شب و روز از این چشمه بی‌دریغ هنر خود سیرابشان می‌کنم. حتی به زور سرنیزه و ضرب تازیانه دستور می‌دهم که به تماشاخانه‌هایی که من، امپراتورشان، در آن بازی می‌کنم بیایند، بنشینند و ببینند و بیندیشند! تئاتر برای تهذیب اخلاقشان مفید است. و آن وقت آنها اکراه دارند. آخر چه مرگشان است که از صمیم قلب این هنر جاودانه را تقدیس نمی‌کنند؟ اگر به زور تهدید و تطمیع نباشد، یک نفرشان به پای خودشان به شنیدن ساز و آوازم نخواهد آمد. پس چرا این سوی سکه را نگاه نمی‌کنند، و حتی یک‌بار هم که شده به خود نمی‌گویند: نرون امپراتور فروتنی که در میان مردم کوچه و بازار ظاهر می‌شود و برایشان شعر می‌سراید و به خاطرشان آواز می‌خواند قدرش و پایه ارجمند هنرش ناشناخته مانده است. نه، ملت من مرا دوست ندارد. دریغا!

خودم را تا حد یک دلچسپ پست پایین می‌آورم و باز ذره‌ای تفاهم و گذشت نسبت به هنر من ندارند. حتی بعضی‌شان مرگ را بر شنیدن آواز من ترجیح می‌دهند. آری و من این توهین را نمی‌بخشایم. حقتان است. آن قدر ستم‌پیشگی خواهم کرد تا ذهنتان مهذب گردد... آخ چه فایده! شماها اصلاح‌ناشدنی هستید. آرامشی نیست. سعادت نیست. گوشه دل‌انگیز همدلی هنری، راحت‌اندیشی و تفاهمی نیست. آه باز آن زخم کهنه، آن دمل ناسور زهرآگین می‌شکافد. می‌خواهید بگویید هنر من مسخره است؟ به شما بگویم که چنین نیست. اگر چنین است پس «آپولو»، خدای هنر، نیز مسخره است. «ژوپیتر»، خدای آسمانها، و «نپتون»، خدای دریاها، نیز مسخره‌اند. پس این چه آفرینشی است؟ چرا بشر فانی و زمینی به آفرینش ارج نمی‌نهد و ما را که آفریننده‌ایم سپاس نمی‌گذارد... من، ما خدایان... ما که تقدیر زندگان در دست‌هایمان است.

حال که صدای چنگم را خوش ندارند، عصای مرگبار و صاعقه‌آمیز نپتون را به کار می‌گیرم. آری، حقیقت با من و هنر من است. حال که تقدیر، بر اریکه قدرت و رسالت هنرم نشاندۀ است با خودم به پیش... و این چنین امپراتور دیوانه غرقه اندیشه‌های خود نگاهی به مهمانان انداخت:

- نمی‌گذارم همین‌طور مفت بخورید و سیاه‌مست شوید. من هم برای خودم تفریحاتی دارم.

- آیا کسی چیزی درباره‌ی مادرم گفت؟
نگاه مهمانان به سناتوری که زمزمه از اطراف او بود خیره‌ماند. اما وی که کنار ستون وسط کاخ ایستاده بود، و در مرکز تیررس نگاه مدغوبینی، که با دادن قربانی می‌کوشیدند خشم نرون را از خود منصرف کنند، قرار داشت، تدبیری اندیشیده گامی پیش نهاد و با لحنی مطمئن و مطمئن این چکامه را بداهتاً سرود:

ای نرون، فرمانروای مقتدر رم
 خردمندترین ما کسی است
 که طلوع شعله تابناک دانش وی
 با هزاران تیغ زرین
 نیام برکشیده و بسان پنجه خورشید سپیده دمان
 ستارگان شب سیه قام را
 تارانده است و با خود عصر نور را به ارمغان آورده
 سخنگو برای تأثیر سخنش مکشی کرده، سپس کاملاً به طرف نرون
 برگشته گفت: او همین جاست. در میان ماست
 و مگر خورشید را به دست نشان می دهند؟
 شعاع وی، او را برملا می کند...

امپراتور از این شعر بسیار خرسند گشت. تعریف و تمجید، چنانکه
 شیرینی جان و غذای روح تمامی رهبران معظم است در هر حال مورد
 پسند خاطرش بود. دستها را به هم سایید و بسان گرگی خونخوار برق
 شادی در چشمانش جرقه زد. فسوسا این یکی به حقه بازی و پشت
 هم اندازی و با چابکی تمام در رفته بود. خوب چه اشکالی داشت...
 بدین سان بازی ای را که در پیش گرفته بود طبیعی تر می یافت. خودش
 هنوز نمی دانست که امشب از این گله کدام یک را اول خواهد گرفت... و در
 حمله اول چند تا را از پای در خواهد انداخت؟ ده تا؟ پانزده تا؟ کسی چه
 می دانست، و البته همین باعث رضای خاطر و شکفتگی طبعش بود. زیر
 لب غرید:

- توطئه گر ها. پفیوز ها. شاعر ها، هورا کش ها.

باید که برای تحقیر مرگبار این آدمها، این کرمها، آن کار پر عظمت را با
 آرامش تمام شروع می کرد. از این زو ناگاه و همچون طرح یک سؤال بسیار

اساسی و مهم پرسید شجاعترین مردم رم کیست؟
 به یکباره همه پاسخ دادند: تو ای نرون.
 - چه کسی صاحب زیباترین آوازه است؟
 - تو ای نرون.
 - خوب، بگویند امروز چه کسی امپراتور شعر رم است؟
 سناتور متملقی که دمی پیش شعر خوانده بود در حالی که سر بیخ
 گوش دوستش می نهاد گفت: بی شک آن، کسی است که امروز به
 ناشایستگی امپراتور کشور رم است.
 - هیس! سرمان را به باد می دهی آخر.
 و صدایش در میان غرش وحشتناک و دسته جمعی «تو ای نرون، تو ای
 نرون» محو شده بود.

مدعوین ترسیده بودند.
 امپراتور در حالی که تصادفاً به چشم نزدیکترین سناتور چشم دوخته
 بود و او به دستپاچگی فهمیده بود که نگاه کاونده عقاب وارش بتندی بر او
 فرود خواهد آمد و او را خواهد ربود و از این رو به اضطراب و هرچند خود
 را بسان شاگرد تنبلی از نگاهش دزدیده بود، باز خود را در برابر چشمان
 مصر و پرسان او، بی دفاع می یافت ما به او خطاب کرده گفت: آیا از من به
 رم مهربانتری را سراغ داری؟

و این یک دستپاچه و با لکنت زبان بتندی گفت: نه. هرگز. تو رم را به
 اندازه مادرت دوست داری. یعنی... یعنی...

و ناگهان به خاطر آورد که نرون، سه بار مادرش را کشته بود، (یک بار
 کشتی اش را در دریا غرق کرده بود و چون نمرده بود، زهرش داده بود و
 چون نمرده بود، در ساحل با شمشیر قلبش را دریده بود. آری کینه و
 دشمنی امپراتور با مادرش ضرب المثل بود) از این رو سخنگو به جهت

یادآوری و نابه‌جایی آن خاطره‌آزاردهنده، که خلق خوش نرون را پریشان می‌کرد، وحشت‌زده خود را عقب کشید:

«به «وستا»، الهه خانه، و سمبول خانواده قسم که - منظورم این نبود که - تو رم را مثل آن سعیده فقیده... سخنش را فروخورد و بسان شمعی که در آخرین فروغش می‌لرزد، خاموش ایستاد.

امپراتور نرون بی‌علاقه نسبت به مردی که بدین نزدیکی در دسترس پنجه‌های سهمگینش بود و همه می‌دانستند برای دریدنش هیچ خیزی لازم نبود همچون پلنگی که بزغاله‌ای دست و پا شکسته جلوش افتاده باشد از شکارش صرف‌نظر کرد و رو برگرداند و خطاب به سنای رم گفت: آواز برایتان بخوانیم و یا یک شعر و یا شعر و آواز با هم؟

مدعوین مردد همدیگر را نگریستند. تالار را سنگینی سکوتی مرگبار فرا گرفته بود. دستی که به بیرحمی گلویشان را می‌فشرده، باز از آستین این درنده بیرحم اما مسخره‌به‌در آمده بود. مردی که شبها نمی‌توانست به خواب رود و آنان اکنون باید مکافاتش را پس می‌دادند. مردی که قدرت غیرمعقول و غیرمسئول، هر روز به طرح نقشه‌ای مضحک‌تر و خونبارتر از روز پیش وادارش می‌کرد. آن‌سان که می‌کوشید تا در مرگ، راز ناگشوده آن معماهای بی‌جواب را باز یابد. مردی که در هر چیزی در این عالم به استثنای قدرت هنر خود، جز حقارت و پوچی و ابتذال نیافته بود و به قول خود چون بر سرنوشت بشری، این مجهول هولناک فایق نیامده بود و هرچند خود را همپای خدایان انگاشته بود، اما چون هرگز نتوانسته بود هیچ چیزی را به لطافت یک شب‌نم سحری و یا یک شعر زنده و یا یک نغمه آسمانی خلق کند، به آفریدن مرگ دست یازیده بود.

چه بسیار خانه‌هایی را که ویران کرده بود، بیرحم‌ترین درندگان دنیا بود؛ بیرحمی که برادر بی‌گنااهش را به ضیافت خود دعوت کرده بود و

زهر خورنده بود و در برابر تقلاهای مهمان خود که در پای وی با لبهای سفیدشده و ناخنهای کبودگشته و اندام مرتعش از درد به خود می‌پیچید و ضجه می‌کشید و جان می‌سپرد، یک دم از خوردن و نوشیدن باز نایستاده بود. مردی که دندان قروچه اشباح و شکنجه شدگان و دردمندان هرگز نتوانسته بود ذره‌ای موجب عذاب وی شود و اگر شده بود تنها به این خاطر بود که چگونه جرئت این را یافته‌اند که بی‌اجازه و موافقت وی به این دنیا آمده‌اند و حال که بی‌اجازه او آمده‌اند، بی‌اجازه او نباید از این دنیا بروند. آری سنای رم این همه را می‌دانست و همو بود که هر روزه با تملق خود به آرواره‌ها و اندیشه درنده وی خوراک داده بود. نرون گفت: زود باشید انتخاب کنید، یکی از اشعار خودم را برایتان بخوانم؟ یا یک قطعه آواز می‌خواهید برایتان بخوانم؟

سناتورها، ژنرال‌ها و قنصل‌ها دریافتند که حلقه‌های مصیبت هر دم تنگ‌تر می‌شوند. چه، امپراتور صدایی داشت که از شهیق خران نفرت‌بارتر و چندش‌آورتر بود و اشعارش یک مشت اراجیف مسخره و احمقانه بود که از اندیشه خام‌اندیشان ابله و آنان‌که تعادل ذهنی را از دست داده‌اند ناموزون‌تر بود.

اگر آواز را انتخاب می‌کردند، بی‌شک گوششان از نفیر نعره‌های وی کر می‌شد و اگر شعر را پیشنهاد می‌کردند، آن‌قدر لاطائلات به‌هم می‌بافت که تحمل شنیدن آن‌همه به جهنم - سهل است و چاره‌ای نبود - اما بدبختی آن بود که نتوانند از خنده خودداری کنند و سرشان را به باد بدهند (بدیهی است لوکان شاعر، آواز را ترجیح می‌داد)، با این همه هنوز جای شکرش باقی بود که امپراتور چنگ نواختن را فراموش کرده بود، و این بی‌شک لطف خدایان بود که شامل حالشان شده بود.

- زود انتخاب کنید. آری من خود مشکل انتخاب میان لعل و یاقوت را

می‌دانم. با این همه گنجینه‌های هنر من در اختیار شما عزیزان است. بیایید دستها و دامنهایتان را پر کنید.

امپراتور به آنچه می‌گفت ایمان داشت، و حتی یک‌بار نسبت به هنر آسمانی خود تردید نکرده بود. اعتقادی، صمیمی، پرشور، صادقانه و بسیار جازمانه به خود داشت و خود را بهترین جنگ‌نواز، آوازخوان، بازیگر، تیرانداز، کشتی‌گیر، مشت‌زن، فیلسوف، ارباب‌ران و راهزن مسلح رم می‌دانست و نیز ثابت کرده بود که چنین است. ولی آیا این همه ملت رم را که جز رنج تحقیر هیچ ندیده بود، ملتی که طعم دروغهایش را خود چشیده و زخم تملقهایش را بسان جرثومه‌ای چرکین و اصلاح‌ناپذیر بر تن داشت کافی نبود که همین چندی پیش نرون همراه جمعی از دلککان و مطربان و رقاصان به یونان سفر کرد و در تمامی مسابقات المپیاد شرکت نمود و مسخرگی و دلککی کرد و شگفت اینکه جوایز اول همه مسابقات یونان را، به عنوان باجی سیاسی که سران کشورها به رجاله‌های هم‌مطراز خود می‌دهند نیز برده بود و با تاج گلی از اهانت کامل و خارهای خنده‌شرمی سوزان، برنده‌ای ننگ آورده و فاتحی شکست‌خورده - با جایزه تحقیر ملتی، به رم بازگشته بود.

نرون این صاعقه خشم خدایان، این لکه گناهی که بر دامن اشراف و مردم و سنای روم نشسته بود...

گروهی گفتند شعر و گروهی گفتند آواز.

- آها و از آنجا که من عادلترین مردم رم هیچ‌کدام از دو گروه را از انتخابشان بی‌نصیب نمی‌گذارم. هم آواز می‌خوانم، و هم شعر، و از این مهمتر لطف کرده جنگ هم برایتان می‌نوازم.

غرضی در جمع درگرفت...

- آها می‌فهمم. از این خبر مسرت‌بخش شاد شده‌اید. بسیار خوب،

شادی‌تان را کامل می‌کنم، یعنی اکرامم را به تمام رساننده شعری را که خودم ساخته‌ام با آواز و چنگ می‌خوانم، یعنی هدیه و هدیه سیه نگین مروارید اصل بر یک حلقه را ارزانی‌تان می‌دارم. هرگز در تاریخ هنر رم چنین شبی از خاطرها محو نخواهد شد. نرون امپراتور شماء خدای سیه هنر: شعر، آواز، موسیقی. آری... تو را سپاس ای آپولو خدای هنر و تو را ای مادرگرامی‌ام ونوس که فرزند خود را از پستان خود شیر داده‌ای، و این جام زمینی را که به تمامی از دریا پرکرده‌ای مگر نه از آن است که به دریا راه داده‌ای.

- هان، ای رمی‌ها چه می‌گویید؟

پیترانوس، سناتوری معتقد، خوشنام و ملقب به مؤمن «زین کپل» که در همه جا و بویژه میان جمع مقام معظم مغلق‌گو بود، کوهی به هم برآمده از گوشت و دنبه که در موج جامه تنگ و چسبانش، ساتنی طلاپی‌رنگ از ترس می‌لرزید و بسان ژله‌ای ارغوانی در قابی سیمین و حاشیه‌ای زرین، تموج داشت آهسته و زیرلب گفت: چه کفرها. خود را از خدایان می‌داند، بیم است که هم‌اکنون آتش خشم ژوپتر فرود آید و شهر را درهم متلاشی کند...

سخنان درهم و برهم‌شان که هرکدام بیخ گوش بغل‌دستی خود نجوا می‌کرد به گوش نرون نمی‌رسید.

- چه مصیبتی.

- سه هنر با هم.

- شعر و آواز و موسیقی؟!!

- «آشیلوس» رویین‌تن نیز نمی‌تواند این همه را تاب بیاورد.

- به این می‌ماند که محکومی را به سه آلت شکنجه یکجا به قتل

برسانند.

- نمی شود آخر. چه امپراتور بیرحمی است.
 - به بی مروتی کالیگولا بلکه بیرحم تر از اوست.
 - به «پلوتو»، خدای مرگ، سوگند که راست گفتی. به بیرحمی کالیگولاست. راست گفته اند که اولاد حلال زاده به دایی اش می رود.
 - ای کاش خبر رسد دوباره برده ها شورش کرده اند.
 - و یا مژده مسرت بار حمله دشمن به دروازه های رم برسد.
 - به «مارس» قسم که مرگ را به شنیدن صدای ساز نرون ترجیح می دهم.
 - هیس اگر بفهمد...

پیترانوس زرین کپل غمگین بود. این اواخر نفرشش بسختی عود کرده بود. می خواست هرطور که هست به خانه برود و بر تخت بزرگ خود بلمد و به خوابی سنگین و راحت فرو رود. خوابی که شاید به وسیله آن بشود دردهای مزمن و غصه ناشی از بهره پولهایی را که به ربا داده بود و دیرتر پرداخته بودند، فراموش کند. اعصابش خرد بود و همچنین گوشش وزوز می کرد. هر وقت صدای دلخراش چنگ نرون را می شنید، گوش دردش شدت می یافت، و به نظرش می رسید که کسی با پتک بر مغزش می کوبد و باز به این می مانست که در همان حال کسی بر دندانهایش سوهان می کشد، و نیز از همه بدتر آنکه همیشه با شنیدن آواز نرون این تصویر چندی آور در نظرش مجسم می شد که مجبورش می کنند با ناخنهای شکسته و چاک گشته در دوزخی از یخ، بر ستیغ کوهی آهنین و زنگ زده چنگ بیندازد و از آن بالا برود، اما چاره چه بود. با سرورویی شگفت زده و ستایشگر امپراتور را نگاه می کرد.

- بسیار خوب گوش بدهید.
 نرون چنگ گرفته بود و می نواخت، و می خواند:

آی... آی
 من به گلهای لاله عباسی شباهت دارم
 که صبحها، صبحها
 ترق ترق واز میشم
 آی... آخ... واخ... امان
 من به گلهای شب بو می مانم
 که شبها بوی معطر میدم
 اینجا شیفته و عنان اختیار از دست داده، آوازش را رها کرده، نعره ها کشید و ناخن بر چنگ سود و سپس لحظه ای سکوت کرد و باز سرمست جذبات نغمه خود چهچه های شادمانه تر سر داد.
 کلادیوس لنگ که با عصای زیر بغل همین طور هاج و واج ایستاده بود، لحظه ای اندیشید:
 - چه خوب است که خودش را به زمین بیفکند و وانمود کند که از فرط زیبایی هنرهای امپراتور و از شدت تأثر و احساس این همه را تاب نیاورده و گریان و اشکریزان خود را بیرون بیندازد. اما اگر بفهمد و بند را آب بدهد چه؟

مردد و با بررسی جوانب امر اطراف خود را نگریست و چون جرئت این کار را در خود نیافت آه عمیقی کشیده با دلی دردمند، منتظر ماند.
 نرون گوش سپرده به مستمعان، درحالی که می نواخت و صداهای تحسین آمیزشان را با اشاره سر تأیید می کرد همچنان به نواخوانی ادامه می داد:

ستاره های آسمان مال منه
 مرغک اوج هنرم

چنگ و سخن بال منه

هر چی خوبه مال منه

آنتونی ژنرال منه

همسرش عیال منه

همه رم مال منه

همه اش اموال منه

امشب خورشید در آسمان نمی تابد

زیرا اکنون من دارم در زمین آواز می خوانم

آنتونی ژنرال امپراتور، دل شکسته و اندوهناک، از مفهوم شعری که ارتباط مستقیم با وی داشت غصه دار بود. تصمیمی که امپراتور گرفته بود، بی شک همین امشب اجرا می شد، و او باید همسر زیبایش را پس از جشن به خوابگاه نرون می فرستاد، تقدیم او می نمود و برای همیشه از او چشم می پوشید. نرون ذوق زده و دیوانه و همچنین شیفته لحن بم غمگنانه خود سرودهای طبع لطیف خویش را می خواند و چنگ می نواخت.

- زر... زر... زر...

نوای چنگش بسان صدای شمشیر تیز کردن ولکان زشت رو بود.

طنابها را پاره کنید...

آی... آهای... هاهای...

طوبله ها پراز جواهر شد

که من از جنگ غنایم بازگشتم

زر... زر... زر...

تو گویی بر سیمهای چنگش اره آهن بر می کشند. صداهای نفرت انگیز و شومش بسان نفرین جادوگران و خشم خدایان المپ فرو می ریخت.

لوکان شاعر مو بر اندامش راست شده بود و دندان بر هم می سایید.

ای شهیدانی که به خاطر رم شما را کشتم

از من نرنجید

هنوز هم دل بیمارم شما را

دوست دارد

من این آواز را نثار شما می کنم

و دو قطره اشک از چشمان امپراتور فرو لغزید.

اما عنان خاطر به دست احساسات خود نسپرد. چانه اش گرم شده بود و مدعوین می دانستند به این زودیها ول کن نیست. در این لحظه گفت: اینجا شعرم را سوزناک می کنم. گوش بدهید.

شب و روز اندوه گینم

کسی که دشمن رم است دشمن نرون است

و بالعکس

هر قطره شرابی که من نوشیدم

زهر بود

زیرا سر آشپز من...

جاسوس دشمنان است

آنتونیوس لاغر میان ناگهان چنین وانمود کرد که بغضش ترکیده و های های بنای گریه را سرداد و در حالی که در ردایش فین می کرد و اشک می ریخت با قامت دو تا مثل چنگک خم شده و از در کاخ بیرون زد. نعره

گریه و ضجه‌اش تالار را می‌لرزاند.

- یارو چه زرنگ بود.

- آری. خوشا به حالش.

- از همه ما زرنگتر بود.

- عجب کلکی سوار کرد.

مهمانان مراتب تأسف و انزجار خود را با فریادهای مرگ بر سرآشپز نرون نشان دادند و نرون برای رضایت خاطر سنا خواست به رئیس ساقیان که تنها خزانه‌دار انبار شراب وی بود دستور دهد برود و کار سرآشپز را یکسره کند اما دلش رضا نمی‌داد که اولین قربانی‌اش را از مردم عوام انتخاب کند.

ناگهان خاموش شد و درحالی که از غم می‌لرزید چنین خواند:

ماهی و رود

اسب و اصطبل

«نرون» و کاخ

رم و گورستان

چشمانش از فرط خشم می‌درخشید. زلالی از خون تمامی گیتی را، رم را با تمام مردم آن فرا گرفته بود. آن درد کشنده، آن شکر شورانگیز، آن وحشت که در خلوت اندیشه‌های خود داشت آن سرمستی شراب همه قدرت‌طلبان، دوباره بازآمده بود و خون می‌طلبید. نرون نگاهی به آتونی ژنرال خود انداخت و دید که بر چهره رنگ‌باخته‌اش از آن شکفتگی و فروغ شادمانه که غالباً پس از استماع آواز و چنگ وی در چهره‌ها پیدا است خبری نیست. لابد تنها به دلیل آنکه می‌خواست زنش را تصاحب کند لج

کرده و فرشتگان احساسات و ذوق خود را به دستهای خود لگام زده، شکنجه می‌کرد و به این طبیعی‌ترین صدای درون خود، ندای زیبایی پرستی به عمداً پاسخ مثبت نمی‌گفت. آهای ژنرال هنرکش هم‌اکنون مزه این بیرحمی‌ات را به خودت خواهم چشانم. آری هم‌اکنون دستور خواهم داد که بروی و رگهای دستت را بگشایی. بی شرف.

- آهای آتونی.

- بله سرورم.

- شعرم را نپسندیدی؟

- ای نرون به «مارس»، خدای جنگ، سوگند که لذت بردم از آن.

- هیس. کثافت. چهره پلیدت خلاف سخت را نشان می‌دهد.

و آنگاه به لحن تشویق‌آمیز افزود: استحمام! ژنرال آتونی! تو به یک وان داغ احتیاج داری. می‌فهمی عزیزم یک وان داغ. برو. پیش به سوی پاکی و تطهیر.

- زود. قدم روا!

آتونی بینوا با قدم مارش احترام از کاخ بیرون رفت.

لرزه‌ای سراسر تالار را فرا گرفت. همه‌شان معنی وان داغ و مفهوم کلمات اختصاری نرون را می‌دانستند. ژنرال بخت‌برگشته به مجرد رسیدن به خانه در وان آب داغ می‌نشست و رگهایش را با تیغ تیز می‌گشود.

آه چه دنیای بی‌وفایی بود. آه.

نرون پس از ژنرال آتونی، پروارترین شکارها، را مقابل خود دید.

- آهای پیترانوس زرین‌کپل لطفاً بیایید اینجا.

پیترانوس بسان توده‌ای از گوشت به حرکت درآمد و برابر نرون پایین صفا مقابل اولین پله ایستاد.

- چه طور بود شعر و ساز و آوازم.
- بسیار عالی بود. فوق العاده.
- دروغ می گویی!
- به جان خودت نه.
- ای بی وجدان همه اش در این فکری که در بروی و بروی توی اون تخت خواب ده نفره ات بیفتی و حساب بهره و ریاهایت را بکنی! ها؟ این طور نیست. اون نفرس لعنتی ات عذابت می دهد؟ آری؟
- نه چنین نیست. کیست که از صمیم قلب نخواهد از لذتهای هنر آسمانی تو بهره ور گردد؟ ای نرون عزیز به تو سوگند که چنین است که می گویم. آری بز نرون جان. شعر بسرای، چنگ بز و آواز بخوان. و کار یک ملت را بساز لحظه ای مکث کرد و اما بلافاصله افزود: یعنی کار فرهنگ و هنر یک ملت را به شادی و خوبی بساز و آباد کن.
- دروغگو! از صدای من نفرت داری. می دانم. هر شب که من چنگ بر می گیرم مواظب آن چین و شکنج چهره پر آژنگت هستم. پیرمرد می میری و از هنر هیچ نخواهی فهمید. آخ نمی زنم دیگر برات. همه تان همین طور هستید. شماها قلبم را می شکنید. شماها شکوفه طبعم را می پژمرید. اما آنتونیوس لاغرمیان را دیدید که چه قدر صداقت داشت و گریان آن قطعه غم انگیز را تحمل نیارست و بیرون زد؟ اشک را در چهره معصوم و دلپذیرش دیدید؟
- نرون جان این چیست که می گویی. به «آپولو» قسم که همه مان همان قدر تحت تأثیر قرار گرفتیم. آخر مگر ماها دل نداریم؟ انسان نیستیم؟ منتها بیرون بزیم که از فیض ترانه های دل انگیز، آسمانی و معنوی ات بی نصیب بمانیم؟ مگر عقلمان کم شده است. کسی که در دامانش جواهر می ریزند به عذر سنگینی حق ندارد و نباید کنار بکشد و

برود و آن گونه ها را از دست بدهد. نه. آنتونیوس لاغرمیان نباید بسان شکوفه که در آفتاب بهاری می شکفت، می ماند و می بالید. آخر نرون جان بیرون از آفتاب جلال معنوی و سایه سار ولایت عالیجاه تو کجا می توان رشد کرد؟ هر چند در چشمه خورشید نمی توان نگریست اما نیز شایسته نیست از آن چهره در پوشاند.
- خر خودتی. این همه دروغ محض است. باز دو قطره اشک از چشمان امپراتور فروغزید. پیترانوس دستپاچه شده بود.
- نه نرون جان. باور کن که هنگام هنرنمایی ات حتی اگر در قلب من خنجری نیز فروکنند می کوشم تا آخرین نفس زنده بمانم و بیشتر کسب فیوضات متعالی و لذت کنم. یعنی با توشه هنر تو به جهان اسرارآمیز تاریکیها بشتابم. هنر مقدس تو برای ملت به منزله آب برای ماهی است. بیرون از آن چگونه می توان زیست و زنده بود. همه اندیشه ام در این است آن آنتونیوس لاغر میان زیرک کجا رفت و چرا رفت؟
- آنچه را که گفתי هم اکنون آزمایش خواهیم کرد... و آنگاه به اشاره نرون، جلاد خنجری برگرفته پیش از آنکه پیترانوس زرین کپل بفهمد چه می گذرد آن را تا دسته در شکمش فروکرد.
و درحالی که یک پا بر جسد لرزان او گذاشته بود برایش چنگ می زد و می سرود:
ماه بر آسمان راه می رود
و من بر زمین. بر قله خوشیها و بدبختیهایم نور می افشانم
و زیر پایم «پیترانوس» خونین
زنبق پرپر در مهتاب
در مهتابا... تا... تا... ب

و به مؤمن زرین کیل که با لبهای کبود در کار نزع بود چشم دوخته و با اشاره چشم، ابرو، سر و رویی افسرده و در عین حال بسیار مشفقانه حالی اش می کرد که بیشتر زنده بماند تا بیشتر در لحظه احتضار از چنگ و شعر و آواز وی بهره ببرد.

شگفت تر اینکه در عمق قلب خویش ایمان داشت که پیترانوس محتضر در کار ذخیره لذات معنوی هنر او نیست.

- آری دوست من بگو. به همه ما بگو که چه قدر از هنرهای وصف ناپذیر من لذت می بری. بگو عزیز دلم.

سنای رم وحشت زده و بسان رمه ای که پلنگی را برابر خود می بیند عقب نشست. موجی از بیزاری و درد بر چهره ها فرو افتاده بود. دیگر هیچ کس نمی جنبید. پلنگ دهانش را گشوده و یکی را برابر چشمانشان دریده بود. حالا در کار شکارهای بعدی بود.

- ها بگو به همه مان... بگو عزیزم.

پیترانوس انگشتهای خونین خپله اش را بر سنگ فرش سرد و زمردین نهاده و به زحمت بر زانوان بی رمق خود نیم خیز گشته یک بار دیگر با تقلایی مرگبار خود را کمی بیشتر بلند کرده صورتش را به سوی نرون بالا برده با کلماتی مقطع و لحنی نومیدانه که در دم نزع رخ می دهد بریده بریده گفت: مادر به خطا! حتی خر بهتر از تو عر می زند! تف.

و در دم جان سپرد.

نرون به سوی سنای رم برگشت. برابر خود جز چهره های بی فروغ و گنگ که با نگاهی بس کودن و وحشت زده مراقبش بودند چیزی نمی دید. دقیقه ای صبر کرد. کنار دستش ساغری واژگون گشت و شراب غلغل از آن بر کف تالار فرو ریخت.

صدای آن در سکوت ژرف تالار بوضوح شنیده می شد. یکی از

چراغدانها خاموش شده بود. و از بخوردانی بوی کندر سوخته به مشام می خورد. کمر نرون در فشار بار این اهانت بی سابقه و عظیم می شکست. محتملاً این توهین مستقیم به ساحت آسمان و کهکشانی هنر او فروغ آفرینش هستی را تیره و شکوفه های خلاقه اش را می پژمرد. آخ توهینی که چهره بهاری و پرامید گیتی را پژمان کرده و افسرده بود. بیش از این را دیگر نمی توانست تحمل کند. یکباره بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد... و سیلاب اشک بی اختیار و بسان آبشاری از دیدگانش فرو می ریخت. سناتورها نیز می گریستند و ضجه می زدند.

اما سرانجام با اشاره هنرمندان دستهای امپراتور که با ژستی بس بدیع و ابتکاری، نظیر اجرای نمایشهای تراژدی آنان را به سکوت دعوت می کرد، آرام گرفتند.

- دیدید آن نابکار چه گفت؟ او به امپراتور شما و به مردم نیرنگ زد. به همه ما خیانت کرد. سنای رم یکصدا بانگ برداشت: خیانت کرد.

نرون گفت: باید از او انتقام گرفت.

غالب سناتورها گفتند: بله اما چگونه می شود. آخر او که مرده است. و نرون که منتظر همین جمله بود دستها را به سبک مشهورترین خطیب رمی، سیسرون سخنور، از هم گشوده چرخشی به هیکل خپله خود داد و پیش آمد:

- آهان می گوید ناممکن؟ بله، هر کار عظیمی برای شما مشکل و تقریباً ناممکن است. شما که هرگز قدمی که در آن به ذره ای تهور احتیاج باشد بر نمی دارید. شما بزدلان که به سکوها ی منفعت خود چسبیده اید و تکان نمی خورید. به خودتان نگاه کنید، جامه های گرانبهاتان را از ترس کثیف کرده اید. بدبختها که وضع نکبت بار موجودتان را به قیمت ننگ و خفت حفظ می کنید. آری شما پوسیده شده اید. پس چه کاری از دستتان

ساخته است؟ و چرا هر اقدام عظیمی در قاموس شما، ناممکن می‌نماید. آخر شما نمایندگان ملت رم و انتخاب شدگان آنهاید؟ زکی!

از ترس من سرفه نمی‌کنید! و می‌خواهید به سود ملت کار کنید؟ آخر به من بگویید تاکنون برای این مردم چه کرده‌اید؟ به آنها هم مثل خودتان جز وعده دروغ ندادید. خودبینها... لوده‌ها، دلقکهای مصلح. شما مثل یک گله‌اید. گاه که به شما فکر می‌کنم به خود می‌گویم مگر می‌شود جامعه‌ای که این همه مصلح داشته باشد خراب از آب درآید. و بعد آرام می‌شوم. اما نه، شما همه مثل من قلبی هستید. هیچ‌کاره‌ها. و ملت هم این را می‌داند. خیال می‌کنید نمی‌داند؟

شما نمایندگان ملت نیستید...

من صدای موج خون را می‌شنوم. هان، شما نمی‌شنوید؟ آن را تا پشت دروازه‌های رم حس می‌کنم. انگشتانش را مثل بال پروانه به حرکت در آورد و ادامه داد سیلابهای مهار گسیخته‌اش می‌آیند... خیال می‌کنید من از اجساد خاموش و توطئه‌های پنهان و از نقشه‌های نامرئی سناتورهایم به همین سادگیها می‌گذرم؟ هان؟ خیالتان راحت شده است. می‌دانم.

افکارتان را می‌خوانم. گمان می‌کنید نمی‌شود از دل مرده‌ای حقیقت را بیرون آورد... اما من این کار را می‌کنم.

نرون دستهایش را که بلند کرده بود، بسان فرود آمدن آواری ویرانگر فروانداخت و سپس در انتظار تأثیر این حرکت بسیار بازیگرانه فریاد زد: آهای رجاله‌ها، صبر کنید تا ببینید.

و خطاب به فرمانده گارد محافظ کاخش دستور داد با شتاب هرچه تمامتر با یک دسته قراول بروند سراغ سنکا و هم‌اکنون در حضور وی حاضرش کنند.

و سپس با لحنی بسیار مهربان گفت: همه ما می‌دانیم که او

خردمندترین حکیم و فیلسوف رم است. او معلم، مراد و استاد من. آری تنها او این مشکل را خواهد گشود. او که می‌تواند این نابکار را زنده کند تا دوباره با دستهای خود محاکمه‌اش بکنم، یعنی بکشمش و حقیقت را از دل خاموش و بی‌خونش بیرون بکشم.

۳

همان شب بیست قراول به خانه سنکای خردمند رفتند و پیرمرد را از رختخواب بیرون کشیدند و تحت‌الحفظ به کاخ آوردند. سنکا از خیابانهای خاموش رم می‌گذشت. ستاره‌ها در آسمان روشن با فروغی سیمین می‌درخشیدند، و از لابه‌لای برگهای آویخته تاک بر خفچه‌های خانه‌ها سوسو می‌زدند. عطر گلها و رایحه گس نخلها، که باد گرده‌های معطر را بر اندام لرزانشان می‌پاشید به مشامش می‌رسید. بدر با فروغ کامل، آن بالا وسط آسمان کبود می‌درخشید. درختهای غرق سیب سرخ در نور تراونده مهتاب تن می‌شستند. بوی سکرانگیز یاس زرد، گل پیش‌رس رم که تا اواخر تابستان سنگ‌فرش کوچه‌ها را مفروش می‌کرد استشمام می‌شد. از برابر معبد «پانتئون» گذشتند. نور ماه سایه‌های انباشته در درون ستونها را و همناکتر می‌نمود. به نگهبانانی که در نور مشعل بر پله‌های آن پاس می‌دادند، سلام دادند. معبد در سایه‌های خفته و مرگبار، به دژی نفوذناپذیر و هولبار می‌ماند. مجسمه سنگی خدایان بر فراز بام عظیم و بلند بی‌قرار بود... گویی می‌خواستند فروافتند. نور مهتاب حتی نوک نیزه مجسمه‌های سوار بر اسب را نیز روشن کرده بود، اما در تاریک و روشن پشت مهتابی، تنها باریکه‌ای از آن به چشم می‌خورد.

سنکا با خود می‌اندیشید: «شاید آخرین بار باشد که این همه را می‌بینم. این دشت پر بار ستارگان و این بوی خوش باغهای اطراف رم، و نوای زمزمه گر رودخانه «تی‌بر» که باد از کرانه آن بوی خوش تاکستانها را می‌آورد. آه... چه تابستان خوشی! و اما شاید این آخرین شب عمر من باشد، چه ملاقات با نرون تضمین فردایی را در پی ندارد...» فیلسوف را به درون بردند. بزرگان سنای رم و دوستان خود را در آنجا یافت. معلم استاد ایستاد و در انتظار دست قهرآمیز حادثه برابر شاگرد بی‌عاطفه خویش دیده بر زمین دوخت.

نرون لبخندی تشویق‌آمیز به او زد و با حالتی سخت پرمحبت گفت: سنکای خردمند ما، درود بر تو.

- سلام نرون مهربان.

- آه، چیزی از آن همه دانش خود به ما بیاموز.

سنکا رنجیده، گامی به پیش گذاشت و گفت: آیا این موقع شب، فرمانروای مقتدر رم، غلام پیرش را از تخت برای همین منظور بیرون کشیده‌اند؟

- آهای سنکا فرمان می‌دهم که مواظب حرف زدنت باشی. حتماً می‌خواهی نصیحتم کنی که بروم توی رختخوابم بخوابم و لابد خیال می‌کنی هنوز باید آن نقش استادیت را برایم بازی کنی... نمی‌پرسی که مشقهایم را نوشته‌ام یا نه؟

- ببین نرون عزیز.

- هیس! بگذار ببینم. این منم که باید حرف بزنم یا تو؟ دیگر این اواخر به فلسفه نمی‌پردازم؟ ها؟ از آن بدت آمده. مثل معروفی است که می‌گویند: شمشیر ساز به ضربه شمشیر از پا درمی‌آید. زود باش با من بحث فلسفی کن.

- آی نرون رهایم کن.

- به تو امر می‌کنم.

- بسیار خوب اما درباره چه؟

- درباره خردمندی و دانایی.

پیرمرد از بی‌خوابی پریشان گشته بود. همچنین دردهای پیری اجازه نمی‌داد که ساعتها سر پا بایستد. با این همه در برابر نرون دیوانه مسئله مرگ و زندگی مطرح بود. نظری به زمین انداخت و شعاع گسترده خون را که گویی از گاوی نرفته باشد بر مرمر سپید و پاک، لخته دید، با خود فکر کرد:

- باید هفت، هشت نفری را همین جا رگ زده باشد و به صدای بلند گفت: بله، درباره معرفت صحبت کنیم.

نرون با تأمل و شکیبایی بسیار، گفت: خوب، تو تعریفش کن. دقیق و نغز. ماهی کوچولوی من.

- معرفت، قدرت انتخاب خیر از شر، و درست از نادرست است.

- مخالفم.

سنکا گفت: تو خودت تعریفش کن، سپس خمیازه‌اش را فروخورد.

- معرفت، انتخاب خیر و شر، صحیح و سقیم با هم است.

- آفرین... شاید به لحاظی تعریف تو بهتر از تعریف من بود.

- به من بگو سنکا جان، عشق از چه وقت آغاز می‌شود، و چه وقت

پایان می‌یابد؟

سنکای ناتوان در برابر نگاه غضبناکش گریزی نداشت:

- وقتی عشق بر کین غلبه می‌کند، آغاز آن است...

سخنش را بتندی قطع کرد:

- آهان، عجب تعریف نغزی! و حالا بگو چه فرقی است میان دانش و

دانشمند؟

سنکا با خود اندیشید: «این موقع شب چه‌اش شده؟ آیا باز گرفتار یکی دیگر از آن سوءظنهای تمام‌ناشدنی خود شده، و یا باز آن اوهام همیشگی و کابوسهای شبانه به سراغش آمده‌اند، و دوباره دیوانه‌بازها و سبعیت خونخواره‌اش، میدان تازه‌ای یافته است.» از این رو مصمم گشت که هرچه می‌رسد با عجله، اما به اختصار جواب بدهد و بعد برود بخوابد، پیرمرد چندین شب بود نتوانسته بود بخوابد. این اواخر شب و روز کار می‌کرد و ملاحظات فلسفی‌اش را که پراکنده بود، گرد می‌آورد و می‌نوشت، و حتی اخیراً دچار دلشوره‌های شدید شده بود که مجال نیابد آنها را کامل کند. این نگرانی چه قدر رنجش داده بود از این رو گفت: آدمی خالق است و دانش مخلوق. پس انسان دست است و دانش شمشیر. من غالباً فکر کرده‌ام که بین لوکوستا و زهرساز، و زهر، فرق چندانی نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ اما اغلب به نظر می‌رسد این آفریده سرانجام بر خالق خود چیره گشته و غلبه می‌کند. هیچ دانش راستینی نیست که سرانجام آفریننده خود را نگزد، و هیچ استادی که به دست شاگردش از پا در نیاید.

نرون خود را از وحشت عقب کشید. هرچند سنکا عادت داشت در بیان مسائل فلسفی بدون ملاحظه عقایدش را بیان کند، با این همه از شنیدن نام لوکوستا و زهرساز که بریتانیکوس، برادر بی‌گنااهش، را با زهر او کشته بود، وحشت زده شد. بتندی گفت: از سیاست بگو. سیاست چیست؟

- سیاست؟... سنکا مکشی کرد. یکی از سناتورها سرفه‌ای کرد و نگاهی حسرت‌بار به گوشت که بر روی میز سیاه گشته بود انداخت، بی شک دیگر از دهان افتاده بود.

- آری، معنای آن غیر مصرح است. چه سؤالها می‌کنی، مثلاً تو یک نمونه‌آنی. آیا وصف کردنت به آسانی میسر است؟ با هر قدرتی سیاستی لاینفک از آن همراه است و بالعکس. مثلاً سیاست سگ، دندانهای اوست و سیاست ببر هم همان دندانهای او و بر همین قیاس مار...

نرون از شنیدن این سخن به وحشت یکه‌ای خورد و عقب کشید.
- خوب سنکای خردمند، استاد دانشمند، بگو زهر بهتر است یا شراب؟

- هر دو لازمند، برای تو امپراتور بزرگ شراب و برای مار زهر.
سنکا با خود اندیشید: «آیا نرون مست است؟ اما این همه هرگز او را از ابراز حقیقت به عنوان یک معلم باز نداشته بود. چنین چیزی چگونه ممکن بود؟ علم و پرده‌پوشی؟ نه، وانگهی وقتی که چیزی می‌پرسید، اگر حقیقت را نمی‌گفت عصبانی می‌شد. نرون را از بچگی می‌شناخت و به خلق و خوی‌اش آگاهی تمام داشت. کوچکترین فکری را که از او پنهان می‌داشت می‌فهمید و با تیزهوشی حدس می‌زد. از این گذشته به زیرکی به نحوه تفکر فیلسوف آگاهی تام داشت. پس جای تقيه و کتمان نبود، مگر نه آنکه سالهای بسیار همین نحوه نگرش امور را به او آموخته بود؟ فلسفه؟... سنکا پوزخندی زد، فایده آن همه دانش و فن چه بود؟ با این همه شاید نرون مست بود.» سنکا ادامه داد: آری، فرق آدمی با حیوان همین است، کمال هریک راه بخصوصی دارد.

سنکا نیز خود یک‌نوع تکامل‌گریزی را می‌پیمود، او نیز از شر فلسفه‌اش رهایی نداشت.

- خوب. خوب. هزار بار خوب. سعادت چیست؟

- نمی‌دانم نرون جان، نمی‌دانم.

- که تو نمی دانی؟ فیلسوف همه چیز دان. تو بسیار چیزها می دانی. هیچ چیز در رم نیست که تو ندانی اش، هیچ چیز. تو به مردم فلسفه می آموزی. خطرناکترین چیزها را... این طور نیست ها؟...
کنایه های نرون آن قدر صریح بود که همه پی به آن برده بودند.
- بله.

- پس چطور این ساده ترین و سعادتمندترینشان را نمی دانی؟
- بسیار خوب. قدرت اخلاقی. دریافت حقیقت از قشر واقعیت. کوشش در به دست آوردن آنچه که قدرت حصولش را داریم. به نظر من این همه مفهوم منطقی سعادتند.

- به همین سادگی؟

- آری، به همین سادگی.

- در دریا، در زمین، و در هوا. عمرشان بیشتر از عمر یک امپراتور.
چیست آن؟

- نمی دانم.

- جواب بده زود.

- معمایی است؟

- آری، من آن را طرح کرده ام. می دانی کی؟ شبها... شبها که نمی توانم بخواب بروم. شبهایی که آن ترس عظیم و تنهایی مدهش به سراغم می آید. نرون باز به گریه افتاده بود و آنگاه آهسته افزود:

- بدبختی عظیمی است زندگی آدمی...

- پس بگذار فکر کنم.

- بسیار خوب.

سنگا لمحهای فکر کرد و معما را یافت. آری، حتی به بازیهای فکری کودکان اش نیز وقوف داشت.

- سنگ پشت و سرو و لک لک است.
- نرون ذوق زده اظهار خوشحالی و شگفتی نمود. بگو ببینم، آرامش در چیست؟
- خاموشی و خواب.

قدر مسلم، با پاسخ به این سؤال، او را در نظر داشت.
و این یک فهمید و گفت: یعنی آنگاه که من خاموشم و در خوابم؟! راست گفتم، این سعادت بارترین ساعات زندگی ام است. آری هر وقت با سنگا حرف می زد غمگین می شد. آخ شاید این تأثیر فلسفه بود. اما به هر حال این غم وجود داشت؛ غم بی کسی؛ فلسفه تشدیدش می کرد. هیچ کس را دوست نداشت، و هیچ کس نیز او را دوست نداشت. ایمان داشت که وقتی مردم رم خبر مرگش را بشنوند سراسر کشور به جشن و رقص و پایکوبی برخاست. به یاد رهبر پیشین، سلف خونخوار خود تیبریوس امپراتور سفاک و منتقم رم افتاد. همان کسی که اواخر عمر از بس بی گناه کشته بود، حیوانکی دچار بیماری صرع می شد و در تشنجات خود به حال بیهوشی می افتاد. یک بار در بیهوشی اش به گمان اینکه مرده است، مردم به خیابانها ریخته و شادمانه جشن گرفته بودند و او سر از بستر برداشته تبریک ها و تهنیت های شادباش و حتی غریو شادخوار انتخابشان را شنیده بود که امپراتور جدیدی را بر تخت نشانده اند. مردم که فهمیده بودند تیبریوس از بستر مرگ برخاسته، فرار کرده و به خانه هاشان گریخته بودند. و بعضی نیز از شهر گریخته بودند. اما رئیس گارد محافظش که او نیز در جشن شرکت کرده بود، آن قدر تشک و لحاف و بالش بر روی امپراتور چیده بود تا آن زیر خفه شده بود.

نرون با خود فکر کرد که درباره او نیز احتمالاً این چنین قدرناشناسیهای وجود خواهد داشت و اندیشید چه خوب که تیبریوس

را کشته بودند و الا از بی وفایی ملتش دق می کرد.
 شاید سنکا چنین خوابی را برایش در نظر گرفته بود؟ به چهره
 فیلسوف پیر نگاه کرد و خواست در عمق چشمانش آن شرارت پنهان را
 بیرون بکشد. آخر چگونه ممکن بود هنرمندی چون او را از میان
 بردارند؟... هم مگر می توانستند ارجمندی اشعار، ارزش والای موسیقی
 و عظمت راستین آواز و هنر بازیگری بی ماندش را کتمان کنند... آخر چرا
 می خواهند چنین وجود نازنینی را از میان بردارند؟ آیا این بی شرفها
 تصمیم دارند هنر را قتل عام کنند؟

- خوب آزادی چیست حکیم جان؟
 - اینجا در رم؟ سر بیخ گوش نرون گذاشت و با خنده ای بس غمناک و
 رنگی بس پریده و لبهایی بس لرزان بی آنکه دیگران بشنوند، آن سان که
 نرون دلش به حال او سوخت، گفت: اختیار اغواگرانه در انتخاب مرگ؛ از
 میان زهر و شمشیر؟

- به من بگو که هنرمند به مفهوم مطلق آن، کیست؟
 اینجا دیگر رک گویی نمی صرفید. چه نرون اعتقادی عجیب به
 هنرمندی خود داشت و هرکس که در این باره به او ایمان نداشت، زنده
 نمی ماند. و تمام غصه اش این بود که چرا مردم رم آن طور که باید و شاید
 هنرهای بی شمار و شگفتیهای ذات پررنگ و نگار او را درک نمی کنند.
 سنکا گفت: بی شک تویی، ای نرون گرامی.
 - آیا لذات روحانی را دوست بداریم.

- اگر جز حواس ظاهری حس دیگری داریم بله، دوست بداریم. نرون
 خوشحال بود و دوست داشت حلقه دامش را تنگتر کند.
 - جهان جاودانه ذوات برین و معقولات چیست، سنکای محبوب من.
 - آنجا که سنگ پشت و سرو و لک لک و تو را راه نیست.

- توضیح بده. به نظرم سنکا جان شما به من فحش می دهید. توضیح
 بده.
 سنکا بی واهمه پاسخ داد: آنجا که آرایش و غش نیست و همه چیزش
 از غارت حواس گمراه کننده مصون است، آری آنجاست که آدمی در اعلا
 مرتبه معرفت، از عدم و نیستی خود به هست می رسد و از نیستی به وجود
 کامل نایل می آید.

- چه چیز موجب بقای روح است؟
 - نرون جان خیلی خوابم می آید. بگذار بروم، و اگر اجازه بدهی فردا
 خدمت برسم.

- فردا؟ هان! تا فردا کی زنده و کی مرده است؟ شاید من زنده نباشم
 ها؟ با این بی ثباتی که وجود دارد و دستهای بد آفرین و پنهان آن تقدیر
 شوم که لحظه ای فرصت نمی دهد و همه جا کمین کرده است کی به فردا
 می تواند امید بندد.

- بسیار خوب، نیکی، فضیلت و محبت. دریافتن واقعیت زندگی و
 تلاش درباره آن و این چنین به حقیقت و خیر جاودانی به آسمانها یعنی به
 مقر خدایان پیوستن. این همه نیکی و موجب بقای روح است. مرگ نیکان
 ادامه زندگی روح در پیشگاه خدایان است.

- مقام روح شیران چه؟
 - همین جا در زمین! کنار جنایاتی که انجام داده اند. بعد دنیای یخ زده و
 تیره و بی امید «هادر».

نرون بسان شکارچی ای که صید را در حلقه دام می بیند، محکم وسط
 پرید، طنابش را کشید و آخرین قیدش را نیز محکم کرد.
 - خوب. سنکای فیلسوف. امشب پیترانوس زرین کپل برضد امپراتور
 تو توطئه کرد و توهین نمود. اینک در برابر توست.

به فرمان نرون جسد را کشان کشان آوردند و در برابر سنکا گذاشتند.
- آری. ای خردمندترین مرد رم. من او را کشتم. و چون تو از من
خردمندتری، لابد قدرت این را داری که زنده اش کنی.
- نه من نمی توانم.

- عزیز من سنکا جان.
- نرون جان این یک نوع استنتاج منطقی نیست. چگونه من می توانم.
- نه نگاهش کن، در چهره خاموشش توطئه را نمی بینی؟ حقیقت مرده
را چگونه می شود به دست آورد؟ برضد من توطئه ترتیب داده اند. حالا
باید به من بگویی که روح شریر کجا پنهان می شود؟ آیا پشت آدمی
شریرتر؟ آری، پس از میان آن دو اضطرار یکی اش را انتخاب کن. مگر
امشب نمی گفتی که معرفت انتخاب خیر از شر و صحیح از سقیم است؟
نرون سکوت کرد. سکوتی سنگین در تالار سایه افکنده بود و باز
سخن از سر گرفت:

- یادت می آید یک بار به تو گفتم، ای سنکا، این همه آدم در رم شب و
روز به دست من کشته می شوند و یا به مرگهای احمقانه و طبیعی می میرند
از کجا اطمینان داشته باشم که یک مرتبه یکی شان غیرت به خرج ندهد و
نیاید به جای آن مرگهای احمقانه و مبتذل و کشته شدنهای زیوانه مرا
بکشد و به خود بگوید: حتی برای نجات یک کشور هم که شده ارزش
دارد که آدمی تهور کند و جان خود را به خطر بیندازد. اما تو می دانی که
چه گفتی؟

- آری می دانم.
- بگو چه گفتی؟
- گفتم: خیالت راحت باشد نرون جان، فعلاً در رم چنین مغز و تخمی
وجود ندارد.

- بله، ولی بگذار با عرض برسانم که دارد به وجود می آید. و در میان
شماها هم هست. اما نه آن جرثقی که من تصورم را می کردم. این روزها
در میان این صدها سناتور یک لنگه از آن تخم ها به ظهور پیوسته و به نظر
می رسد توطئه ای برضد من ترتیب داده شده است. شاید هم تو خودت
یکی از آنها باشی.

- من؟ نرون جان؟ به زئوس قسم که چنین نیست.
- دروغگو از کجا اطمینان پیدا کنم. به این بی غیرتها نگاه کن. اینها
برضد من توطئه کرده اند. این بزدلها، همه شان می دانند که می کشمشان،
می بینی شان، اغلبشان هم شمشیر دارند. اگر یکی شان بیاید و شمشیرش
را بکشد و مرا بکشد، خود و ملتی را نجات داده است. اما جرئتش را
ندارند. ندارند. ندارند. آخر حرامزاده های بی جرئه از چه می ترسید؟
اینها نماینده های ملتند؟ کارشان مفت خوری، و تعریف و تمجید و به به و
چه چه است، و من که دشمن ملت هستم، نیز به اینها اعتماد ندارم. چه
برسد به ملت. سنای رم جم نمی خورد. ها؟ نگاهشان کن.

نرون شنش را از دوش می اندازد و پیراهنش را بالا می زند و با شکم
عریان گوشتالوی سفید درحالی که چشمانش را بسته است از برابر
سناتورها و ژنرال ها عبور می کند و فریاد می زند: آه، نگاهشان کن جرئت
نمی کنند خنجری بکشند و در قلب من فروکنند. بی غیرتها! چه مرگتان
است که این همه می ترسید؟ ده بزنید آخر. مگر نمی بینید چشمانم بسته
است؟ اما نه، باز می ترسند. اینها حقیرترین آدمها هستند. اغلب کالیگولا
دایی خلد آشیانم هر وقت ضیافت مهمی ترتیب می داد، اینها را با اسب
خودش، ایکناتوس، سر یک میز می نشاند. اسب از جام سناتورها شراب
می نوشید و در دیسهای زریشان تاپاله می انداخت و آنها جرئت پس زدن
بشقابشان را نداشتند...

نرون می خندید. صدای قهقهه‌اش در فضا می پیچید.
آری و حتی اواخر عمر قصد داشت ایکناتوس فقید را به عنوان تنها سیاستمدار و نماینده رم به سنای رم معرفی کند تا آن اسب دانشمند عمر با عزتش را صرف رتق و فتق امور مردم رم کند که عمر با عزتش کفاف چنان مهمی را نداد. سکوت کرد.

اینها را نگاه کن که می خواهند مرا از میان بردارند. زکی! شما شجاعتش را ندارید، بی مادرها... رگل‌ها... نگاهشان کن، زهره‌شان ترکیده و جم نمی خورند و تو سنکا بهتر از هرکس می دانی که من چگونه مخالفان خود را از میان برمی دارم.
- آری می دانم.

- دستور می دهم توی خانه‌هاشان، در وان داغ رگهایشان را بگشایند. جوری که هیچ کس بو نبرد و دستهای من هم آلوده نگردد. یعنی ثبات مملکت به خطر نیفتد.

آری. حالا هم همین کار را می کنم.
بروید. همه‌تان بروید. و پیش از سپیده دم خودتان را بکشید. ترسوه‌های بدبخت. پیش از طلوع آفتاب فردا، هیچ کدامتان نباید زنده باشید.

□
مدعوین آهسته آهسته از کاخ بیرون زدند. می ترسیدند. دنیای زیبایشان به آخر رسیده بود. قدر مسلم، تا فردا دیگر وجود نداشتند. یکبار دیگر در فاصله خانه طلایی نرون و خانه‌شان بوی اقایها را استشمام می کردند و سایه‌های درخت نارون و سدروس را می دیدند. آری همه‌شان دریافتند که کارشان تمام شده و شگفت اینکه جرئت مخالفت نداشتند. آری همه چیز تمام شده و به پایان رسیده بود. به یکدیگر وداع بازپسین گفتند و با شتاب به سوی خانه‌های خود رهسپار

شدند.

پیش از آنکه سنکا بیرون برود نرون صدایش کرد.

- اینجا برگرد استاد من.

- بله نرون، طفلکم.

- برو و تو هم امشب رگهای دستت را در آب بگشا. من عزیزم در این شب تاریک و خلوت در تنهایی مرگبار اندوههای خود می نشینم و پیشاپیش در رثای تو، در مرگ استادی که زمانه همتایش را پدید نیاورده است، شعری بس غم‌انگیز می سرایم، تا در بزم خلوت فردا شب که جز روح من هیچ کس در آن حضور ندارد، با چنگ و ساز و آواز شورانگیز خود بخوانمش. آری جانم حالا برو. و پیش از سپیده دم در این دنیای پست بی وفا و بی ارزشمان نمان.

مرگ دیکتا تور

کالیگولا، امپراتور خونخوار رم، شب فردایی که مقدر بود کشته شود احساس عجیبی داشت، آن شب را تا دیروقت نتوانست بخوابد. حالتی بی سابقه و نظیر مرور روزهای گذشته به او دست داده بود... این حالت بسان خفقان گاهگیر، مرگ را در نظرش مجسم می کرد و آن دم جز انقطاع امید و آرزو و یک ترس آنی به هیچ چیز دیگر نمی انجامید. در این لحظات، او بی کسی و تنهایی جبران ناپذیر خود را شدیداً حس می کرد و به نظرش می رسید که زندگی اش نه بیهوده، که بسیار خطا کارانه و آلوده گذشته است. می کوشید این اندیشه ها را از خود دور کند و در آغاز ظاهراً چنین می نمود که موفق شده است، اما این بار چیزی شگفت انگیز می یافت، و آن این بود که خطوط این اندیشه ها به ذهنش به دلیل وقوع امری ناگهانی بود...

کالیگولا آن وقوع بی دلیل را نمی‌توانست بفهمد، اما یک چیز حتمی بود، و آن ریشه‌ناپیدا و پس عمیق مرور گذشته بود که در حال و آینده

وجود داشت و اینک در درونش جاری می‌شد. این وحشت ناگهانی از ژرفایی ظلمانی برمی‌خاست و با وجود نگهبانان و نزدیکانی که برای حفظ جان‌ش خود را فدای وی می‌کردند همیشه حضور دردناک خود را بر او اعمال می‌کرد و شکنجه‌اش می‌نمود.

امپراتور از این مغاک بازیابی گذشته تباه گشته‌اش نمی‌توانست بگذرد... گذشته‌ای که بسان یوغی مذاب برگردنش افتاده بود و در آینده نیز جاری بود.

چه زندگی سراسر ادباری... و این عمر چه زود گذشته بود. امپراتور دوران کودکی خود را از نظر گذراند، دورانی که آمیخته به پاکی، طراوت و صفای نیالوده نوجوانی‌اش بود. در آغاز که آن حالت‌های معصومانه نوجوانی زیر تور خنک و لذتبخش فریب، خود را در هوای نیکخواهی ریایی عریان عرضه می‌کرد، تقدیس می‌کرد و می‌ستود؛ او چه لذتی از این همه می‌برد. تنش از فشار نگاه‌های تحسین‌آمیز به شادی می‌شکفت... اما هنوز چند سالی از جوانی‌اش نگذشته بود که هم او و هم دیگران دریافتند که این نمایش متظاهر و روسپیان، جز تراکم آرزوها و هوسها و برانگیختن خود و تمجید دیگران هیچ نبوده است. او این عادت ثانوی را که دیگر نمی‌تواند دست از تظاهر و ریا بردارد در خود غریزی یافت. اوایل چنین به نظر می‌رسید که در آرزوی انجام یک عمل فضیلت‌مآبانه اشک می‌ریزد و جز آینده قدیسان را در پیش ندارد... اما خود حس می‌کرد که در پس این نقاب دروغ، چهره واقعی‌اش از خفقان این فضیلت‌های پوشالی عرق کرده و در هوای تندباد هوسها و توفان وسوسه‌ها می‌سوزد و پوست می‌ترکاند... و این دست‌های به یوغ دروغین تقوا بسته، جز مایه رنج نبود. دیری نگذشت که این نقاب را به دور افکند و خودش شد و خود را به آزادی آن تازیان که در میدانی محدود شکار بسته‌ای را

می‌درند سپرد... و آنگاه شگفتی‌های اراده‌ای که گناه را، بسان باتلاقی که آب را به خود جذب می‌کند، و این چنین ظهور می‌پذیرد در خود دید. هوسها و آرزوهایی که نرم نرمک با سرعتی برق‌آسا رشد می‌کردند و سر تمامی نداشتند. آرزوهایی که در تمامی آنها رگه‌های خونریزی و هتک ناموس و غدر و غرور صیغه اصلی بود.

کالیگولا با خود اندیشید: «اول هوس کردم که یکی از خدایان باشم و مردم مرا پرستند و عبادت کنند و هرچند دست‌هایم به عنوان سزار رم بر جان و مال و ناموس مردم باز بود، اما آن میل سوزان ماورای جهان مرئی و طبیعت مادی آدمی قرار گرفتن و از اوج آن قلمرو مجهول که او را می‌ترساند بر وی پوزخند زدن و دندان قروچه کردن رهایم نکرد، و کم‌کم این آرزو در دل و جانم بالا گرفت و دستور دادم که بسان «مارس»، خدای جنگ، پرستندم و در معابد برایم قربانی کنند... مارس با شکوه که زره تابان دارد و هر جا که گام می‌گذارد جویی از خون در پایش روان است... مارس خونخوار که بر سر او کرکس لاشه‌خوار سایه افکنده است و نفرین آدمیان است، آری لباس مارس جنگاور را بر تن کردم و هنگام صلح به جامه ونوس، الهه عشق و زیبایی، که خدایان و آدمیان را می‌فریفت در آمدم... الهه‌ای که به قربانیان خود همیشه می‌خندد. به آن الهه که بدون او هیچ شادی‌ای نیست و شفقت و درنده‌خویی را یکجا با خود دارد. گاه می‌شد که در برابر چشمان حیرت‌زده رعایایم با خدایان، این همکاران آسمانی‌ام به مباحثه می‌نشستم و در تمهید مقدرات جهان با آنان به شور و حتی گاه به مجادله و مشاجره می‌پرداختم... من گاه در مخالفت با نظریه زئوس در باب فلان مسئله تهدیدش می‌کردم و قهر و ستیز می‌نمودم و غالباً دعوا راه می‌انداختم و آنها، مردم بینوای رم وحشت‌زده نعره‌هایم را که نوید زلزله، صاعقه، طاعون و توفان بود می‌شنیدند و بر خود

می لرزیدند.

اما از این همه مهمتر داستان عشقبازی ام با ماه بود. شبها... شبهای تابستان که مردم به خواب ناز فرورفته بودند، آنان را از خانه ها بیرون می کشیدم... پیر و جوان و کودک و بیمار را بیدار می کردم تا شاهد عشقبازی و استماع غزلهای عاشقانه ام برای ماه باشند. آخر مردم رم باید می دانستند که من عاشق ماه و تنها موجود آسمانی بر این زمین بودم که استحقاق داشت تا با این الهه آسمانی نرد عشق ببازد و در آغوشش بگیرد، آری، من محبوب و معشوق ماه آسمانها... و آن وقت مردم خواب آلود رم، درحالی که در میانشان بودند کسانی که غرغر کنند و زیر لبی دشنام دهند مرا می دیدند که چگونه انوار فراگیر ماه دلبندم را در آغوش می کشم و بر سر و سینه عاجگونش بوسه می دهم... آری و آن بی شعورها که دامنه ادراکشان از دو قدمی پیش رویشان فراتر نمی رود و جز تا نوک بینی خود را نمی بینند، این راز و نیازهای عاشقانه مرا دیوانگی ای لوس و بی مزه می خواندند... آری من برای «ایکنااتوس»^۱، اسب عالم و خردمند، که از همه مردم جهان بیشتر دوستش می داشتم و از عالیتین و سیاستمدارترین رجال عالی رتبه رم بود، اصطبللی از مرمر و آخوری از عاج ساختم و قصد داشتم که بدو مقام والای نمایندگی سنا را بدهم که بدبختانه مرد... این بود مجموعه ای گوناگون و فشرده از زندگی ام، و اینک که گذشته ام را مرور می کنم زندگی ام بجز آن آدمکشیهای گوناگون و بی هدف، که بیشترشان نه بر اثر نیاز و تسکین روحی و تفریح، بلکه فقط به خاطر وقت کشی صرف و فراموشی بدبختی ام بود هیچ نبوده است...

۱. ایکنااتوس: اسب کالیگولا که عاشق او بود و غالباً او را با رجال دولتی رم بر سر یک سفره ضیافت می نشاند و اجازه می داد که از جام زرین وی شراب بنوشد.

اینک چه قدر تنها هستم... و این تنهایی بوی زوال می دهد. من مرگ را نزدیک می بینم، و روزهایم جز یک تکرار احمقانه نبود...
- آیا بود؟

- چه زندگی ای!... بس بیرحم و فرارا!

اینک می میرم و برای همیشه این دنیای قدرت و سریر سروری را ترک می گویم... ای کاش جای آن همه بطالت می توانستم چاره ای بیندیشم. بدبختانه هیچ وسیله ای برای جلوگیری از این اندیشه های تلخ ندارم. می کشندم. دستهایی در کارند که مرا از میان بردارند. پیرامونم آن دایره رنگارنگ و زهرآگین توطئه بسان رقص افعیه ها تنگ تر می شود. مرا مسخره کرده اند... اطرافیانم... دوستانم... امرای ارتشم و آنان که عمری به ایشان اعتماد داشتم، آنان در طرح نقشه هایی شومند، اما هنوز نمی دانم کدامشان اول پیشقدم خواهند شد. آری تمامی آن جلال قیصری ام را به مسخره گرفته اند. آنگاه که در آرامش اندیشه های خود به سر می برم، نقشه هایشان را می فهمم. آه چه دلچک بازی ای بود این زندگی ام... آنان، برای تاراج آینده و گذشته ام، برای یغمای ثروتهای بی حسابم چاره ای جز کشتنم ندارند... اکنون می دانم که چه نقشه هایی در سر دارند، اما جرئت اظهارش را ندارند... من کالیگولا، خدای جنگ... من مارس رب النوع شمشیر و فیروزی، چه قدر می ترسم... چه افتخارات دروغینی که کسب کردم. همه اش لاف و گزاف بود... من خدای جنگ از اندیشه آن نیز می لرزیدم و مردم گمان می کردند که تنها بر سر موج آبه های خون رقص شادی می کنم.

کالیگولا در همین اندیشه ها بود که شبی را آن پشت پرده تالار در جنبش دید... اول چشمانش را از وحشت بست و از جا نجنبید... اما یک یک دم تردید، ممکن بود کار دستش بدهد و حیوان را که در مکمن خود

کمین کرده بود بیرون بیراند. کالیگولا نیم‌خیز در رختخواب نشست و با خود گفت: «شاید یکی از توطئه‌گران است.»

سپس آهسته گفت: و کیستی تو. چه کسی آنجاست؟

شیخ از پشت پرده به نجوا پاسخ داد: هیس! آهسته صحبت کن.

لرزه‌ای سراسر اندام سزار را فرا گرفت. حس کرد که عرقی سرد و خننده تمامی تنش را می‌گزد... قلبش از کار می‌افتاد. به لابه افزود:

- نزدیک نیا. والا نگهبانان را صدا می‌کنم.

- فایده‌ای ندارد. کسی صدای تو را نمی‌شنود و مرا نیز نمی‌بیند.

کالیگولا فریادی کشید. اما صدا از گلویش بیرون نیامد. خنجرش را برداشت و به سوی شیخ پرتاب کرد، اما خنجر سینه فضا را شکافت و از میان شیخ، بسان گذر از میان فضایی خالی، عبور کرد. سزار جرئت آنکه به سوی او باز نگردد نیافت و در همان دم بی آنکه به سوی او گامی بردارد، حس کرد که پاهایش در گذشتن از خلثی ناگذشتنی بشدت کوفته و خسته شده است. همچنین بر سراپای روحش زنگار حرمان نشست کرده بود، شیخ به قهقهه خندید... کالیگولا گفت: کیستی تو! چه می‌خواهی از من؟

- من مرگم.

- مرگ؟ چه می‌گویی؟

- آری مرگ.

- اینک فریاد می‌زنم... و... سزار از ترس سرش را بر سینه خود انداخت.

- من در تو هستم. با توأم. اینک توأم. در سینه‌ات.

کالیگولا زیر لب نالید: هرگز این همه نومید نشده بودم، و این همه سیاهی متراکم ندیده بودم، و یکجا به این همه درد مبتلا نگشته بودم، آیا ممکن است که خواب و خیالی بیش نباشد؟ افزود:

- تو می‌خواهی جانم را بستانی؟ مدتی است که در من کمین کرده‌ای؟

- آری... و نه...

- چه می‌گویی؟ امپراتور نفسی از روی راحتی و آرامش خیال کشید و حس کرد که سبکبار شده است، شاید می‌شد با آن کنار آمد و راه چاره‌ای جست.

- توضیح بده، آیا واقعاً نمی‌خواهی مرا ببری و یا...

- امشب نه. اما فردا آری...

- فردا؟ چگونه! همان توطئه‌گران؟... کشته می‌شوم؟ می‌دانی من یک دم زندگی‌ام را در آرامش به سر نبردم. می‌شناسمشان اما قدرت دستگیری‌شان را ندارم... آخر یک ملت را که نمی‌توانم دستگیر کنم و همه‌شان را که نمی‌توانم بکشم. می‌دانی این کلمه قصار را که میان مردم شایع است من گفته‌ام: «آرزو می‌کنم که همه مردم رم سر یگانه‌ای می‌داشتند تا من آن را یکباره از تن جدا می‌کردم.»

اما اکنون آرزو می‌کنم که ای کاش همه مردم رم هرکدام یک‌بار سرم را از تن جدا می‌کردند و میلیون‌ها بار می‌مردم و باز به امید لحظه‌ای که قاتل بعدی نوبت می‌گرفت تا خنجرش را فرود آورد لحظه‌های خالی‌ام را در موج خون خود پرمی‌کردم و باز زنده می‌شدم و دوباره غلغل نعره‌های دردناک و خونین خود را می‌شنیدم. این همه را می‌کردم، اما آن تنهایی پس از مرگ را، آن وحشت بی‌مانند فرورفتن جاودانه در «تارتار» را نمی‌دیدم. من یک‌بار قعر آن دوزخ یخی را به خواب دیدم. آن سکوت مطلق و نومیدی محض و خلأ سرین و منجمد را. دیگر از آن پس لحظه‌ای آرامش نیافتم.

- پس تو سایه آن نومیدی محض را در خواب دیده‌ای؟

- آری دیدمش.

- این رنج عظیمت را می‌فهمم و وحشت علاج ناپذیرت را حس می‌کنم.

- فردا، فرداست که توطئه‌گران با شمشیرهایشان سینه‌ام را پاره کنند؟
- آری چنین است و من آمده‌ام خبر آن را به تو بدهم.

- که بتوانم جلوی‌ش را بگیرم؟
- نمی‌توانی بگیری.

- پس تو آمده‌ای که شکنجه‌ام بدهی. من همه نوع شکنجه را دیده‌ام، و هنگام شکنجه گناهکاران حاضر می‌شده‌ام، اما فکر می‌کنم در این میان بدتر از همه شکنجه بی‌امیدان باشد. شکنجه آدمی که در لب پرتگاه واقع شده و آن دستی که عاقبت هوش می‌دهد اکنون برای مسخره کردنش تعلق می‌کند.

آه که این حالات بشری را خوب می‌شناسم. آدمهایی را که من کشتم، غالباً امید را در خود مرده یافتند و رفتند... چه روزها که... هزاران، هزار آدم را بی‌گناه کشتم.

مرگ سخنان‌ش را قطع کرد:

- من آمده‌ام تغییرت بدهم. دوازده ساعت بیشتر وقت نداری، شاید بتوانی کاری کنی.

و مرگ بسرعت از برابر دیدگان سزار محو شد.

- تغییرم بدهد، هیچ تغییری در کار نیست. تو خود بهتر می‌دانی!...

به مجرد ناپدید شدن مرگ، کالیگولا نگهبانان را صدا کرد و رئیس قراولان محافظ و سرلشکران معتمد و امرای لژیون رم را به حضور خواست و دستور مراقبت شدیدتر کاخ را داد و مرخصشان کرد. وقتی نگهبانان رفتند، نشست و خود را به لذت محاوره با خود سپرد.

- در میان شماست، آنکه مرا می‌کشد همین جاست... اینجا... دهها

زخم بر سر و صورت و سینه‌ام وارد خواهید آورد. شماها مرا خواهید کشت... دوازده ساعت دیگر بیشتر وقت ندارم، اما من این مدت را از سر می‌گذرانم و پیروز از این کارزار بیرون می‌آیم، با این همه یک چیز لاینحل وجود دارد و آن هم حقیقت مرگ است. آیا راست است که هیچ بشری بر آن پیروز نگشته است؟... ای کاش... اما لحظه‌ای درنگ کن و ببندیش. آیا یقین داری که آن شبخ واقعی مرگ بود؟... چنین به نظر می‌رسد که لحن بم و گرمش را جایی شنیده بودم. لحنی وارفته و بم و به طریقه سخن گفتن کسی می‌مانست که گویی از نزدیکان من بود... به صدایی مثل غلغل خون در امعا و احشای آدمی می‌مانست. این همه نزدیک و در عین حال علاج ناپذیر و دست نیافتنی...

و همچنین آن چهره و همناک که قدرت القای تمامی وحشتها را داشت اینجا در میان جانم سر برآورده است... آه چه تصاویر عجیبی را در ذهن زنده می‌کرد... من این مرگ را کجا دیده‌ام... گویی سالها پیش... و یا پاسی از شبهای صاعقه موت و زلزله حشر و یا همین یکی دو شب پیش.
کالیگولا در طول خوابگاه خود قدم می‌زد.

- مرگ گفت بیش از دوازده ساعت فرصت ندارم. بهتر نیست رئیس گارد محافظم را فرا خوانم و در حفاظت مقرر، فرامین اکید صادر کنم... اما... این لپیدوس، افسر مادون کنسول، چه قیافه شرارت آمیزی دارد...
و چه رخساره بی‌احساسی. گویی عمق دردی را که من در خود جوشان می‌بینم حس نمی‌کند. نگاهی بی‌مهر و سرد... بیا اینجا لپیدوس... و نگاهش کن، انگار نه انگار که در خطر جدی مرگ قرار دارم و حضور من در کار زوال بی‌جبران خود است!

ها، چه روز عجیبی است امروز. عرق بر تن آدمی می‌چسبد و مثل یک شیء لزج و مکروه موجب چندش می‌شود... این جامه آهنین که به نظر

پرنیان می آید زره من است... هذیان نمی گویم، به نظر تو شمشیر براحتی از این خواهد گذشت، هان؟ سکوت می کنی؟ این را بنوش، زهر است بنوش... و بیرون برو. دور از چشم من خودت را چال کن... به اندازه کافی مردن را دیده ام. هم اینک در من بود... با من سخن گفت...

و در برابر چشمان حیرت زده سربازان گارد، لپدوس جام زهر را سر کشید و بیرون از تالار دوید...

کالیگولا در تمام این مدت به اندیشیدن پرداخت. و هرچه بیشتر تلاش کرد کمتر راه چاره ای یافت و فروغ نجاتی فرا راه خود دید. سرش از فشار افکار متضاد گنگ گشته و از لاعلاجی چاره ها به دوار افتاده بود، مدام با خود می گفت: که بود این شب... آیا واقعی بود؟...

و این چنین شش ساعت مدام قدم زد...
... آمد... سرانجام آن آمدنی آمد... و من هرگز در طول زندگی ام حتی برای لحظه ای وجودش را جدی نگرفته بودم. و با چه تسامح و خوش باوری ای حتی اندیشیدن درباره اش را واپس می زدم و به خودم می گفتم بر فرض که آمد، من نیز مثل دیگران مرگ خود را پذیرا می شوم... اما این بزرگترین اشتباه زندگی ام بود... نه، ظهور مرگ و حصولش هرگز بدین گونه نبوده و نیست... این آن لحظه زهرآگین ابدیست و من آن را شناخته ام.

در این لحظه در تالار خود به خود گشوده شد و کالیگولا دید که مرگ قدم به درون گذاشت. آرام، راحت و سبک پا گام بر می داشت، و بدون آنکه نگهبانان متوجه حضور بیگانه ای در تالار شوند نزدیک آمد.

نگاهش کن چه نرم و لغزان به درون می آید. بسان یوزپلنگ که بر چمن می خرامد و بسان مار که بر مرمر می لغزد. از کنار نگهبانان می گذرد و آنها همچون عبور آشنایی از کنارشان می بینندش!... و حتی فریاد تعجبی

بر نمی کشند، آیا تجاehl می کنند؟ یا واقعاً تا این حد آشنا و یا نامرئی است.

مرگ نجواکنان گفت: شش ساعت گذشته است. و جز همین شش ساعت دیگر هیچ فرصتی نداری.

- آه شش ساعت دیگر، پس این همه مدت را به هدر دادم؟ رنگ از روی کالیگولا پرید. با شتاب ادامه داد: چه زود گذشت.
- بسیار زود.

- چه عذابهای نگفتنی ای کشیدم... به نظرم رسید که از شدت ناراحتی دیوانه می شوم... چه سردردی. می دانی چه ها می دیدم. امواج لرزان و بی قرار، یک هوای خفقان آور و آلوده که مرا در باتلاق خود فرو می کشید... و بعد به سوی آن عفونت متراکم فرو کشیده می شدم و طعم دهانم بوی آن پلشتی را می داد و غریو نعره هایی را که من می شنیدم چه وحشتناک بود! چه کسی عمق حرمان مرا می فهمد... این همه از توست!

مرگ پاسخی نداد.
- از تو. بیا رحم کن.
- چه گفتی؟

- یک فرصت بیشتر! کالیگولا در برابر مرگ زانو زد و گریست.
- فرصت بیشتر؟ که چه کنی؟

- تنها سه روز. در این مدت بسی کارهاست که می شود انجام داد. وصیت نامه ای دارم، سفارش درباره لژیون رم و جانشینم... و در عوض آنچه که بخواهی به تو خواهم داد. هرچه بگویی همان را انجام می دهم... می دانم تو دوست داری مرا مسخره بینی و به کارهای عجیب وادارم کنی... از من دلچکی بسازی و مایه مضحکه مردم کنی... بسیار خوب قبول می کنم. حتی... آری، این خنده پرطنین را در چشمانت می فهمم و

مقصودت را می‌دانم... لباس بردگان می‌پوشم و در کوچه و بازار می‌گردم، ترانه‌های سخیف می‌خوانم و گدایی می‌کنم... من شنیع‌ترین و زشت‌ترین دلقک‌بازها را انجام می‌دهم. هرچه تو بگویی. جواب بده.

مرگ پاسخی نداد.

- سه روز. فقط سه روز! می‌خواهی بروی؟ نه دور نشو... در آن صورت دستور می‌دهم تمام درها را ببندند... آه، چه می‌گویم. برو... خواهیم دید که دیگر نمی‌گذارم به درون راحت دهند...

آها اینک در آن‌سوی تالار نگهبانان در رفت و آمدند و مشغول پاسداری همیشگی خود هستند، از کجا که آنان مأموران این توطئه نباشند. اگر نه پس چرا وقتی به صورتشان خیره می‌شوم رنگشان از وحشت می‌پرد... مردانی مسلح که آماده‌اند... و شب و روز ندارند... اما تنها اینان نیستند... مردم کوچه و بازار را چه کنم. دشمنانم که همه‌جای دنیا پراکنده‌اند؟

این نگهبانان، لژیون^۱ رم، و آن مردان مسلح و خونخواری که در جنگلهای کرانه رود تی‌بر آماده ایستاده‌اند...

اینک دستور خواهم داد، باغهای رم را آتش بزنند و مجسمه‌های پانتئون^۲ را خلع سلاح کنند و مردمی را که به‌سوی میادین می‌روند توقیف و محاکمه نمایند و اینک خود سوار بر ایکناتوس فقید به‌سوی لشکر شورشیان می‌تازم و بیرون دروازه رم با آنان به پیکار مشغول می‌شوم...

کارلیگولا شمشیرش را کشیده و دشمنان خیالی‌اش را از پیش چشم تار و مار کرد. پس از پیروزی در جنگ امپراتور فاتح خسته به کاخ بازگشت...

۱. سپاهی که بیرون از رم در کار فتوحات و کشورگشایی بود.

۲. معبد خدایان رمی.

زره از تن به‌در آورد و کوفته و بی‌رمق خود را به سریر خود رساند... سه چهار جای بدنش زخم برداشته بود... اما پزشکان نامرئی را که به شوخی مورد مطایبه و گاه عتاب قرار می‌داد از سر واکرد و اظهار داشت که زخمهایش چندان عمقی نیستند... سپس باز تنها شد... به تخت‌خواب خود، این سیاهچال بی‌انتها، که بسان باتلاقی آمیخته از جگن و تفاله و خون و آرواره‌های دهن گشوده بود برگشت... و به صداهای آهسته و لاینقطع زوزه‌ای که هماهنگ و یکریز می‌سرود گوش فرا داد... این صداها از پشت تخت امپراتوری او بر می‌آمد و آنجا سایه غول‌آسا و مطلق حرمان را دید.

- اگر دشمنی که در پی مقام وی بود می‌آمد و بر تخت می‌نشست چه؟ اگر در برابر چشمانم چنین کند چه خواهم کرد... هم‌اکنون صداها میخ زهرآگین از زیر تخت خود تعبیه خواهم کرد. آری... فرمان این است... و من تا بازگردم این مهم انجام شده است. اما اینک چه بویی می‌شنوم. بوی رایحه اندامی دلپذیر است و یا بوی گذشته و شکست و نحوست؟

کالیگولا دید که یکی از زیباترین و جواثرترین زنان که معشوقه دلپذیر او بود وارد شد.

اما آن آرامش همیشگی را از مصاحبت او نمی‌یافت...

- بنشین اینجا نگاهت کنم.

زن زیبا سراسیمه نشست. و از نگاههای تهی از رؤیت امپراتور دچار شگفتی شد.

- می‌دانی چه اخباری پیرامون ما می‌گذرد؟

زن زیبا حیرت‌زده و به علامت تأیید سر تکان داد. کالیگولا شرمناک دستهای او را گرفت و چنین گفت: می‌میرم. دارم می‌میرم. آه... کیست که تلخی احتضار مرا درک کند... و آن سردی مفاکی را که به آن فرومی‌روم...

ظلمت... ناله فریاد دادخواهان و ضجه دردمندان...

زن کوشید تسلیش بدهد:

- سرت را بر سینه‌ام بگذار. تب داری. سعی کن آرام بگیری.

- تب؟ نه، این تب نیست. نه، آن لحظه هوشیاری است. عرق سرد مرگ و حقیقت است... آخ... آخ... می‌ترسم من... می‌ترسم... و هیچ‌جا نجاتی نیست. قاتلینم را می‌بینم و چاره‌ای جز لبخند زدن به رویشان ندارم... من آن دستهایی را که لباس از تنم می‌درند و کثافتهای روح و تنم را به نمایش می‌گذارند می‌بینم. من در پرتو رسواکننده خورشید و در دام بی‌حصارشان افتاده‌ام. مفاکی نیست که در آن پنهان شوم. خوشا به حال غوکان که در باتلاقها و مردابها پنهان می‌شوند. خوشا به حال موشها که در سوراخها پنهان می‌شوند... خوشا به حال درندگان که در کنامشان پنهان می‌شوند... خوشا به حال کرمها که در لای و لجن پنهان می‌شوند. و من... مرا بنگر که چه حجم بزرگی را بیرون از نهانگاه خود به دشمنان عرضه می‌دارم. نه... من پناهگاهی ندارم... کجا پنهان شوم... در بیرون و درون هیچ مفری ندارم. هر کجا که بگریزم آنجا زندان من است. و اینک تو، همان تسلابخش دوران اقتدار منی؟ آه چهره‌ات بسان امیدهای واهی و اقتدار طلایی من که با ابدیت پهلوی می‌زد رنگ می‌بازد و مسخ می‌شود... وای زن بگذار بگویم که صورتت به چهره آن زنانی که من کشتم تبدیل می‌شود... حالتی از آمیختگی چهره‌های گوناگون و خون‌آلود داری... چه زشتی تو! چه زشت... از تو می‌ترسم... دور شو. تو یادآور دوران تباهی منی. تو آینه شکسته اقتدار منی... آه کجاست آن صورت ارغوانی و زیبایی که هر سپیده‌دم با دمیدن خورشید رنگ نو می‌یافت...

اینک آن رخساره‌ات رنگ باخت و جز گوشت دلمه شده، از پس استخوان له‌شده و چرک و خون نیست... از گوشه‌های دود بیرون می‌زند و

از لوله‌های دماغت مخاط متعفن و بخارآلوده می‌تراود. دستهایت باد کرده‌اند و گویی از اعماق، از قعر آلودگی‌ای چسبنده - قعری کور و بیرحم، بسان گور - بالا آمده‌ای و به گردن من می‌آویزی... و سپس به چهره مشغوم همه مردگان تبدیل می‌شوی... دور شو... والا...

زن وحشت زده گامی به عقب برداشت.

و کالیگولا امپراتور دیوانه نعره‌کشان گریخت... و وارد باغ شد...

هنگامی که در باغ، جویباران آرام را که در متن سحرگاه زمزمه‌کنان و بی‌خیال روان دید یک‌ه خورد. از لابه‌لای تاکهای زمردین، آنجا که خوشه‌های یاقوتین انگور در پرتو ژاله صبحگاهی می‌درخشیدند بلبل‌ی می‌سرود. چه نغمه‌های برآشوبنده، دردانگیز و حرمان‌زایی. کالیگولا حیرت زده گوش سپرده و نگاه کرد. طبیعت... طبیعت عظیم همچنان بی‌وقفه می‌بخشد و یک دم از کار داد و دهش نیفتاده است... و این باغ دلکش و این گل‌های شاداب و این نارونهای افشان و تناور و آن چمنزار دل‌انگیز چه قدر دور و نامعهود و غریب می‌نمودند.

گویی برای اولین بار می‌دیدشان... بنگر گل‌های زنبق کبود و سنبل‌های سپید وحشی و این سینه به موج سودن قوهای سرمست در سپیده دمان... آخ... دستهای من نتوانست این موج عظیم زیبایی را بشکند و از خود تهی سازد... من این زیبایی روان را نتوانستم متوقف کنم. پس از من جویباران روان است. هنوز بر آسمان رم ستاره می‌افروزند و پیش از طلوع سحرگاه هوا از موج آزادی و نسیم عطرآگین می‌شود و کبوتران سرمست سپیده‌دم قو می‌کشند و همدیگر را می‌بوسند... و اینک من دیوانه شده‌ام... دیوانه... دل‌تک! در نظر داشتی درخت زندگی را بر زمین خشک کنی؟... تنها ریشه خودت را سوختی! آه، من می‌خواستم تمامی نگهبانان، اعضای کاخ و مردم را بکشم... احمق... احمق... چه احمق من.

آنگاه ته باغ رفت و سر را میان دو نیمکت سنگی نهاده با تمام کوشش، بسان گورکنی که می‌کوشد تمامی تنش را زیر خاک پنهان کند و حرکات غریزی‌اش این همه را به او می‌آموزد، آهسته آهسته تن خود را با برگها پوشاند و آن زیر پنهان کرد.

چشمان خود را بست. از اینکه کسی را نمی‌دید شادمان بود و این لحظات موقت که وی را از چنگال آن رسوایی افشاگر و تاریکی غلیظ می‌رهاند مز مزه کرد.

و از ترس یک لحظه نیز چشمان خود را نگشود و همچنان میخکوب و بی حرکت نفس را در سینه حبس کرده بود.

- ای کاش زودتر فرا می‌رسید... آن مرگ که وعده کرده بود بیاید... و مگر قول نداده بود؟ آری به پیمان خود پایبند نیست... و صدای خود را می‌شنید که چنین می‌گفت: پنهان شده‌ای؟

- آری من خود را پنهان کرده‌ام.

- پس این چهره چیست؟

دستهای لرزانش برگ و خاشاک را بسرعت می‌کند و بر خود فرومی‌ریخت.

- کدام چهره؟ مگر هنوز چیزی از من در معرض دید است؟

- آری آن چهره متفاخرت. آن چهره شکست خورده کامروایی‌ات که از شر آن رهایی نداری.

- پس نوید مرگ این همه دور و مجهول بوده است؟ و باز این توهمات ذهنی و اوهام بصری من ادامه خواهند داشت؟ و آن دود غلیظ... آن ابری که در سر دارم و آن فریاد توفنده که هر لحظه نفیر می‌کشد... صدایشان را نمی‌شنوی؟ همه مردم جهان یکصدا محاکمه مرا می‌طلبند. دنیا خنجر برکشیده و در آرزوی گلوی من است و با این همه من از آن نمی‌ترسم.

- پس از چه می‌ترسم؟

- از سکوت و ظلمتی ماورای این هیاهو.

- کدام ظلمت.

- آن ظلمت تمام ناشدنی... آنجاست. آنجا.

اکنون مرگ را با همه مهابتش برابر خود دید.

صدایی از ته گلوی سزار درآمد.

- من قبل از وقت موعود از برابر تو نگریختم.

و مرگ خندید.

کالیگولا به سوی قصر دوید. فریاد آشوب و غریوی هولناک شنید.

به نظرش رسید که صدای چکاچاک شمشیر است... به سوی نگهبانان

خود رفت و آن لحظه، آن لحظه موعود را با چشمانش دید... سی ضربه

شمشیر ناگهان و یکباره تنش را، سر و چشمان و گلویش را درید.

وقتی که بر زمین افتاد قصر را سکوتی مدهش در خود گرفته بود... اما

هنوز نجوای آهسته نسیم در برگها و صدای چهچه بلبل و زمزمه

یکنواخت جویبار شنیده می‌شد و بر افق خاور رگه‌های سیمین سپیده دم

به چشم می‌خورد. لحظات آخر را با تلخی و درد سپری کرد. چیزی از

درویش بر مرمر سرد می‌ریخت و یک طعم تلخ بر لبش، بر قلبش، بر

صورت و بر تمامی اندامش نشت کرد و فرومی‌دوید. اینک آن لحظه ورود

به آستانه تنهایی و بی‌کسی عظیم را حس می‌کرد. وه که این پوچی و تهی

بودن و گنگی چه قدر متراکم بود...

صدایی در درونش گفت: تو اینک بر اوج صخره سهمناک تارپین^۱

۱. رمی‌ها خائنان و رسوایان را از صخره تارپین به پایین می‌انداختند و این صخره علامت رسوایی و سقوط و زوال بوده است.

ایستاده‌ای و تازه ننگ و رسوایی در آن زیر آغاز می‌شود و بعد مزه تلخ درد را در برابر آن درد وحشتناک تنهایی، بی‌رنگ دید... اینک کشته شدن دردی نداشت... اما با کدام قدرت از این شب بی‌پایان، از این ارب^۱ که فاصله بین زمین و جهنم بود می‌گذشت... اینک تا قعر دوزخ تا تارتار^۲ چندان فاصله‌ای نداشت.

کالیگولا صدای آنان را که دور و برش بودند می‌شنید... صاعقه انتقام و رعد و برق و تندر دشنام و سیلاب نفرت... و آن لحظه‌ای که دیگر آرامشی با آن وجود نداشت آغاز می‌شد. پس از مرگ کالیگولا به خود آمد.

و این منظره هولبار را، درحالی که چشمان دریده گشته و از حدقه بیرون افتاده‌اش را بسختی بر هم می‌فشرد تا نبیند، باز دید:

قاتلان یک دم بر جسدش خم شدند و لمح‌های صورت کبودگشته و رنگ‌باخته و مرده‌اش را نگرستند و درحالی که با ایما و اشاره با هم سخن می‌گفتند دور شدند و او خود را در مردابی چسبناک به قعر تنهایی خود را که ژرفایش از تارتار ظلمانی تر و تنگتر بود رها یافت.

با خود اندیشید که آیا مرا در گوری می‌نهند و با خاک پنهان می‌کنند... و تا ابد زیر خاک خواهم خفت و آنجا، آن زیر غریو خنده سیکلوپ‌ها^۳، این غولهای وحشتناک، را که هر کدام پنجاه جفت دست و پنجاه سر دارند خواهم شنید و در همان دم به یکباره نفس لزج و عفن هادس^۴ را بر تن خود حس کرد...

فریاد کشید من تنها هستم. من تنها مردم. من تنها زنده‌ام، و مرد. و در

۱. ارب: شب بی‌پایان و پرنشدنی که میان زمین تا دوزخ را فرا گرفته است.

۲. تارتار: عمق هاویه و ژرفنای ظلمانی دوزخ.

۳. سیکلوپ‌ها غولهای وحشتناک جهنم. ۴. هادس: دوزخ.

آن لحظه تنهایی بی‌گریز، اندیشه‌اش این بود که از چنگال این کابوس که نگهبان آن دیولاخ بود رهایی یابد. اما مرگ همچنان ادامه داشت و او را زنده نگه می‌داشت.